

دیوان

عبدالله شهاب ترشیزی هروی

سال چاپ ۱۳۹۲

به کوشش: همایون باختریانی

ديوان

عبدالله شهاب ترشيزي هرزي

همای اوج سخن طوطی فصیح مقال
که میتوان به سخنهایش جان فداکردن

خبر و نظم شهاب آنکه انوری و ظهیر
خجل نشوند بر شد از کتاب و اکران

ISBN 978-9936-601-11-6



مؤلف: شهاب ترشیت هروی

موضوع: سلسله مقالات، خطبات و سرمدار نهضت بازگشت ادبی در خراسان دوران تیمور شد

چاپ: مطابع آزادی (دولتی)

دیوان عبداللہ شہاب ترشیزی

به كوشش: همایون باختریانی

مشخصات کتاب

دیوان عبدالله شهاب ترشیزی	نام کتاب
همایون باختریانی	به کوشش
محمد ظریف بشارت	تایپ
ریاست انتشارات کتب بیهقی	ناشر
نیاز محمد امیری	آرایش صفحات
۵۰۰ جلد	تیراژ
بهار ۱۳۹۲	سال چاپ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشگفتار

عبدالله شهاب ترشیزی یکی از شعرای بلند دست خطه ترشیز است که در وقت زندگانی شاعر از توابع هرات بود. در هنگام حیات شاعر والی هرات شهزاده محمود پسر تیمور شاه درانی بود. پدر شاعر نیز در خدمت احمد شاه ابدالی قرار داشت.

شهاب علاوه بر شاعری و علم نجوم، طوریکه خودش تصریح کرده نقاش و خوش نویس هم بوده است.

شهاب ترشیزی معاصر شاعران نامداری چون میر هوتک خان، عایشه درانی آذر، صباحی و هاتف بود و در قالب های مختلف شعر می سرود.

خوشحالم که به همت فرهنگی فرهیخته آقای همایون باختریانی دیوان این شاعر آماده چاپ شده و اینک مؤسسه انتشارات کتب بیهقی این دیوان پراج را بدسترس شما می گذارد.

وزارت اطلاعات و فرهنگ علاوه بر چاپ مقالات سیمینارها، به چاپ و نشر تعداد زیادی از کتب تاریخی و پژوهشی اقدام کرده و اخیراً در رابطه به غزنی چندین کتاب را به چاپ رسانید که از آن جمله کتب ارجمندی در باره حکیم سنایی غزنوی قابل یاد آوری است. زحمات و کوششهای جناب باختریانی هنگام خواندن دیوان شهاب ترشیزی در برابر خواننده قرار میگیرد و نیز لازم میدانم از زحمات کارمندان مؤسسه انتشارات کتب بیهقی با قدر دانی یاد آوری کنم.

دکتور سید مخدوم رهین

وزیر اطلاعات و فرهنگ

پیام ناشر

در تاریخ ادبیات گشن ریشه دری؛ غزل، قصیده، مخمس، مسدس، مستزاد ورباعی گذشته ئی درخشان دارد .

شعردری درازمنه های گذشته وسیله آگاهی، بیداری، هشیاری و دل مشغول مردمان این سرزمین بوده است .

حمایت دربار و سلاطین سبب پربارشدن صنایع ادبی بویژه مثنوی قصیده و غزل از قرن دوم به این سوشده و بزرگانی مانند رودکی، عطار، سنایی، حافظ، جامی و مولوی به مثابه روایتگران ادبی صادق خدمات شایسته یی را انجام داده اند .

هرچند جغرافیا افغانستان در دو قرن اخیر شاهد تولد و شکوفایی مردانی از سنخ عنصری و مولوی نبوده اما خوشبختانه این سلسله هیچ گاه از تکاپو و هدایتگری بازمانده است .

یکی از شاعران کم شناخته شده یی که تا هنوز آثارش به حله چاپ آراسته نه شده و دو قرن پیش تر در قید زندگی بوده مرحوم عبدالله ترشیزی میباشد . عبدالله متخلص به شهاب ترشیزی که علم بردار سبک خراسانی است ، در سرودن اشعار دری مانند قصیده غزل ، قطعه، رباعی و مثنوی تسلط داشته و مجموعه یی را که در دست دارید حاصل کار او است .

ریاست انتشارات کتب بیهقی به انگیزه خدمتگذاری به فرهنگ و ادب این کشور به چاپ دیوان ترشیزی مبادرت کرده تا به این سبب خدمت برای مخاطبان کتاب کرده باشد.

فیض الله محتاج

رئیس انتشارات کتب بیهقی

فهرست ...

	پیشگفتار مصحح
	دییاجه مؤلف
۲۱۸ - ۱	۱ - قصاید
۲۹۸ - ۲۱۹	۲ - مقطعات
۳۱۴ - ۲۹۹	۳ - ماده‌ی تاریخ
۳۲۸ - ۳۱۵	۴ - ترکیب‌بندها
۳۳۷ - ۳۲۹	۵ - رباعیات
۳۵۱ - ۳۳۸	۶ - لغت‌نامه
۳۸۲ - ۳۵۲	۷ - فهرست اعلام
۳۸۵ - ۳۸۳	قسمت دوم: در هجویات و هزلیات
۵۲۰ - ۳۸۶	۱ - ملحدنامه

همای اوج سخن طوطی فصیح مقال که میتوان به سخنهایش جان فدا کردن
خدیونظم شهاب، آنکه انوری و ظهیر خجل شوند برش از کتاب واکردن^۱

پیشگفتار

عبدالله پسر حبیب الله متخلص به شهاب ترشیزی که علمدار سبک بازگشت ادبی در خراسان قلمرو درانیان (افغانستان امروز) است؛ در سال ۱۱۶۰ هـ ق و به روایت دیگر در سال ۱۱۶۵ و به قولی دیگر در ۱۱۶۷ هجری^۲ در روستای شفیع آباد بردسکن، از توابع ترشیز پا به عرصه هستی گذاشته است.

مولد و منشاء من از خطه ترشیز پاک

خاک گردون اشتراک قریه بردسکن است

ترشیزی شاعر توانا، خوش طبع، فصیح، بلیغ و آگاه بود. او در انواع شعر چون قصیده، غزل، قطعه، رباعی و مثنوی مهارت داشت؛ ولی در طنزسرایی و هجوگویی بیشتر از انواع شعر مقتدر به نظر می‌رسد. تراویدهای طبع شهاب نشان می‌دهد که او شاعر نیرومند و پخته‌سخن است، به‌ویژه در مرثیه‌سازی و استخراج ماده‌ی تاریخ استاد بوده، پخته‌گی کلامش در قصیده

^۱ دیوان خطی شهاب، صفحه ۱۵۰

^۲ تاریخ تذکره‌های فارسی به سعی و اهتمام آقای گلچین معانی.

و مدح گستری به حدی بود که می‌توان به ادعایش صحه گذاشت. او پس از انوری در خراسان آمده است و در علوم مروج روزگار خویش وارد بود؛ چنانکه خود گفته است:

اگر سخن به میان آورم ز علم نجوم به روزگار نیابی مرا عدیل و نظیر
اگر سفینه اشعار خویش بگشایم به بحر رشک شود غوطه و روان ظهیر
اگر به خامه صورتگری گشایم دس کنم به آب روان عقل روح را تصویر
اگر قلم به کف آرم پی نوشتن خط فند به اوج فلک خامه از انامل تیر

ولی چه حاصل ازین‌ها که از زبونی بخت

کسی نمی‌خرد این جمله را به نیم شعیر^۱

وی از یک خانواده‌ی سرشناس ترشیز و از معاصرین آذر، صباحی و هاتف بود. ترشیز، که اکنون کاشمر خوانده می‌شود، از شهرستان‌های خراسان بزرگست که در آن زمان جزو قلمرو احمدشاه درانی بود. در سال «۱۱۶۳ ه ق / ۱۷۵۰م» احمد شاه درانی در حوالی تربت شیخ جام بر قشون مدافع میر علم - نایب شاهرخ افشار - فایق آمد؛ میر علم فرار کرد و احمدشاه درانی شاهرخ شاه افشار بن رضاقلی میرزا - پسر نادر افشار ترکمان خراسانی - را دوباره به حکومت مشهد گماشت؛ اما علاقه‌های جام، باخزر، خواف، تربت و ترشیز را که از توابع اصلی ولایت هرات بود و در دوران قاجارها از پیکر آن جدا گردیده بود؛ دوباره به ولایت هرات مربوط ساخت؛ پس از آن ترشیز از عهد احمدشاه تا دوران سلطنت دوم شاه محمود درانی از مواضع و مواقع

^۱ دیوان خطی ترشیزی ص ۱۲۸

مشهور واجزای دارالسلطنه هرات بود؛ ولی درعهد فتوردولت محمود، سلطنت قاجاریه پارس آن رادوباره اشغال نموده به دولت فارس ملحق ساخت.^۱ پدرترشیزی از صاحب‌منصبان و خدمت‌گذاران احمدشاه درانی بود که مدت سی سال به این سلاله خدمت نموده بود؛ چنانکه ترشیزی درقصایدچندی ازین موضوع یادآوری نموده است به‌طور مثال:

گفتم نهال خدمت سی ساله پدر درروزگار سعی من آیدمگریکار
وان عهدنامه شه فردوس بارگاه میثاق لطف شاه کند بامن استوار
وانگه بران دو نیز فزایم ز خویشان
نقاشی و نجوم و خط و شعر هر چهار...^۲

شهاب ترشیزی که مغضوب خان محلی زادگاهش قرارگرفته بود، به- هرات- مرکز ولایت- شتافته، در حالی به والی آنجا- شهزاده محمود- پناه میجوید که هنوز تیمورشاه سریر آرای سلطنت خراسان زمین است

مرا مسکن اصل ترشیز بود در آنجا عزت [م] نیز بود
پدر بریدر جمله از دیرگاه همه صاحب منصب و مال و جاه
چو عبدالعلی خان دران بوم وبر به گردن فرازی برآورد سر

زما دولت و سروری دورگشت

همان شمع اقبال بی نورگشت^۳

^۱ میر غلام محمد غبار، افغانستان در مسیر تاریخ، نشر مرکز انقلاب با همکاری جمهوری، تهران: چاپ چهارم، ۱۳۶۸، صفحه ۳۶۳

^۲ میر غلام محمد غبار، افغانستان در مسیر تاریخ، نشر مرکز انقلاب، تهران: سال ۱۳۸۶ ص ۴۰۲

^۳ دیوان خطی ترشیزی صص ۶۰ و ۶۱

^۴ دیوان خطی ترشیزی، مثنوی ملحد نامه صفحه ی ۱۷۰

شهاب در سال «۱۲۰۶ هـ ق/ ۱۷۹۱م» فرصت یافت که به دستور شاه محمود درانی به گردآوری اشعار و تدوین دیوان خود که شامل مدایح، مقطعات، هزلیات و هجویاتست بپردازد. کلیات شهاب شامل دیوان اشعار، مثنوی خسرو و شیرین، مثنوی یوسف زلیخا، مثنوی بهرام نامه، کتاب تذکره الشعراء، کتاب عقد گهر در نجوم و رساله‌ی موسوم به مرادنامه در ذکر وقایع امور دولت علیمردان خان زند می‌باشد که همه اینها گویا منظوم بوده‌اند؛ ولی آثار منثور او عبارت اند از: تذکره‌الوزرا و تاریخ مجدد ولایت، که به روش صفحات تقویم بنای آن بر جداول می‌بوده این دو اثر وی در هنگام تدوین دیوانش تکمیل نگردیده بودند و امروز نیز نمی‌دانیم که زنده‌گی برای شهاب مجال به‌پایان رساندن این دو اثرش را داده است و یا خیر؟ کلیات شهاب ترشیزی را شامل بیست هزار بیت ذکر نموده‌اند؛ اما دیوانش کمتر از ده هزار بیت دارد. مثنوی های شهاب که خود به‌زبان شعرا ز آنها چنین تعریف نموده است.^۱

مثنویاتی که من آوراه ام در سلک نظم	هم به ترتیب اینچنین دفتر به دفتر گفته‌ام
اولین بهرام‌نامه است آنکه در مبدای فکر	بیشتر از جمله گی اشعار دیگر گفته‌ام
بعد از آن یوسف زلیخا که طریق اختصار	در سه ماه بر توالی بلکه کمتر گفته‌ام
از پس آن خسرو و شیرین که در بحر خفیف	بر طریق داستان هفت پیکر گفته‌ام
بعد از آن عقد گهر در سلک نظم آورده‌ام	و ندران مدخل سخن از چرخ و اختر گفته‌ام
بعد از آن [بیاضی] از شاهان زند	هم به امر آن ملوک ملک پرور گفته‌ام
دو اگر دفتر بیابی شاعران نامدار	کاندران ایام بر تقلید آذر گفته‌ام

قصه حاجی رحیم و نقل ملحد نامه را

گربینی در هجا از جمله بهتر گفته‌ام^۲

^۱ دیوان قلمی شهاب صفحه ۴

^۲ احمد گلچین معانی. تاریخ تذکره های فارسی. انتشارات دانشگاه تهران: جلد اول صفحه ی ۲۰۳

تذکره نویسان از دو پسر شهاب یاد کرده‌اند: یکی میرزا مرتضی متخلص به محبوب ترشیزی که مرد تحصیل کرده و دارای سجایای پسندیده بوده، طبع خوشی داشت و قصاید و غزلیات زیادی سروده است. بیت زیرین را نمونه کلامش میدانند:

نسوزد از چراغم تا پر پروانه زاری
به تاریکی چو بخت خود بسی شب را سحر کردم

فرزند کوچکتر شهاب میرزا اختیار متخلص به «شهابی» را نیز سخنور پخته طبع و ادیب لیب خوانده‌اند، او صاحب تذکره حدیقه المدایح است.^۱ روایت است که شهاب در اواخر عمر در ۱۲۱۲ هجری قمری از دربار کناره گرفته، در تربت حیدریه ی هرات آنروز به انزوا گرایید، محمود میرزا قاجار در سفینه‌المحمود، رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا و اکثر تذکره‌ها و وفات شهاب رابه سال (۱۳۱۵ ه ق مطابق ۱۷۹۹م) میدانند. روانش شاد باد. مؤلف تاریخ تیمورشاه درانی صفحه‌ی ۴۷۴ می‌نویسد: «میرزا عبدالله خان شهاب ترشیزی در خلال جنگهای زمانشاه و محمودشاه چون از هواداران درجه یک محمود بود از بیم جان از هرات به تهران و اصفهان فرار کرد... واپس به هرات آمد؛ اما پیش از دوره شاهنشاهی شهزاده محمود (اعلیحضرت شاه محمود) ۱۲۱۶ قمری چند ماه قبل وفات کرد». اگر این گذارش فوفلزایی را قبول کنیم عزلت ترشیزی در سال ۱۲۱۲ در تربت حیدریه مفهومی ندارد. چون جنگهای محمود و شاهزمان در سال ۱۲۱۲ به اوج خود رسیده بود.

^۱ مجمع الفصحا، تالیف رضاقلی خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفی، ۱۳۴۰ چاپخانه‌ی گیلان.

شهاب که از فحول شعرای زمان و از خوش طبعان روزگارش بود، به قول محمود میرزای قاجار در سفینه‌المحمود، در هزلیات سوزنی و انوری مرغک دست آموزش می‌باشد، اینکه او درچه مقطع و چه شرایط میزیسته به شرحش می‌پردازیم. چرا در دیوانش از نابسامانی‌های زنده‌گی می‌نالند؟ چه عوامل سبب شد که او در اخیر عمر در گوشه‌ عزلت خزید؟

رشد و شگوفایی فرهنگ، ادب و هنر زمانی می‌تواند بهتر و بیشتر تحقق یابد که زمینه و بسترِ بالشِ این مغروس عاری از آشوب و انقلاب باشد. دوره‌ احمدشاه درانی و پسرش تیمورشاه که قریب نیم قرن دوام کرد، یک دوره‌ی نسبتاً امنیت داخلی در شهرهای خراسان بود و شگوفایی استعدادهای هنری در کابل، هرات و دگر شهرهای این سرزمین را در پی داشت؛ مهمتر از همه تمرکز دولت در داخل سرزمین خراسان و تعمیم صلح و امنیت درین قلمرو، زمینه‌های اقامت دایمی سخنوران در داخل کشور و بی‌نیازی آنها از دربارهای همسایه را فراهم آورده، زمینه‌ رشد شعر و ادب را در محدوده‌ کنونی کشور مهیا ساخت؛ ولی اثرگذاری شیوه‌ها و شگردهای سخنوری سرزمین‌های همسایه تأثیر عمیق خود را بر جوامع ادبی ما حفظ نموده بود.

دوسده پیش از حکمروایی محمود بر هرات، تیموریان سریر آرای اورنگ شاهنشهی خراسان زمین در شهر باستانی هرات بودند و شاهان و شهزاده‌گان آن دودمان به عنوان برجسته‌ترین مشوقین هنرآفرینان و سخنوران آنروزگار خراسان‌زمین، ماورالنهر و فارس جهان‌بانی می‌کردند. اگرچه هرات در زمان محمود ابدالی به هیچوجه شکوه دوره‌ی تیموری را

نداشت؛ اما پر از آثار و آبدات عهد تیموری بود و از مطالعه دیوان ملک الشعرای دوران او شهاب ترشیزی میابیم که در هرات کتابخانه‌های نفیس کماکان موجود بود. پس از فروپاشی دولت تیموریان هرات، فترت ادبی و فرهنگی بر سرتاسر حوزه خراسان، پاردریا و پارس استیلا می‌یابد که از آغاز سده دهم تا قرن دوازدهم هجری دوام کرد؛ در این دوران صفوی‌های فارس، با ازبک‌های ماوراءالنهر و بابریان هند دست به یغمای این سرزمین دراز کرده بودند و به اثر این تجزیه، مرکزیت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی خراسان‌زمین یا افغانستان امروزی نابود گردید. چون دولت‌های متعدد پاردریا و پارس نیز درگیر آشوب‌های داخلی و کشمکش‌های قومی و مذهبی بودند، مجالی برای آماده‌سازی زمینه‌های رشد فرهنگ و ادب را نداشتند؛ ولی رفاه اقتصادی، صلح و امنیت و توجه شاهان هند به هنر و ادب، این مرکزیت هرات را به دهلی و آکره منتقل نمود. با آنکه حرکت‌های ادبی هرات و کابل دوره‌ی سدوزاییان افغانستان و سیر ادبیات دوره‌های زندیه و قاجاریه در فارس به هیچ وجه با دوره تیموری قابل مقایسه نیست؛^۱ چنانکه حتی شهاب ترشیزی نیز این دوران را «غایت قحط سخنوری» خوانده است. طوریکه همه می‌دانیم؛ شعر دری از قدیمترین ادوار تاکنون در سه یا چهار سبک سروده شده است؛ مانند سبک خراسانی، سبک عراقی، سبک هندی، نهضت بازگشت ادبی که شهاب «ترشیزی» از پیشروان آن در

^۱ تاریخ افغانستان، مولف جنرال سرپرسی سایکس، مترجم سر محقق عبدالوهاب فنایی، کابل: مطبعه ای ازادی، ناشر: اکادمی علوم افغانستان - مرکز علوم اجتماعی سال ۱۳۸۲ صص ۲۶۸ - ۲۷۴ مطابق ۲۰۰۳ میلادی.

خراسان (افغانستان امروز) می‌باشد، اینکه سبک‌ها را سه یا چهار می‌گوییم بدین لحاظ که سبک بازگشت ادبی سبک مستقل نیست و آن دنباله سبک-های معروف به خراسانی و عراقیست و در حقیقت یک عکس‌العمل در مقابل سبک هندی می‌باشد.^۱ سبک خراسانی که گوینده‌گان آن از خراسان قدیم؛ فرارود، بلخ، غزنه و هری بودند؛ چون شاعران بخارا، سمرقند و خوارزم نیزهمان روش را پیروی می‌کردند؛ این سبک از ابتدای عصر اسلامی تا قرن ششم رایج‌ترین مکتب ادبی در شعر دری بود؛ مشخصات آن ساده‌گی زبان؛ کاربرد کمتر کلمات عربی؛ ترکی و سایر زبان‌های مجاور؛ گرایش به واقعیت و زمینی بودن معشوق و اتکا به لهجه‌های معمول زمان بوده، لغات مهجور و کهنه بیشتر در آن به کار برده می‌شد و مضمون شعر را بیشتر حماسه، حکمت، اندرز و پند، مدح و مرثیه و موضوعات غنایی تشکیل می‌داد. عام‌ترین گونه شعر در این سبک، قصیده بود و پس از آن رباعی و غزل و سایر اصناف شعری مورد توجه قرار داده می‌شد.

سبک عراقی را مولوی بلخی در سده‌ی ششم^۲ هجری در دیوان شمس بنیاد گذاشت با سعدی و حافظ و ابن یمن به اوج رسید؛ نشانه‌های سبک عراقی را می‌توان در دیوان انوری نیز یافت، حمله مغول در تکوین آن نقش اساسی بازی نمود که الی سده دهم هجری عام‌ترین سبک در بین سخنوران زبان دری بود، عمده‌ترین مشخصات این سبک درون‌گرایی و حرکت شعر

^۱ مصطفی رحیمی نیا، زنده‌گی نامه یکصد و ده تن از شاعران، نویسندگان و دانشمندان، انتشارات

جهان آرا، تهران: ۱۳۸۵، صص ۳۰ - ۲۱.

^۲ ژوبل محمد حیدر، تاریخ ادبیات افغانستان، بنگاه نشراتی میوند، پشاور؛ سال ۱۳۸۲، ص ۱۹۸

به‌سوی دشواری بود که در آن از لغات عربی و ترکی نیز استفاده می‌شد، آسمانی شدن عشق و انتقاد اجتماعی از مشخصات این سبک است، غزل و به‌ویژه تغزلات عاشقانه، توجه به تصوف و عرفان و کاربرد بیشتر مثنوی و توجه به صنایع بدیعی از عمده‌ترین مشخصات این سبک است.^۱ بعد از آن شعر تغییر ماهیت داده و سبک جدیدی به‌نام سبک هندی رواج پیدا کرد، نخستین شاعریکه ممیزات سبک هندی در اشعارش به ملاحظه می‌رسد نورالدین عبدالرحمن جامی هروی است که پادشاه آنجا سلطان حسین بایقرا و وزیر دانشمندش امیرعلی شیرنوایی که هر دو متمایل به تصوف و نازک‌خیالی بودند سبک هندی به‌زبان زنده و مروج بین مردم نیز ارج می‌گذاشت و دراز کوشیده می‌شد تا ترکیبات جدید به‌میان آمده از تکرار حرف گذشته‌گان خردداری صورت گیرد. این سبک به تمثیل، حسن تعلیل اتکا داشت و بر نازک‌خیالی تأکید می‌ورزید و بر جزئیات دقت بیشتر خرج می‌داد.

سبک بازگشت ادبی که در اواخر قرن دوازدهم هجری تبارز نمود در غزل و مثنوی، شبیه سبک عراقی است؛ ولی از لحاظ زبان میکوشید که از واژه‌های لهجه‌های گفتاری اجتناب ورزد. بعضی‌ها نهضت بازگشت ادبی را سبک مستقل نمی‌دانند؛ چنانکه قبلاً اشاره شد این نهضت دنباله سبک‌های معروف به خراسانی و عراقی و تقلید از آنهاست.

در سرزمین هند با آنکه سبک هندی در اوج مقبولیت قرار داشته سخنوران زیادی را به‌خود جلب نموده بود، سبک عراقی هنوز هم پیروانی داشت. در ورارود (پاردریا) نیز چنین وضعی حاکم بود؛ اما در فارس که

^۱ ژوبل محمد حیدر، تاریخ ادبیات افغانستان، صص ۹۸، ۲۲۴، ۲۲۳.

سبک هندی هنوز اثری نگذاشته بود، سخنورانش بیشتر از سبک عراقی پیروی می‌کردند در این میان برخی‌ها به‌شیوه بازگشت ادبی نیز رو آورده بودند که ظهور این نهضت حاصل آرامش نسبی دوره‌های سلطنت کریم خان زند و فتح‌علیشاه قاجار بود. غایب و هدف این نهضت در حقیقت نجات‌دادن شعر از تسلط سبک هندی بود که به زعم متجددین یا نهضت بازگشت، این مکتب شعر را به انحطاط و ابتذال؟! می‌کشاند. این دسته از شعرا، سبک‌های خراسانی و عراقی را چه از نظر مضمون و چه از نظر زبان سرمشق کار خود قرار داده بودند. در ایران دربار فتح‌علی شاه قاجار «۱۲۱۱ - ۱۲۵۰ ه ق» که خود بهره‌ی بی‌سختی از سخنوری داشت و در شعر «خاقان» تخلص می‌کرد؛ در رشد و تکامل این نهضت تاثیر زیادی داشت؛ اما در خراسان عهد احمدشاه و تیمورشاه سخنوران داخل سلاله‌ی شاهی و بیرون از آن چون احمدشاه درانی، زمان‌شاه، شهزاده نادر، شهزاده شجاع‌الملک (شاه شجاع)، شهزاده عبدالرزاق دری (پسر زمان‌شاه) و اهل دربار چون عبدالله وکیل‌الدوله، الله یار راسخ، غلام محمد شاهجی و میر اولاد ذکا از سبک عراقی پیروی می‌کردند؛ ولی در مقابل عده‌ی دیگری از آنها چون اعلی حضرت تیمورشاه، میرهوتک افغان، میرزا لعل محمد عاجز، عیدی غزنوی، سردار محمد علم وکیل‌الدوله و میرزا علی عسکر و صفی و دیگران، پیرو سبک هندی بودند.

حضرت ابوالمعانی بیدل که در حدود نیم قرن قبل از شهاب ترشیزی می‌زیست، به عنوان یکی از استوارترین پایه‌های سبک هندی، تأثیر شگرفی بر روند ادبیات سرزمین‌های هند، خراسان و پادریا به‌جا گذاشته بود و توجه

بیش از حد اهل دربار عهد تیمورشاه درانی به شیوه او برخی از سخنوران این دوران را به گرایش به سبک بازگشت ادبی واداشت. شهاب ترشیزی برازنده‌ترین چهره آنان در شهر هرات افغانستان بود. با آنکه انبوهی از سخنوران این عهد در کابل، هرات، بدخشان و قندهار قدم در جای پای حضرت بیدل می‌گذاشتند؛ شهاب از ایشان یادی نه نموده، برعکس ده‌تن از شعرای پیرو سبک‌های عراقی و بازگشت ادبی را بر کرسی ولایت معنا نشانده می‌گوید که:

درعهدماکه غایت قحط سخنوریست بر ده نفر ولایت معنی مقرر است
نامی و آذر و خرد و هاتف و رفیق صافی که درطریق سخن سحرگستر است

پس عابد و صباحی و مشهور بعد شان

صدر جهان محیط که بر فاضلان سراسر^۱

به‌باور دانشمند پرکار کشور داکتر اسدالله شعور، چشم‌پوشی از یادکرد بیدل در این شعر ناشی از تفاوت سبک و سلیقه بیدل و شهاب بوده، بیشتر از همه اختلاف شهاب با بیدلگرایان دورانش در آن بازتاب دارد تا نا‌آشنایی کامل او با شعر و نام ابوالمعانی بیدل.^۲

حضرت جامی، سلطان حسین بایقراء و وزیرش امیر علیشیر متمایل به تصوف و غزل عرفانی بودند و کاربرد ظرافت و نازک‌خیالی در غزل را می‌پسندیدند؛ ولی انکشاف این سبک به‌سبب عدم دوام حکمروایی تیموریان

^۱ دیوان خطی شهاب ترشیزی، حاشیه ی ص ۱۰۹

^۲ شعور داکتر اسدالله، بیدلگرایی و مروری بر زمینه های فرهنگی و تاریخی و اجتماعی آن در

افغانستان، کابل: انتشارات امیری سال ۱۳۸۷ ص ۱۶

هرات، به زودی در قلمرو هند تحقق یافته، استادانی چون صایب، کلیم و بیدل وارد عرصه ادب دری گردیده، این شیوه سخن را به اوج رساندند. ابوالمعانی بیدل در افغانستان به سببی به عنوان شاعر بزرگ ملی تقدیر می‌شود که همان راه و روش سنایی مولوی و جامی را ادامه داده و ضمناً اصطلاحات متداول و متعارف کابل‌زمین را در کلام خویش جا داده است. در هند غزل ترقی کرد و قصیده به انحطاط گرایید؛ زیرا هدف غزل هنر نمایشی سخنور بوده، در هر بیتی از آن ابعاد زیادی را می‌توان گنجانند و نقش‌های رنگین و دل‌انگیزتری آفرید؛ در حالیکه قصیده گنجایش بیشتر از یک موضوع را ندارد.

از آنجاییکه سبک معروف به هندی در بستر آرام و سرزمین متمدن هندوستان نشو نما نمود و در افغانستان هم بنا به دلایلی که قبلاً در مورد سبک و سیاق حضرت ابوالمعانی برشمردیم، پیروان زیادی پیدا کرد؛ اما پس از عهد تیمورشاه درانی که نخست جنگ‌های دوامدار بین پسران او بر سر احراز قدرت سیاسی استمرار یافت و سپس دست به دست شدن قدرت از درانیان به محمدزایی‌ها و کشمکش‌های نظامی و سیاسی بین پسران پاینده خان و مبارزات آزادیخواهانه مردم در برابر تجاوزات مکرر خارجی، بر علاوه اینکه هنر در وطن ما قوس نزولی خود را می‌پیمود، مردم افغانستان را از دنیای تخیلات شاعرانه به جهان واقعی پایین آورد و در نتیجه سخنوران که بخشی از این جامعه بودند به سبک‌های خراسانی و عراقی که همانا وقع به حقایق ملموس که می‌توان آنرا چیزی شبیه شیوه ریالسم **Realism** یا واقعیت‌گرایی دانست، رو آوردند؛ یعنی این دو سبک با

حیات واقعی و عملی شان انطباق بهتری داشت و جنبش معروف به بازگشت ادبی در افغانستان که از زمان ترشیزی شروع شده بود، با میرزا محمود سالک بالاحصاری کابلی در عهد امیر دوست محمد ادامه یافت و در قرن سیزدهم با واصل کابلی به اوج خود رسید و پس از او غلام محمد خان طرزی و پسرش محمد امین عندلیب با سرایش قصایدی به سبک‌های قدیم روی آوردند و ادیب پشاور و قاری عبدالله خان ملک الشعرا پرداختن به این شیوه را به جنبشی مبدل ساختند تا اینکه از معاصرین، استاد خلیل الله خلیلی با سرایش قصاید فرخی‌وار به نماد سخنوران بازگشت ادبی مبدل گردید.^۱

با نظر داشت جریان‌ات یادشده در بالا می‌توان گفت که افغانستان از سال‌های پایانی سده دوازدهم تا میانه‌های سده چهاردهم هجری در بین دو جاذبه ادبی قرار داشت: یکی سبک هندی و به‌ویژه مکتب حضرت بیدل که شالوده آن شرح و بیان احساسات و عواطف بود در غرب این روش را امپرسیونیسم **Impressionism** نامیده‌اند و دیگری گریز از سبک هندی و رو آوردن به واقعیت یا ریالیسم **Realism** که همانا سبک‌های عراقی و خراسانیست. بدین ملحوظ در کشور ما هم روز عرص بیدل که چهارم ماه صفر هر سال است تجلیل می‌شد و در پهلوی آن روند بیدل‌زدایی نیز رونق می‌گرفت که حرکت ملا بادل کابلی و پیروانش از بارزترین نمونه‌های چنین روندی به‌شمار می‌آید. تسلط این دو جریان تا جایی بود که دو برادر یکی از سبک هندی پیروی می‌کرد و دیگری از سبک عراقی مانند الله یار خان

^۱ ژوبل محمد حیدر، تاریخ ادبیات افغانستان، کابل: انتشارات میوند، سال ۱۳۷۸، صص ۲۲۲-۲۷۲

راسخ و میر هوتک افغان ویا پدر و پسری چون عبدالله وکیل الدوله و محمد علم وکیل الدوله که یکی به سبک هندی می‌سرود و دیگری به شیوه عراقی. درین بحبوحه ملک الشعرا دربار محمود درانی در هرات میرزا عبدالله خان ترشیزی علم سبک بازگشت را به دوش می‌کشید؛ شاعران مجمع ادبی داخل دربار کابل اغلب بیدلگرا بودند و روی همین علت نیز پیروان سبک‌های دیگر روزگار خویش را تحویل هم نمی‌گرفتند چندانکه شهاب ترشیزی انزجارش ازین حلقه را ضمن سرایش قطعه‌یی چنین بیان داشته است:

داخل مجمعی شدم که بدند	اهل آن همچو گاو در مرتع
همه را گفتمی از برودت ثقل	در مفاصلا پدید گشته وجع
نه تواضع نه مردمی کردند	آری از گاو مردمی چه طمع

تیز در ریش اهل آن مجلس

... در... اهل آن مجمع^۱

میرزا لعل محمد خان عاجز معروف به عاجز افغان حکیم باشی و میر هوتک افغان هرکاره باشی و داروغه اخبار یعنی رییس سازمان اطلاعاتی دربار این انجمن را رهبری می‌کردند.

سبک بازگشت ادبی در آوانی که سبک هندی در هند، افغانستان و آسیای میانه در اوج بود در سرزمین پارس که ازاین حوزه دور بودند از نیمه دوم قرن دوازدهم آغاز گردیده تا اوایل قرن چهاردهم سبک مسلط شعر فارسی

^۱ دیوان خطی ترشیزی صفحه ۲۲۵

در غرب ایران امروزی بود. مهمترین سخنوران این سبک لطفعلی بیگ آذر بیگدلی، هاتف اصفهانی و حاجی سلیمان صباحی بیگدلی بودند. شهاب ترشیزی اسم هرسه تن آنها (آذر، هاتف و صباحی) را در زمره شاعران دلخواه خود آورده است و این علاقمندی خود نشانگر پیروی سبک بازگشت ادبی توسط شهاب است، بنا به گفته‌ی رضاقلی هدایت در مجمع الفصحا پیروان این شیوه از سبک معروف به هندی شدیداً انتقاد می‌نمودند و مدعی بودند که این طرز و سیاق سخن گفتن شعر را به ابتذال کشانیده است. اینها بدین باور بودند که سبک هندی به تدریج به اثرمبالغه و افراط شاعران به انحطاط گراییده بود که این انحطاط باعث رکود و تنزل در شعر فارسی شده، در اواخر قرن دوازدهم نهضت بازگشت ادبی به شکل عکس‌العمل وارد صحنه گردیده تا شعر و ادب را از این ابتذال نجات دهد. داکتر نجیب مایل بدین باور است که پیروان سبک هندی نیز به این نهضت (بازگشت) به دیده نقادانه نگریسته و چنین استدلال می‌نمایند: در آوانی که شعر سبک هندی پس از ظهور صایب، کلیم و بیدل و دیگران در اوج رسیده بود اذهان تنبل که توانایی شگافتن ابهامات و دریافت ابهامات سبک هندی برایشان دشوار بود به شیوه بازگشت یعنی به سبک ساده شعر خراسانی رو آوردند. اینها غافل از آن بودند که آفرینشگر شعر انسان بوده، با طبیعت سروکار دارد و از فعل و انفعال جامعه تأثر می‌پذیرد؛ پس مسیر انکشاف شعر را با نقب زدن به گذشته منحرف ساختند، حال آنکه سبک هندی به علت تأکید بر تازه‌گویی، نوآوری و کشف شیوه‌های جدید تأکید داشت و اما بازگشتی‌ها دوباره با کلیشه‌های کم‌رنگ سبک خراسانی روی آورده به تقلید محض

پرداختند بی آنکه توجه داشته باشند به اینکه شعر نیز مانند پدیده‌های دیگر زنده‌گانی انسان نیاز به تجربه دارد، نه به تقلید^۱.

نسخه خطی دیوان شهاب ترشیزی - این شاعر بزرگ - از سالیان متمادی در دسترس نگارنده این سطور بود؛ این کتاب با جلد چرمی منقش و مذهب. اوراق مهر شده با مهر سنگی. صفحه ای ۱۵ سطر. الی صفحه ای ۳۶ عنوان ها با بارنگ سرخ نوشته شده. نخستین ورق این نسخه که بایستی عنوان کتاب در آن درج باشد با تأسف که از بین رفته؛ اما اوراق دیگر آن به جز یک ورق از وسط کتاب افتاده، بقیه همه سالم مانده است. رونویسگر نسخه در آغاز با فراغ خاطر و حوصله‌مندی تمام شروع به نسخه‌برداری نموده، محتویات دیوان را به خط نهایت زیبای نستعلیق درج دفتر کرده است؛ اما هر قدر که به آخر کتاب نزدیک می‌شویم ناسخ یا شاعر عجول و بی‌حوصله می‌شود. گذشت زمان نیز کار خود را نموده بعضاً جوهر سواد را انتشار داده، کلمات مجاور را نیز زیر سایه سنگین خود فرو برده است. کتاب به طول ۲۳ × ۱۶ سانتی‌متر بوده، ۲۹۳ صفحه را با محتوای پنجهزار و اندی بیت دربر گرفته است.

متن کتاب از مدایح آغاز گردیده، سپس قطعات و به دنبال آن هجویات تدوین یافته اند؛ ولی نه به صورت منظم و مردف. اوراق دیوان شماره نداشته برای حفظ تسلسل اوراق؛ نخستین واژه صفحه بعدی در حاشیه‌ی پایینی هر صفحه به شکل پاورقی درج گردیده است. خوانش صفحات نیمه اخیر این نسخه به آسانی میسر نیامد؛ زیرا از یک‌سو آسیبی که بر این بخش

^۱ صورابهام در شعر فارسی، دکتر نجیب مایل هروی، مشهد: کتابفروشی زوار، ۱۳۶۰.

رسیده خواندن آن را مشکل ساخته و از سوی دیگر تغییر خط ناسخ در حواشی این بخش که به شیوه خط شکسته و کوچکتر از معمول مبدل شده است مشکل قرائت را دو چندان ساخته است؛ ولی خوشبختانه پس از تفحص و تحقیق و راهنمایی یکی از دوستان فاضل آقای شاه محمد خان مصلح آمر انستیتوت زبان و ادب دری اکادمی علوم، معلوم گردید که نسخه بالنسبه معتبر این کتاب به خط زیبای دانشمند نامور و پرکار کشور، ملا فیض محمد خان کاتب هزاره در آرشیف ملی افغانستان نگهداری می‌شود. این نسخه که دارای طول و عرض مشابه به نسخه نخستین است، ۳۶۲ صفحه را احتوا می‌کند. باید یادآور شد که داستان مصطفی قلمی خان در قسمت هجویات هردو کتاب موجود است عنوان ملحد نامه در هیچکدام آنها درج نشده است؛ بلکه از روی قراین و گمانه زنی‌ها آنرا ملحد نامه نامیدیم، مثنوی حاجی رحیم در نسخه فیض محمد کاتب موجود نیست و در نسخ دیگر نیز نیافتیم؛ پس آنرا از روی یک نسخه نقل نمودیم و تصحیح آن قیاسیست.

ملا فیض محمد کاتب در ترقیمه (یادداشت ختام) کتاب نوشته است که: «الله الحمد که این نسخه حسب الامر جناب بنده گان سکندر شان اعنی خلف الصدق شهریار روشن ضمیر الامیر ابن الامیر ابن الامیر عبدالرحمن خان لازالت نجوم دوله العلیه وادام الله سده السنیه در سنه ۱۳۱۳ هزار و سیصد و سیزده شعبان المعظم اتمام پذیرفت. الراقم فیض محمد هزاره»

شیوهٔ املائی این نسخه ویژه‌گی‌های املائی سدهٔ نهم میلادی را دارد؛ زیرا حرف «سین» کششدار معمولاً سه نقطه در زیر خود دارد و حرف «گ» بدون سرکش به صورت «ک» نوشته شده است. به جای حروف دری گاهی همصداهای عربی آن نوشته شده‌اند مانند طپان به جای تپان و غیره. ولی شیوه خط کاتب بسیار زیبا و خوانا بوده برای خواننده هیچ گونه مشکلی نمی‌آفریند. افزون بر این دو منبع نسخه‌ی دیگری نیز مورد استفادهٔ نگارنده است که حاوی چند قطعهٔ معدود اشعار شهاب است. از جمله اشعاریکه در اثر مقابله صحت آنها معلوم گردید به تصحیح کمک نمود و آنهاییکه که در صحت اشعار شبه و ریب موجود بود، آنها را به خاطر رعایت احتیاط درج دفتر نه نمودیم؛ اما بعد از مقابله و معارضه‌ی هر سه نسخه آنچه که عقل سلیم به صحت آنها گواهی می‌دهد درج دفتر گردید که البته اختلافات را نیز یا نشانی کرده و یا ضمیمه پاورقی نمودیم. نسخهٔ قدیمی که نزد من موجود بود آنرا الف، و نسخهٔ استنساخ شده توسط فیض محمد خان کاتب هزاره را به خاطر خوانا بودن و مراعات قافیه توسط وی، اصل قرار داده و نسخهٔ (ب) نامیدیم؛ همچنان یک تعداد اشعار شهاب که در کتاب مجمع الفصحا تألیف رضا قلی خان هدایت نقل شده بود، آن‌عه‌ی که مشکوک به نظر میرسید حذف شده و بقیه درج کتاب شد، هر دو نسخهٔ کامل، مشکلات خود را داشتند. در نسخهٔ کاتب موضوع فدای قافیه شده است؛ بطور مثال: ترکیب بندی که در مرثیهٔ اعلیحضرت تیمورشاه از هفت بند متشکل است و در نوع خود به استناد کتاب افغانستان در پنج قرن اخیر، شاهکار است هرچانه‌ی آنرا جهت مراعات قافیه در مواضع مختلف درج دفتر نموده که

خواننده نمیتواند موضوع را به شکل منطقی پی‌گیری نماید، به عین شکل
مراثی دیگر را به همین منوال رقم زده است. مثنویاتی که در دفتر هجویات
درج است، بعضاً غزل‌هایی را که مربوط به مثنوی میشود، طور جداگانه به
ردیف قافیه نوشته است. در دفتر الف باوصف اینکه خود شاعر از سه
قسمت گفتگو کرده است اما نه ردیف قوافی مدنظر گرفته شده و نه تفکیک
انواع سخن (قصاید، قطعات، رباعیات، ترجیع بند و مثنویات) همه درهم و
برهم نگاشته شده اند که ردیف کردن آن مشکل بود. جهت سهولت برای
خواننده‌گان عزیز ما دیوان را به بخش‌های مختلف چون قصاید، مقطعات،
رباعیات، ترکیب‌بندها، ماده تاریخ، تفکیک نمودیم و قسمت هجویات را نیز
در اخیر به شکل جداگانه درج دفتر نمودیم که مثنویات آن (ملحدنامه و
داستان حاجی رحیم) را در ابتدا و بقیه را به ردیف اسامی اشخاصی که هجو
شده، متذکر شدیم و در اخیر کتاب هم اشعار متفرقه را آورده‌ایم.

شهاب ترشیزی در هجوسرایی دستی بالا و قدرت عجیب داشته گرچه
هجای رکیکه او تا بو و ممنوع روزگار ماست؛ اما روی چند دلیلی خواستیم
این اسرار مگو را نیز به رسم امانت‌داری به خواننده‌گان تسلیم دهیم اگر
خواننده‌گان ارجمند آنها را مضر پنداشته و تحریم نمایند میتوانند در کتاب
دست داشته‌ی خود به نابودی آنها پردازند. اگرچه خود شهاب در دفاعیه‌ی
به شکل استادانه از سرایش هجویات در دفتر خود دفاع نموده است که لازم
به آوردن دلیل دیگری نیست.

صد هزاران تحفه و نعت و سلام باد بر پیغمبر عالی مقام
وانکه حسان را ز بهر نشر دین گشت فرمانده به هجو مشرکین
تیره بختان را بود دردی عجیب کش هجا درمان بود جای طبیب
تا نگوید کس که شعر هجو هزل کس نگوید در جهان جز مرد رزل

انوری گفتست و سعدی نیز هم
من اگر گویم نباشد هیچ غم

(دفتر خطی ترشیزی، صفحه ۲۷۹)

با آنهم مانیز چند نکته‌ی را در مورد به خواننده‌گان عزیز پیشکش مینمایم. در ادبیات فارسی دری به نویسندگان و شعری بر میخوریم که با صراحت باور نکردنی کلامی که برای فارسی زبانان امروز بسیار قبیح به نظر میخورد، بیان داشته‌اند، از بین اینها که معروفترین شان سنایی غزنوی، انوری، عبید زاکانی، اسمعیل سیاه‌هراتی، ایرج میرزا و غیره هستند. زاکانی در زبان طنزگونه به نقل لطیفه‌های درین زمینه میپردازد و همچنان اشعار ایرج میرزا قابل یادآوری است، در مورد سعدی که از بزرگان و نوابغ شعر و ادب فارسی است (متولد ۶۰۶ ه ق) آثارش شامل نکات اخلاقی و پند و موعظه است. حتا به زبانهای خارجی نیز ترجمه شده است؛ اما کمتر کسی از کتب «خبثیات» و «مجالس الهزل» او آگاه‌اند و آن به علت محتوای آنست و در حقیقت اکثر ناشران از انتشار این کتب خودداری کرده‌اند. یکتن از اشخاصیکه مقدمه و تصحیح کلیات سعدی را عهده‌دار بودند در مورد چنین مینویسند: «ما از انتشار کتاب «هزلیات» و «خبثیات» خودداری کردیم اینک اجمالاً لازم است درین باب بگویم:

هزلیات عبارت است از مطالب ناپسند و رکیک این کتاب در نسخه‌های قدیم که در دست ما نیست ولی نمونه آن در نسخه پاریس ... دیده میشود ... ما چاپ این دو کتاب را شایسته ندانستیم.» اینک ما یک نمونه شعر ازین دو کتاب خدمت خواننده‌گان عرضه میداریم:

آمد به نماز آن صنم کافر کیش بیرید نماز مومنان و درویش
می گفت امام مستمند دل ریش
ای کاش من از پس بدمی وی ازپیش

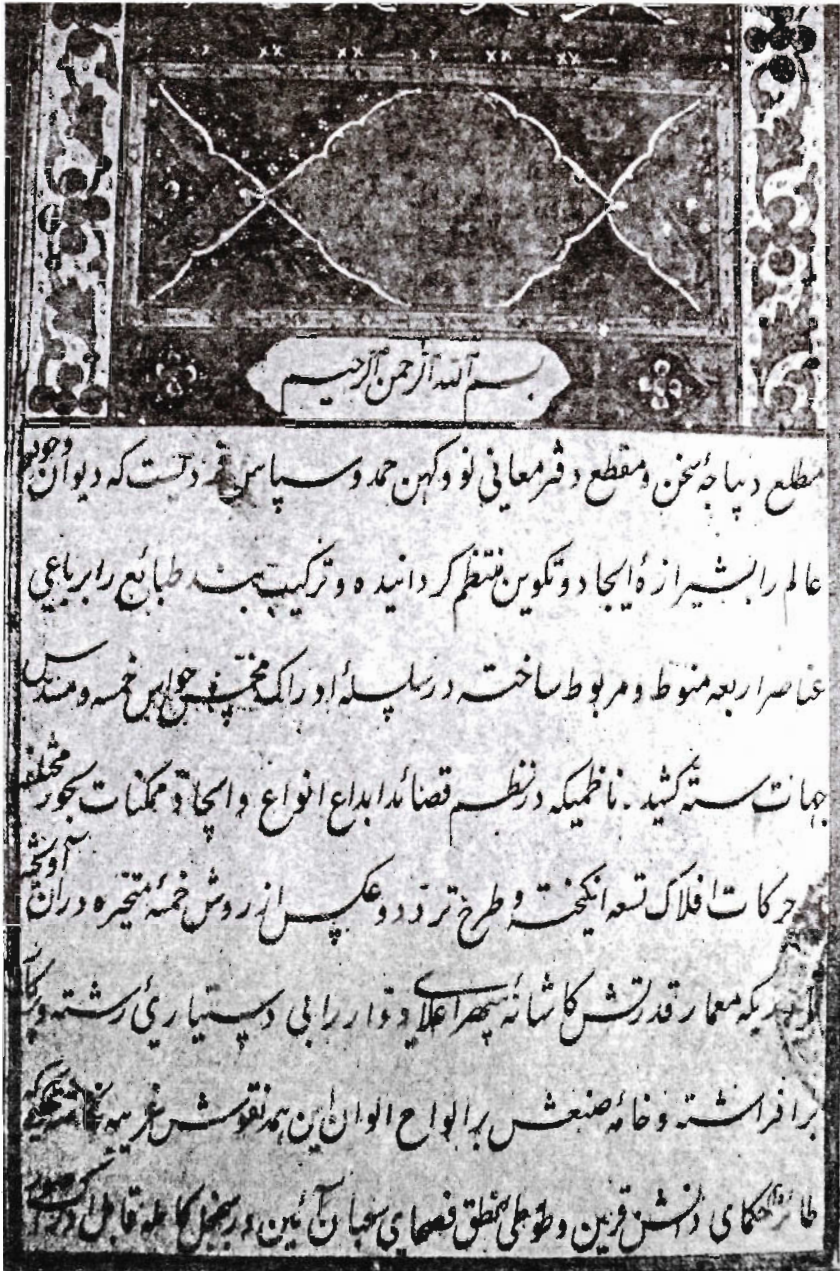
آیا همه کس سخن را باید در لفافه ادب تحویل بگیرند و همچنان به مخاطبین خود تحویل بدهند. باید از واقعیت‌ها چشم پوشیم؟ و آیا گذشت زمان طرز تفکر ما را تغییر نخواهد داد؟ به‌طور مثال: یکی از مترجمان قرن هژده غربی کتاب مشهور هزار و یکشب را میخواست به فرانسوی ترجمه نماید مقداری از کتاب را که به عقیده او محتوای غیراخلاقی داشت از تیغ سانسور میکشد و در مقدمه خود چنین مینویسد: «دراین کتاب داستان‌های بود که شرط ادب به‌من اجازه ترجمه آنها را نداد. اگر اخلاق شرقی‌ها میتوانند این داستان‌ها را متحمل شود، خلوص اخلاق ما، ما را مانع میشود.» حال که زمان تغییر نموده و جامعه غرب نیز تغییر نموده چه صحنه‌ها و الفاظ رکیک را از طریق رسانه‌های گروهی به خورد مردم میدهند که صحنه‌های هزار و یکشب، یکساعت آنرا تحمل کرده نمیتواند. حفظ اخلاق کار پسندیده است؛ اما امانت‌داری و انتقال اعتقادات مردم یکدوره چه منفی و چه مثبت کاریست ستوده‌تر، ما میتوانیم به شکل بهتر به طرز تفکر و

عنعنات چه پسندیده و چه ناپسندیده آنزمان پی ببریم. زمان ما زمان تحولات ژرف و سریع است، تکنیک و رسانه‌های جمعی، جهان بزرگ را به دهکده‌ای کوچک تبدیل نموده است زمان ما دوره انقباض زمان، مکان و فاصله‌هاست؛ حتی قدیم و جدید، کهنه و نو باهم خلط خواهند شد، مرزها درهم خواهد شکست و همچنان فاصله‌های هجو و مدح نیز کوتاه خواهد شد، هجو با مدح سر از یک مصرع یا بیت سر بدر خواهد کرد. شعر در آینده به مقام شامخ‌تری صعود خواهد نمود با مادر علوم هم گوهر خواهد شد؛ شعری خواهد بود که درخور احساسات اقوام سرگشته و متحیر قرون آینده باشد.

به‌رحال کتاب حاضر یک قسمت از اشعار میرزا عبدالله خان شهاب ترشیزی است، به امید آنروزیکه همه اشعار این شاعر توانا گردآوری شده و حلیه‌ی چاپ به‌بر نماید و مورد استفاده‌ی دانشجویان قرار گیرد. باکمال پوزش از خواننده‌گان عزیز تمنا دارم که اگر نسبت عدم دسترسی بنده به منابع دست اول اشتباهی در متن رخ داده باشد آنرا سهل انگاری مصحح نه پندارند، بلکه به حساب جریانات نامساعد بگذارند که دراین روزگار از مقابل همه ما میوزد با اینهم از خداوند شاکرم که این برگ سبز را به عزیزان با فرهنگ تقدیم میدارم.



سکه بر زر زده بتوفیق الله خسرو گیتی ستان محمود شاه



نمونه‌یی از نسخه‌یی ملا فیض محمد کاتب

دیباچه

مطلع دیباچه سخن و مقطع دفتر معانی نو و کهن، حمد و سپاس
فردیست که دیوان وجود عالم را به شیرازه‌ی ایجاد و تکوین منتظم
گردانیده، و ترکیب‌بند طبایع را به رباعی عناصر اربعه منوط و مربوط
ساخته، در سلسله‌ی ادراک مخمس حواس خمسه و مسدس جهات سته
کشیده؛ ناظمی که در نظم قصاید ابداع انواع و ایجاد ممکنات بحور مختلفه
از حرکات افلاک تسعه انگیزته و طرح تردد و عکس از روش خمسه‌ی
متحیره درآویخته، قادری که معمار قدرتش کاشانه‌ی سپهر اعلا‌ی دوار را
بی‌دستیاری رشته و پرکار برافراشته و خامه‌ی صنعتش بر الوان این
همه نقوش غریبه نگاشته؛ حکیمی که طایر وهم حکمای دانش قرین و
طوطی نطق فصحای سبحان آیین در سجنجل کامله قابل ادراک صور و
معانی اشیاء نموده و ابواب دانش و بینش از روی لطف و مرحمت بر روی
ایشان گشوده.

نظم

خدایبی که او را خدایی سزاست
حکیمی که دانش ازو کوتاه است
نگارش ده نقش پست و بلند
فروزنده مهر گیتی فروز
جهان را سراسر بدو روی و راه
زدریای ملکش جهان یک حباب
بر آغاز و انجام حکمش روان
بدین رفعت و پایگه چرخ پیر
خرد قاصرازد درک یغمای اوست
بهر چیز گردد خرد رهنمون

بناهای هستی ازو گشت راست
علیمی که از هردلی آگه است
بلندی ده پایه‌های بلند^۱
فرازنده بر مسند نیم روز
شهان را میسرازو تاج و گاه
ز بیدای صنعش زمان یک سراب
ز آغاز و انجام خود بر کران
به چوگان حکمش چوگوی اسیر
کیش دانش ذات یکتای اوست
بود ذات بی مثل او زان برون

خرد هرچه در رهروی تیزتر

ره ذات او حیرت انگیزتر

ودرودنامعدود رسولی را که طغرای غرای رسالت به مهر نبوتش مختوم و صورت بی نظیرش در صورتخانه تقدیراز کلک ابداع مبدع الصورناکشیده معلوم^۲ است.

بهین گوهر بحر کون و مکان
فرستاده خاص یزدان پاک
مهین پایه کاخ امن و امان
شفاعت گر تیره بختان خاک

^۱ ب. نژند

^۲ در اصل: معدوم؛ ولی حدس کاتب (معلوم) درست تر است. که باید (ناکشیده معلوم) باشد.

فروزان مه اوج پیغمبری
 برازنده تاج و دیهیم نور^۱
 محمد که سردفتر عالم است
 رسولیکه ز افلاک ترسی گذشت
 بدو گشت بنیاد دهر استوار
 فلک پیش قدرش چوخاشاک پست
 که ماه و سپهرش کند چاکری
 رساننده مژده خلد و حور
 بنای شفاعت بدو محکم است
 چو افلاک کز عرش و کرسی گذشت
 چه آغاز فطرت چه انجام کار
 ملک از می عشق اوگشته پست
 ز دهر اوست مقصود، ورنه^۲ یقین

جهان نافریدی جهان آفرین

اما بعد فرمان شهزاده اعظم و زبده ابنای ملوک فی العالم، گوهر یکتای
 بحر خلافت و جهانداری، ذر بیضای ذرج سلطنت و شهریاری؛ ثمره شجره
 عظمت و اقبال و دوحه حدیقه حشمت و اجلال؛ اختر تابان ذروه شاهنشهی
 و نیر درخشان درجه فرماندهی:

فلک پایه شهزاده نیک بخت
 بلند اختر اوج و مجد و جلال
 نشیننده مسند کیقباد
 گشاینده ملک فغفور و جم
 مهی^۳ کا طلس چرخ خرگاه اوست
 سکندر شکوهی که از سروری
 فریدون لواییکه هنگام کار
 طرازنده کشور و تاج و تخت
 بهین گوهر بحر عز و کمال
 گزیننده شیوه عدل و داد
 فزاینده رسم جود و کرم
 زحل از غلامان درگاه اوست
 زسد طعنه بر تاج اسکندری
 بود چون فریدون غلامش هزار

رعیت پناهیکه از عدل و داد

در خرّمی بر رعیت گشاد

^۱ الف. برارنده

^۲ الف. برو

^۳ الف. مهین

^۴ ب. در سروری

شاهزاده عظیم‌القدر کثیر‌الجود، شهزاده محمود فی زمان دوله و آوان
 عظمه بدین معنی شرف نفاذ یافت که بنده ضعیف و ذره نحیف‌المحتاج الی
 رحمت الله الملك الوهاب، عبدالله بن حبيب الله ترشیزی المتخلص به
 شهاب که از جمله غلامان قدیمی و مداحان صمیمی این آستان سپهر نشان
 است، ابیات و اشعار خود را جمع و مدون کرده، بنظر آفتاب منظر مبارک
 رساند؛ اگرچه از تدوین و ترکیب {دواوین^۱} شعرا بر وجه اکمل و اتم فی
 زمان حیاتهم کمال تعذر دارد؛ اما بنابر امثال فرمان واجب الاذعان در تاریخ
 سنه ۱۲۰۶ هزار و دوصد و شش من هجره المبارکه النبویه علیه‌السلام و
 التحیه شروع در جمع‌آوری (اشعار^۲) این کتاب نمود؛ {امید که بر شهزاده
 والاجنباب و امراء و اعیان دولت روز افزون قاهره فرخنده و میمون و درنظر
 آفتاب منظر مبارک پسندیده و موزون آید و مرتب ساخت آنرا بر سه قسم:
 قسم اول: در توحید و نعت و قصاید و مدایح سلاطین و امراء و صدور اعظم.
 قسم دوم: در مقطعات مشتمل بر اظهار مطالب و معانی مختصره.
 قسم سوم: در هزلیات و هجویات و تنبیه کسانیکه لایق آن بوده‌اند.
 و الله الموفق والمُعین^۳}

^۱ الف. ودانین؛ ب. دوانین

^۲ ب. اشعار وجود ندارد

^۳ متن داخل قلاب صرف در «ب» وجود دارد؛ ولی در «الف» این متن چنین است:

اشعار این کتاب نمود و آنرا پنج قسم منقسم گردانید:

کتاب قصاید در توحید و نعت و منقبت و مدایح سلاطین

در قصاید مدح امرا و صدور و اعظم

در مقطعات مشتمل بر اظهار مطالب و معانی و مدیح مختصره

در هزلیات و هجویات و تنبیه کسانیکه لایق آن بوده اند .
اگرچه رسم و عادت این بود که رباعیات در آخر کتاب مندرج شود؛ اما چون اغلب و اکثر رباعیات این کتاب خالی از مدح و ذم نبود و بعضی از آن به بعضی قطعات مناسبت و ارتباط داشت بنابراین آن علیحده جمع نموده و در هر موضع که مناسبت داشت بعضی در کتاب مقطعات و بعضی در کتاب هجویات و هزلیات نوشته شد و بعضی اشعار که در حین تسوید این سواد حاضر نبود و بعضی که تعلق به دیوان نداشت نیز داخل این کتاب نشد و آنچه حاضر نبود قدری قصاید ناتمام و قطعات و رباعیات بود و آنچه متعلق به کلیات بود تفصیل آن اینست:

کتاب یوسف و زلیخا

کتاب خسرو و شیرین

کتاب تذکرة الشعرا

کتاب بهرام نامه

کتاب عهد گهر در نجوم

رساله مراد نامه در ذکر وقائع امور دولت علی مردانخان زند

اینها که مرقوم شده همه نظم است؛ و آنچه نثر است: اول تذکرة الوزراء در تاریخ مجدد ولایت که بر روش صفحات تقویم بنای آن بر جدول اول [جداول] است و آن هردو نیز ناتمام است و اتمام هریک موقوف به فراغ بال و جمعیت خاطر. امید که کتاب بر شهزاده والا جناب و امراء و اعیان دولت روز افزون قاهر فرخنده و میمون باد و در نظر آفتاب منظر مبارک پسندیده آید.

والله الموفقُ والمعین.

۱- قصاید

در توحید، نعت، قصاید و مدایح

ای بسته به زنجیر فلک پای زمان را
دروحدت ذات توبه نیروی دلایل
بر دیده ادراک خرد کُنه کمالت
پروانه ابداع تو در عالم تکوین
ازمشت گلی آینه‌ها ساخته صنعت
حکم تو روان کرده در انهار شرابین
در سلسله جذبه الطاف عمیمت
از قلم اوصاف تو صد گوهر رحمت
صنع تو کشیدست به پرکار تراکم
یک نقطه بحکم تو نگهداشته بردوش
در مرتع عدل تو بسوی اسد چرخ
(از) سکه^۱ صنع تو نیاورده بی بازار
تعلیم تو آموخته در دفتر تقدیر

وز پرده تقدیر بر آورده جهان را
بر تافته بازوی یقین دست گمان را
آویخته صد جا تتق کون و مکان را
برکشورتن داده عمل عامل جان را
افکنده در آن آینه‌ها نقش نهان را
بر هر طرف باغ بدن آب روان را
افکنده قضا گردن افلاک روان را
هر لحظه به دست آمده غواص بیان را
بر سطح فلک دایره کاه کشان را
از خطه گل تا خط کُل بار گران را
نگشاده ز همتایی جوزا و بُران را
یکدرهم از آن زرکه بود خازن کان را
یک حرف ز صد مفرده نه مفرده خوان را

^۱ الف. از بسکه

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ناورده بجز جود تو در مجلس تکوین
در رشته بازار رضایت ز ره طوع
تا صنع تو بر زیج نظر حکم نراند
تا نامه عزل از در امر^۱ تو نیاید
عقل ار طلب کُنه تو باشد مثل او
از پیشگه ذات تو حجاب تفرد
در بارگه قدرت درگاه جلالت
بی رخصت تو ناطقه هرگز نتواند
هر ناموری کز ره عشق تو نشان یافت
آزاد شد آنکو به اسیری تو بر بست
ای آنکه شهاب از مدد لطف تو دارد
این بنده بیچاره که در باخته بی وجه
هر چند تهی دست زیان کار بود لیک

یارب تو بفضل و کرم خویش ببخشای

این رو سیه عاجز بی تاب و تاوان را

قصیده در مدح پیامبر

پیش که پرده بر درد بر تو سپهر چنبری
گوش مگر به دست دل پرده نفس بردری
خیز ز شهر اغنیا خیمه به ملک فقر زن
تا به سپهر برکشی ماهچه توانگری
ساغر ز بزم بیخودی درکش و درگذر ز خود
تا کندت در آسمان ماه دوهفته ساغری
تن بره سیمین بود گرگ فناش در کمین
از بهر خصم خویشان این بره را چه پروری^۱
منزل یار را بود وادی نفس نیم راه
کی برسی به یار خویش از تو ز خویش نگذری
نفس هوا پرست تو دشمن جان بود ترا
بیهوده ظن دشمنی بر دیگران همی بری
آتش کینه و حسد سوخته باغ عقل تو
موسم میوه چون رسد، خوش تو ز باغ برخورداری
ای که ز پست فطرتی مرکب دیو گشته‌ای
کوش که بر ملک زنی طنطنه برابری

^۱ این مصرع در نسخه اصل چنین درج گردیده (از پی قوت خصم خویش این بره را چو برخوردار)

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

خصم تو دیو راهزن بسته ترا بدام تن
آب دلاوران میر دم مزن از دلاوری^۱
با همه کبر و سرکشی هست ز چاکران تو
آنکه تو بسته میان برد در او به چاکری
توسن طبع واژگون برده ترا ز ره برون
تا نکشی عنان او راه مراد نسپری
توشه راه خویش کن تا نگرفته^۲ باز پس
عاریتهای خویش را از تو سپهر چنبری
قافله وقت صبحدم رفتند توماندی از عقب
برسر راه منتظر راه زنان لشکری
نیست ز قانندی گریز اعمای دیده بسته را
رو بره هر، کت کند شرع رسول رهبری
خواجه هاشمی نسب آنکه ز دفتر ازل
گشته زمان دعوتش خاتمه پیمبری
طائر سدره را رسد در حرم جلال او
با همه عزت و شرف مرتبه کبوتری^۳

^۱ مصرع دوم بیت بالا در نسخه اصل چنین آمده «آب دلاوران مریز مزن دم از دلاوری»

^۲ ب. تا که نگرفته

^۳ ب. که پرتری

قصیده

در مدح خلیفه اول

باز فگند در چمن چرخ بساط اغبری
سرو به پیش تخت گل بسته میان به چاکری
وز تتق زمردین شاهد خلوت چمن
دل ز هزار دلربا برده بناز و دلبری
کسری چرخ بر میان بسته نطق معدلت
رومی و زنگی زمان کرده بهم برابری
ناشده هیچ سینه ریش ز خار هیچ گل
تا شده در چمن علم سرو رسا بسروری
کلک منجم قضا کرده برون ز زیج گل
بر سر صفحه شمر صدمه و مهر و مشتری
گردش لاله گرد خویش از اثر نیسم خوش
هست چو گردش شفق گرد سپهر چنبری
باد بهار میوزد بر گل و غنچه هر نفس
خاصه چو غنچه سر زند از گل و باغ خاوری
خامه مانی صبا زین صدف کبود گون
بر رخ باغ میکشد نقش بتان آزی
عکس گل و ثمر نگر تا به نظر درآیدت
روی بتان دلربا آیینه سکندری

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

خیز و سحر ز بلبلان از بن گوش گوش کن
مدح خلیفه اول بر نمط ثناگری
پیر هدی که از صفا با شه تخت اصطفای
کرده بغار هم‌رهی کرده بکار یآوری
آنکه به پیش منبرش کرده سپهر پایکی
آنکه بنخاک درگهش کرده ملک مجاوری

در مدح خلیفه دوم

صبح چو سر زد از افق رایت مهر خاوری
ماند ز خیل شب تهی عرصه چرخ اخضری
خیل سفیده بر جهان تاخت چو لشکر غزان
گشت لوای شب نهان همچو درفش سنجری
شاهد مهر بین کزو گشت نهان عروس شب
در پس پرده سحر باهمه ناز و دلبری
حوری صبح بر فلک خنده زد و ز خنده‌اش
گشت چو گلشن ارم هیات این گل‌گری
شعبده‌ساز آسمان در بر شاهد زمان^۱
کرد قبای مشکسان پیراهن معصفری
چشم ضریر اختران بود ز کحل شب نگون
دید چو آفتاب را گشت ز روشنی بری

^۱ ب. جهان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

موجۀ نور صبحدم رفت بقمۀ فلک
زورق ماه ناگهان غرق شد از شناگری
مهر فلک سفینه‌سان بحر محیط آسمان
شقه مهر بادبان کرده زمینش لنگری
ظل زمین که بود به پا همچو صنوبر چمن
سوی نشیب شد نگون همچو دل صنوبری
صبح دوم به راستی پای نهاد بر افق
همچو خلیفۀ دوم بر سر تخت سروری
آنکه ز ابر فضل او مزرع دین احمدی
چون چمن از نسیم خوش یافته سبزی و تری
چرخ ز بیم دره‌اش پشت خمیده چون کمان
دیو ز سهم سایه‌اش روی نهفته چون پری

قصیده

در مدح خلیفۀ سوم
دوش چو گرد طیلسان مهر و طای اغبری
خرقۀ زرکش جهان گشت قبای عنبری
در شکم خم زمین گشت نهفته جام جم
رنگ^۱ ظلام درگرفت آئینه سکندری

^۱ الف. زنگ

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ظل زمین کشیده شد جانب ثور آسمان
همچو عصای موسوی جانب گاو سامری
نطع فلک ازو تهی بود چو کیسه رهی
باز چو گنج شایگان گشت ز زر جعفری
رسم بود که جام می ساغر زر نشان بود
جام میان می بود ماه و شفق چو بنگری
(بهر دماغ خاکیان کرده به بزمگاه شب)
دور سپهر مجمری جرم ستاره اخگری
(برج سپهر آسمان برده ز قمه فلک)
(تا به کناره افق زورق مهر خاوری^۱)
زهرة بدان که حوت را داخل مهر خود کند
گشته به عقد دائمی همسر و جفت مشتری
تیر به صفحه ظهور آمده همچو نقطه
کز بر نون قلم زند کلک سپهر سروری
راقم چارمین رقم ثالث چار محترم
مدحت او ز کیف و کم پیش بود چو بشمری
بوی اگر ز خلق او باد به بوستان برد
طرف چمن به فصل دی پر شود از گل تری

^۱ سه مصراع بالا در نسخه کاتب موجود نبود

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای رخ دلفریب تو رشک بتان آزی
شد ز زحل و مه ترا مهر به زهره مشتری
در چمن سهی قلدان پیش قد رسای تو
بید معلق آمده غیرت سرو کشمیری
مرغ دل جهانیان صید تو شد دگر منه
دام ز زلف مشک بو دانه ز حال عنبری
آتش رشک عارضت ریخت به آب و خاک و گل
داد بیاد طرهات دفتر مشک اذفوری
عکس رخ تو در محاق ار برخ قمر فتد
باز به عکس مه نهد نور به مهر خاوری
مهر چه و حقیقتش باز بدوش میکشد
غاشیه جمال تو در خم چرخ چنبری
باز ز پرده کتان رخ بنمای ماه من
تا چو کتان بر آسمان پرده ماه بردری
چند من از فراق تو خون جگر همی خورم
چند تو از ره ستم یاد ز من نیاوری
سر ز خط وفا مکش پا بیره جفا منه
شیوه مهر سازکن درگذر از ستمگری
ورنه ز دست جور تو داد برم بر شهی
کز بن گوش بنددش چرخ میان به چاکری

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

قاسم جنت و سقر آنکه در آسمان دین
رایت عرش سای او گشته علم به محوری
عرصه ملک را کند هیبت او مبارزی
بیشه دهر را کند صولت او غظنفری
دین چو یکی بنا بود صاحب شرع سقف آن
چهار خلیفه رکن^۱ دان کرده بهم برابری
طائر فکر کی رسد در حرم مدیح شان
بط نرسد به قعر بحر ارچه کند شناوری
در ره حب شان قدم هرکه به صدق میزند
باد به کام او همی سیر سپهر اخضری
وآنکه بود ز دشمنان باد بدهر تا بود
از همه راستی برون وز همه شادیی بری

زهی به پیش صفات خرد زحیرانی	چو چشم شب پره درآفتاب نورانی
زهی بلند مکانیکه آسمان بلند	نهدبه پیش تو برخاک راه پیشانی
شعاع رأی توخلق زمانه راخورشید	غبار راه تو ابر ^۲ سپهر کیوانی
توئی که مثل تو نارد فلک به مثل	درآب و آئینه از عکس یابدت ثانی
به چشم تربیت اربنگری به جانب مور	سزد که مور کند دعوی سلیمانی

^۱ رکن ها

^۲ ب. برابر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بر اوج چرخ زحل نیست بل کهن پیرست

با آستان تو مشغول شغل دربانی

هرآنچه مشکل جودست درجهان کرم	زبان کلک تو آن حل کند باسانی
گهر فشاندن داند سحاب نیسان نیز	ولی چو کلک تنبودبگوهرافشانی
زرشک عزم تو بر باد ابر گرینده	چوازوقارتوبرکوه ودشت زندانی
جز از وجود تو گیتی کجا تواندیافت	خصایص ملکی در وجود انسانی
سپهر مرتبتا ایکه گشته در وصف	هزار بار خرد معترف ^۱ به نادانی
مرا ز روی قدیمی گری درین دولت	امیدهاست درین بارگاه سلطانی
امید نیز بود کان امیدها یک سر	بعون ولطف تو گرددروابه آسانی
همیشه تاسخن از جسم وجان بود مرساد	بجان پاک تودردی زرنج جسمانی

سفینه امل دشمنت به بحر بلا

ز اوج حادثه بادا مدام طوفانی

در مدح میرزا عنایت الله اصفهانی

تا چیره نکرده ای هوان را	دریاب هوای ملک و جان را
رویی بره آر و مغتنم دان	دنباله گگرد کاروان را
در راه دیار دوست زنهار	سرمایه سود دان زیان را
بر جیس شود سعادت اندوز	بگذار ردا و طیلسان را
ای فارس عرصه سعادت	بیهوده رها مکن عنان را
تیری به قلب دشمنان زن	زان پیش که بیفگنی کمان را

^۱ الف. معتکف

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای بلبل شاخ سدره میسند
درهم شکن این کهن قفس را
ای تاجر هوشمند بشناس
تا چنند درین چهار بازار
بر مشتریان بی زر و سیم
وانجا که متاع جان فروشند
رو رو که درین معاملت فرق
ای پادشۀ دیار معنی
از چار طرف فرو گرفتند
غافل مشو از مفاسد ملک
هر گوشه روان کنی^۱ پی حزم
وانگه با خیل عزم و همت
ور بینی خصم را شکوهی
با صد امید حرز تن کن
فخر دوران عنایت الله
آن مخدومیکه فخر باشد
وان دریا کف که وقت سنجش

طیرانگه خویش این مکان را
بر اوج فلک نه آشیان را
از هم کرباس و پرنیانرا
آرایسی هر زمان دکان را
می عرضه کنی متاع جانرا
بگشای جنس ناروان را
از خصم نکرده ضم آن را
شد ملک تو خاص دشمنان را
خصمان این ملک بیکران را
کاین بود رسم ملکیان را
این ده جاسوس خرده دان را
بر خصم گشاده کن عنان را
زان تیره مکن دل و روان را
اسم مخدوم کامران را
کز رای ضیا دهد جهان را
از مداحیش مدح خوان را
چون سوی قلم شود بنان را

به عجب که به کمترین گدایی

بخشد محصول بحر و کان را

^۱ب. از پی حزم

تجدید مطلع

وی وصف تو زیب مر بیان را	ای مدح تو تاج مر زبان را
نه قدرت و حرمت اختران را	در پیشگه حریم قدرت
نه جاه و نه رفعت آسمان را	در بارگه رفیع جاهت
ماهی به خسوف در نهران را	با رای تو آفتاب مانند
جسم ناچیز بی روان را	بی کلک تو هست ملک مانند
یکسان با خاک فرقدان را	آنی تو که همت شمارد
ساید برجیس طیلسان را	بر خاک رخت زروی تعظیم
در راه طریقت امتحان را	با پیر سپهر اگر کنی بحث
این خرقه سبز زرفشان را	شاید که کشی ز دوش گردون
این رشته نغز کهکشان را	وانگاه گشایی از میانش
زان گونه که نور مه کتان را	جود تو درید پرده معن
چون بازوی یقین گمان را	بذل تو شکست رونق فضل
نه برمکیان نه دیگران را	با تو نکنم قیاس در جود
وانسان مانند اختران را	زیرا که تو همچو آفتابی
ورچه روشن کند جهان را	مه می نشود بسان خورشید

آرش نکشد کمان رستم

هرچند نکو کشد کمان را

تجدید مطلع

ای فرخی از رخت جهان را
گفتی که چرا ز شعر گفتن
با این همه رنج و غم که شرحش
خود گو که چگونه شعر گویم
گویی که سخن نکوتر آید
آخر باید مرا قراری
من گشته چنان ز بیقراری
دارد آرام خـواطر من
مرغیست دلم چگونه مرغی
من کیستم از جهان برنجی
در بونی هجر خویش پیوند
وز رنج سفر نموده پدرود
سیماب بدست پیر مفلوج
گردون ز مَجَره بیگناهی
مریخ به قصد سینه من
آخر یکره نپرسی از من
کی بیهده گرد ناشناسا
تا چند به رنج و غم درین شهر
وز جود تو شرم بحر وکان را
در کام کشیده زبان را
بیرون ز حد بود بیان را
ای مدح تو فخر شاعران را
در محنت و غم سخن وران را
تا سوی قلم برم بنان را
کز من باشد حذر مکان را
گر هست آرام آسمان را
مرغی که کند گم آشیان را
بر داده بیاد خانمان را
بگداخته مغز استخوان را
آرامش و طـاقت و توان را
بینی چـونست ماتم آن را
بر بسته به کین من میان را
افراشته بر فلک سنان را
وز چاره طعن دشمنان را
در دهر ز منفعت زیان را (کذا)
بر بیهده بشمری زیان را

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بر روی تو آسمان مگر بست	دروازه شهر اصفهان را
یا کرد فلک رقم بنامت	منشور مساحت جهان را
محنت نه بس است باری آخر	بر تاب سوی وطن عنان را
زین بعد به زیور دعایت	آرایم شاهد لسان را
چندانکه دهد بهار هرسال	آرایش طرف گلستان را
از گلشن جاه و دولت دست	بادا کوتاه مهرگان را

در باغ بقای تو مبادا

تا گیتی هست ره خزان را

در مدح حسین علی خان

بردار از آن جمال بهشتی نقاب را	زیرکتان نهان چه کنی ماهتاب را
گفتی مرابه خواب توان دید درکنار	آری توان اگر بتوان دید خواب را
مرغ دلم اسیر قفس گشت تا بدید	آن خال گوشه لب و زلف به تاب را
ساقی بکار آب ببرد آب کار من	بگذار آب و کار بین کار آب را
لعل لب بخنده شکر فشان شکست	بازار رونق گل و در خوشاب را
ترسم ز روز حشر ز خون ریز عاشقان	پرسند از تو و توندانی جواب را
وی من در آرزوی تو پیوسته مضطرب	تسکین بده بیک نظراین اضطراب را
این دردورنج تاکی و این غصه تا به چند	بر من ترحمی بکن آخر ثواب را
شمشیر ابروی توبه خون سخت مایلیست	ماند حیات جان ترا یا حباب را

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سرحلقه اکابر دوران که درگهش
بحر سخا حسین علی خان که یافته ست
کلک و بنان او چو بهم اقتران کنند
یکسان شمرده رستم قهرش بروز جنگ
گر پا نهد وقار تو بر بام آسمان
از من چاکری تو با چرخ همسریست
تدبیر پیر بخت جوان تو ناصر است
در زیر بار منت انعام خود کشید
پیش کف جواد تو دریای نیل چرخ
گر خصم با تولاف تقابل زند مرنج
بادا عروس بخت ترا خلعتی که مهر
حداقبای ذات تو چندانکه بشمرند
(ای ابر موهبت که بوقت کرم کفش
خوان آوران مجلس او وقت مایده
فراش دهر خیمه جاهش چو بر فراشت
ای سروریکه هر فرکیوان طلب کند

برهفت پرده دوخته این نه حجاب را
از گوهر حسین علی انتساب را
گو آسمان بیا و ببین فتح باب را
با دوک زال نیزه افراسیاب را
بردارد از طبیعت گردون شتاب را
در گاه شهزاده مالک رقاب را
سر رشته زبان گره انقلاب را
جود تو گردن امل شیخ و شاب را
ماند به پیش لجه قلم سراب را
دانند خلق باز ز کرگس عقاب را
از رویش استعاره کند نورو تاب را
در ذیل روزگار تو یوم الحساب را
گریان کند ز کثرت بخشش سحاب را
خوانند آفتابه زر آفتاب را
از کهکشان گرفت حدیث طناب را
از رای ضایب تو طریق صواب را

پیش قباد جاه تو افلاک راست قدر

چندانکه پیش قبه انجم حباب را^۲

^۱ الف. ثبات

^۲ این پنج بیت اخیر در نسخه کاتب موجود نیست

عریضه از جانب شهزاده محمود به ظل الهی تیمور شاه

در فراق آستان خسرو مالک رقاب
می‌فشانم روز و شب مانند ابر از دیده آب
فکر خاک پای شه چون بگذرد بر خاطر
خیزد از من ناله یالیتی گنت تُراب
ساقی بزم سپهر از تلخی هجران شاه
زهر غم در جام من ریزد بجای شهد ناب
نزد من زین رنج هم‌رنگند گردون و زمین
پیش من زین درد یکسانند بیداری و خواب
همچو آن کشتی که باشد وقت طوفان مظرب
هستم از امواج غم پیوسته اندر اضطراب
تار و پود خُله صبر مرا دست فراق
میکشد از هم چو اجزای کتانرا مهتاب
آن چنان خونین دلم، کاندرا سما کف‌الخصیب
سازد از خون دل من کف و انگشتان خضاب
خرمن تسکین من از برق حرمان شد بیاد
خانه آرام من از سیل هجران شد خراب
شرح آن غمها گر از صد در قلم آرم یکی
آتش دل خامه را با نامه سوزد ز التهاب
ای طناب خیمه جاهت مرا حبل‌المتین
وی فضای درگه لطف مرا حسن‌المآب

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چون بود حال گهر در محنت هجران بحر
چون بود حال پسر در حسرت دیدار باب
لاف فرزندی درین حضرت زدن بیحرمیتست
خویش را زین بس که آرم در غلامان در حساب^۱
ای خوشا اخوان من کز نیک بختی میشوند
هر زمان از دیدن فر همایون کامیاب
ای خوشا ایشان که چون اقبال دولت حاضرند
روز مجلس پیش تخت و روز میدان در رکاب
هر دم ایشان را به پنداری میسر میشود
آنچنان دولت که من در سالها جویم بخواب
غایبم از پیش تخت شاه از عهد قدیم
بهر من گویی زدستند این مثل من غاب خواب
جز نسیم خطه کابل نیاید هیچ وقت
در مشام من شمیم راحتی از هیچ باب
ذره هست از دوری خورشید دایم بقرار
لیک کی آرد بیاد از ذره هرگز آفتاب
تا شود آراسته هر شب ز صنع ایزدی
خیمه زنگاری گردون به ذرهای خوشاب
قبة قدر ترا با آسمان با آدا قران
خیمه جاه ترا از کهکشان با آدا طناب

^۱ ب. خویش را از بسکه آرم از غلامان در حساب

شهزاده محمود

هنگام آن که خیمه زرین آفتاب
از اوج چرخ بر وتد کوه زد طناب
بر روی زلف شاهد دهر از شب و شفق
دست زمانه کرد عیان و سمه و خضاب
صحن فلک نمود چو دُرچ زمردین
بالاجورد گون صدفی پر در خوشاب
سیمین ببران حجله زنگاری سپهر
برداشتند یکسره از روی خود نقاب
سقف فلک چنان ز نجوم آمدی بچشم
کافشان کنند سرمه کحلی بزر ناب
یکجا قمر بطی منازل سبک عنان
یکسو زحل بسیر دقایق گران رکاب
من سر نهاده بر سر زانو بکنج غم
بر روی دل کشاده ز فکرت در عذاب
گه در هوای دلبر و گه در خیال شعر
گه در ملال فکرت و گه در خمار خواب
چشمم چو گرم خواب شد آمد مرا بچشم
پیری رخس ز نور فروزان چو آفتاب
از من سوال کرد که حالت چگونه است
گفتم چو نیست بخت بود حال من خراب

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گفتا بدین صفت کسه تو فارغ نشسته‌ای
سوی تو بخت را نبود ره به هیچ باب
گفتم کجا روم که درین خشک سال جود
در هیچ جا نمانده نشانی ز فتح پاب
گفتا بفرمال سعد سفر اختیار کن
رو سوی آستانه سلطان کامیاب
برجیس مهر کوکبه مهر ستاره خیل
خورشید بحر موهبه بحر فلک حباب^۱
نورسته سرو گلشن تیمور پادشاه
تبا بنده مهر ذروه افلاک انتساب
جسم پایه شاهزاده محمود عاقبت
کورا سزد مجرّه عنان ماه نو رکاب
گفتم گفتم آنکه بدرگاه او رسم
بعد از هزار محنت و تشویش و اضطراب
آنجا مرا نه واسطه و نه وسیله ایست
تاره نمونی کیندم بر ره صواب
ور باشد از اکابر درگاه خیری
باری سخن مرا ز چه رو باشدش جواب
گفتا وصیت شه فردوس بارگاه
کز روی لطف کرده به اولاد خود خطاب

^۱ ب. فلک جناب

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در کنج خانه از پی آن کـردۀ نـهان
کاری بـروز حـشر بـرون در صف حساب
آن عهد نـامه گـر بـکف ذرۀ فتد
ساید بـزیر پـا ز شرف فرق آفتاب
سی ساله خدمت پدر این گل بدان شگفت
کامروز دست سعی تو گیرد ازان کلاب
گفتم که بیست ساله دوری ز آستان
جرمیست بس عظیم چسان آورم جواب
گفتا ترا چه جرم که بودند مانعت
بد خدمتان ازین در خورشید احتجاب
وانگه به جرم خدمت این آستان ترا
عمری بداشتند شب و روز در عذاب
با اینهمه بسی مشقت کشیده‌ای
تا کرده نجوم و خط و شعر اکتساب
اینها که هست حاصل بیست سال نیز
هستند هم‌رهت چو سه گنج دُر خوشاب
آنجا به کار برده چه گردد بود چنان
کاینجا بکار خدمت شه کرده شتاب
زین نکته‌های راست شود روشن و عیان
کانعام بیست سال تو باقیست رو بیاب

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شهباده داند اینهمه از روی رأی و هوش
او عادلست و سر نکشد عادل از حساب
گفتم بر آستانه شهباده چون رسم
باری چه پیشکش برم ای پیر نکته یاب
گفتا قصیده که بود (ز) افتتاح آن
تا اختتام آن همه چون گوهر مذاب
فی الحال قصد کردم و برداشتم قلم
این قطعه نظم کردم و بر شیوه خطاب

تجدید مطلع

ای خیمه جلال ترا کهکشانش طناب
وی لجه عطای ترا آسمان حساب
هم شکر گوی لطف و عطای تو مرد و زن
هم ریزه خوار خوان سخای تو شیخ و شاب
رای تیرا به ماه نشاید مثل زدن
دست ترا به یم نتوان دادن انتساب
کان مهر انوریست که مه پیش آن سهاست
وین بحر اعظمیست برش هست یم سراب
یحیی و فضل باری از خلیل کیستند
تا پیش چاکران تو آیند در حساب
ای صد هزار یحیی و حاتم بگاہ جود
هر روزه از عطای تو گردیده کامیاب

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

من وصف ذکر حشمت و قدر تو چون کنم
ماهی چسان بیحر کند حصر قدر آب
انی که گرد خیمه قدر جلال تو
خورشید از خطوط شعاعی کند طناب
نطق تو عیب‌های عیان راست دیر گوی
فکر تو نکته‌های نهان راست زود یاب
هم خیل بزم را قلمت صاحب الروس^۱
هم ملک جود را کرمت مالک الرقاب
از وصمت خسوف مصون ماند از قمر
از رای روشن تو کنند نور اکتساب
رخشش تو یکزمان ز سیرار کند درنگ
صد ساله فتنه بر سر ملک آورد شتاب
از دفتر معانی تو تیر بر سپهر
یک فصل برنخوانده هنوز از هزار باب
قهر تو گر بساحل دریا کند گذر
مرجان شود بطن صدف لولؤ خوشاب
حزم تو گردد ملک اگر باره کشد
آفاق^۲ را دران نبود ره بهیج باب

^۱ الف. صالروس

^۲ ب. عقاق

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای آنکه شاه بیت وجود ترا خرد
کـردست در قصیده ایجاد انتخاب
زین گفته نزد رای تو چون مهر روشن است
کامروز شاعری نتوان یافت چون شهاب
پیش من آنگروه که از شعر دم زنند
هستند همچو خلیل کبوتر بر عقاب
با آنکه نیست هرگز از دهر انبساط
با آنکه هست دایم از چرخ اضطراب
هرگه که عزم عرصه نظم دری کنم
دُر در صدف ز طبع من افتد بر شک و تاب
از شوق سر ز خاک برون آورد ظهیر
گر بگذرد نفایح^۱ نظم بفاریاب
تا باشد اختران فلک را نهفتگی
گاه از نقاب غرب^۲ و گه از برقع سحاب
بادا همیشه اختر جاه تو در حضور
از علت جـفابری^۳ و وصمت حجاب
بر ذروه جلال فروزان بسان بدر
وز مطلع کمال درخشان چو آفتاب

۱. ب. فوایح

۲. ب. عزت

۳. ب. خفا بری

در تهنیت عید و مدح شاهزاده محمود

صبح عید است ای صنم بگشای چشمانرا از خواب
آفتاب جام را پیش آر پیش از آفتاب
خیز و در ساغر فغن ریحانی کز بوی آن
آسمان افشان و خیزان می‌رود مست و خراب
بزم انجم بین کزین پیروزه ساغر ثلث و ربع
هرکه نوشد گه ز مستی صلح جوید گه عتاب
باز زرین پر نگر کز بیضه بیضای صبح
پیش از آن کاید برون بشکست چنگال عقاب
جوشن دارای شب از تیغ ذوالقمرین روز
سر به سر بشگافت مانند کتان از ماهتاب
خرگه ظل زمین افگند فراش سپهر
شاه انجم بر افق زد خیمه زرین طناب
موج سیمین بکنار آمد ز بحر لاجورد
در میان موج سیمین شد عیان زرین حباب
شاهد حوری وش خورشید بر طرف افق
همچو حوران بهستی سر بر آورد از نقاب
کسوت عباسیان افگند از بر روزگار
تار و پود جامه کرد از سیم خام و زر ناب
دلچ مشکین جهان زر کش از آن آمد که یافت
خلعت عسید از در شهزاده والا جناب

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آفتاب ابر بخشش ابر دریا کف که هست
آفتاب و ابر و دریا زو بر شک و پیچ و تاب
گوهر رخشان و درج داور دارا مگان
اختر تابان برج خسرو مالک رقاب
سروستان شهی شهزاده محمود زانکه زوست
هرکه هست اندر دو گیتی کامجوی و کامیاب
آنکه از لطفش بود اجزای جان در انبساط
وانکه از جودش فتد ارکان کان در اضطراب
نزد عزم عاجلش گردون گردان ناروان
پیش حلم ساکنش کیوان عجول و پر شتاب
گوهر دانش فزون از سعد و نحس ماه و مهر
عنصر پاکش برون از نار و باد و خاک و آب
افسر خورشید دیدارش همه فال نکو
خاطرش دریا و گفتارش همه در خوشاب
گنبد دوار همتایش نیاید جز به فکر
دولت بیدار ماندش نبیند جز به خواب
چرخ اطلس نزد کاخ رفعتش مانند خاک
بحر اعظم پیش دریای کفش همچون سراب
خوانده بر درگه فلک را دولتش چاکر بنام
کرده بر گردون زحل را همتش هندو خطاب

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

پایه قدرش از آن اعلی که آید در ضمیر
آیت مدحش از آن افزون که گنجد در کتاب^۱
در تدابیر ممالک رای و تمهیدش^۲ درست
در قوانین مسالک فکـر و تدبیرش صواب
ای همایون اختری کز رشک خاک درگهت
هست ورد آسمان یا لیتنی کنت تراب
عدل را از فر تاجت گشته دست و دل قوی
ظلم را از آب تیغت گشته^۳ خان و مان خراب
آسمانرا آستین حشمتت جبل المتین
اخترانرا آستان دولتت حسن المآب
معطی جـود تو چون کلک آورد اندر بنان
راکب عزم تو چون پای آورد اندر رکاب
خاک بالذ بر نسیم و ماه نالد بر سپهر
ابر گرید بر بهار و برق نهند بر سحاب
خسروا امروز از بخت همایون فال تو
نیست اندر هیچ کشور مدح گویی چون شهاب
هرکه را نظمی بود اکنون که آرد مستی
نزد نظم من چو افیونسست در پیش شراب

^۱ الف. حساب

^۲ الف. تدبیرش

^۳ الف. گشت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

میکند رضوان کنون در روضهای هشت خلد
از مداد خنامه من زلف حوران را خضاب
نسخه نظم مرا از روی تعظیم آسمان
مشکل ترکیب خواند بلکه ممنوع الجواب
یکزمان این طوطی خوش لحجه را بنگر که نیست
در سرا پایش قصوری یکسر مو هیچ باب^۱
روز من صد بار شب گردد دلم صد بار خون
تا چنین شعری وش آرد برون سر از حجاب
بهر منسوجی که گردد حله حوری چنین^۲
روز و شب چون کرم قر کلکم کشد بر خود نقاب^۳
تا نباشد از مه ذیحجه بیرون وقت حج
تا درین اوقات باشد حج گذارانرا صواب
مدت ایام جاهت باد بیرون از شمار
عدت اعیاد عمرت باد افزون از حساب
این دعا را در مقام قرب باد آن مرتبت
کش کند روح الامین آمین و یزدان مستجاب

^۱ ب. در سرپایش سر مویی قصوری زهیچ باب

^۲ ب. جبین

^۳ الف. بر خود لعاب

در مدح مستوفی

ای رای تودرنظم جهان ثابت وصایب
فرزند فلک قدر وکیل شه آفاق
مستوفی دیوان ملک زاده اعظم
بربنده وحر نعمت احسان توشامل
ای لحظه اوصاف ترامشتری چرخ
ماه نووشش کوب پروین، فلک پیر
تمکین ووقارتونهدگر به فلک پای
اربرکرة خاک زندهبانگ شکوهت
خدام ترا دهر شناسد ز مخادیم
ازجاء توپرطنطنه آفاق و اماکن
درعهده یکروزه عطای تویمانند
قدرتوسرایبی است که برسقف رفیعش
گرشحنه تقوایت کند برفلک آهنگ
زاوصاف توعشری نتواندنوشتن
تاخنگ فلک راست شه مسندافلاک

بر مهر فلک شعشعه رأی تسوغالب
کز قدر بود مرتبه اش فوق مراتب
درمنصب و درمرتبه محمودعواقب
برپیروجوان خدمت درگاه توواجب
برمنبر نه پایه گردون شده مخاطب
آرد سوی اصطبل تواز بهر مراکب
هرگز نشود مهرفلک طالع و غارب
آفاق درآیند بگردش چو کواکب
اصحاب تراچرخ شمارد زصواحب
وز قدرتو پردبدبه اطراف وجوانب
دردفتر جودت شود ارتیر محاسب
خودرا بشمارند مه وخور ز عناکب
ازچنگ زدن زهره شودنادم وتائب
گردند اگر خلق جهان یکسره کاتب
درساحت بیدای جهان فارس وراکب

بر مشترکب اقبال ترا باد رکوبی

اجرام فلک را بشماری ز مواکب

در وصف شب عید و مدح ملا احمد خان

عید قربان باد فرح بر جمیع کائنات
خاصه بر ذات شریف حضرت قاضی قضات
حامی ارکان دین ماحی آثار کفر
صاحب صدر هدایت رهبر راه نجات
ماه اوج فضل احمد خان که در ملک سه بُعد
عاجزند از زادن امثال او چار امهات
آنکه از تاب شعاع آفتاب هیبتش
آب گردد در کلیسا خاچ و در بتخانه لات
وآنکه پیش نطق سحر آسایش آید در شمار
قول ابل و سحبان ز جنس تُرحات*
ای ز فیض خدمتت جسته شرف مهر سپهر
ای ز خاک درگهت گشته خجل آب حیات
ساحت اقلیم اقبال تو بیرون از حدود
قبه اینوان اجلال تو افزون از جهات
هم نهاده لنگر حلمت قرار اندر اُخذ
هم فکنده غیرت جودت فتور اندر فرات
در جهان فضل و دانش از همایون حضرتت
جمله هستند اغنیای علم جوای زکات

* فیض محمد کاتب در حاشیه ورق معنی ترحات را پیمان خور و سخن بیپوده، نوشته است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بر سر نطع سخا آنانکه بخشند اسپ و پیل
چون شه شطرنج در پیش رخت باشند مات
گرد درگاه رفیعت آسمان گردد چنانکه
گرد قطب مرکز گردون بود گردان بنات
شد ز هیت تقوایت ویران همه بنیان ظلم
همچنان کز صولت محمود غازی سومنات
عاجزند از ذکر اخلاق کتاب تو حروف
قاصرنند از وصف اوصاف تو و صاف صفات
است شاگرد ترا آن مرتبت کز روی علم
در ولایات معانی باج گسیرد از ولات
بهر خط جانفزایت لایق اندر وقت مشق
شب سیاهی تیر گردون خامه جرم مه دوات
از کف جود تو آن بینند ارباب امل
کز عطای ابر گوه ربار اطفال نبات
همچو کوه و گاه باشد پیش عزم حلم تو
چرخ با این گرمی سیر و زمین با این ثبات
تا زمین را آسمانت از حوادث پای کوب
دور باد از دامن جاه تو دست حادثات
دهر خصمت را کند تقطیع چون این بیت را
فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای بزرگی (که)^۱ جهان را از تو صد برگ و نواست
دل تو بحر محیط است و کفت ابر سحاست
پیش ایوان جلال تو برسم خدام
آسمان با همه اوج و عظمت پشت دو تاست
کوه از حلم تو در زلزله مانند زمین
ابر از جود تو در ولوله همچون دریاست
کفه عدل تو چون سیر فلک بی کم و بیش
مشعل رای تو چون شعله خور ملک آراست
میسند جباه ترا از سر تعظیم و ادب
بر سر تخت زحل از بنهد چرخ رواست
ماه در کوکبیه قدر تو بر وجه مثال
راست همچو زر قلبیست که در قلب سیاست
شام از فرخی روی تو روشن چو صبح
صبح با روشنی رای تو مظلم چو مساست
گر کند جود تو با مهر فلک داوری
خصم مغلوب شود چون دل و دست تو گواست
سیرورا ابر نوالا سخنی خواهم گفت
گر نگویید که فلان بیهوده و هنرزه سراست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بنده با آنکه در اطراف خراسان و عراق
بشنا گستری مدح تو انگشت نماست
در جوار تو کنون مدت یکماه شدست
کعبه بناکامی ایام بکام اعداست
تو خود انصاف بده کانچه رود در حق من
هست در شرع کرم جایز و از چون تو رواست
تا برین صفحه مبسوط در افواه و لسن
خبر از صحت و سقم و اثر از خفص و علاست
باد همواره وجود تو بری از غم و درد
بباد پیوسته جلال تو برون از کم و کاست
دشمنت را مرضی بساد که بقراط سپهر
گوید این خسته شریان شده را مرگ رواست
سوی او سیل بلا موج زنان از پس و پیش
بر سرش خیل جفا حمله کنان از چپ و راست

در مدح محمد تقی خان

جور گستر فلکا این چه عناد و چه جفانست
که ترا عادت و آئین شده با اهل وفاست
از تو دایم جگر اهل وفا پر آتش
وز تو دایم جگر اهل خرد خون پلاست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چشم بگشای و بد و نیک خلائق بشناس
بعد از آن در حق هریک بکن آنچه سزاست
هیچ دانی که کیم من منم آنکس کامروز
در اقالیم سخن خامه من حکم رواست
از افادات اکابر سخنم باج ستان
وز ولایات معانی قلمم قلعه گشاست
پیش اندیشه من مشعل ماه منیر
همچو شمع است که بر رهگذر باد صباست
پشت جادو سخنان بشکند از خامه من
راست پرسی قلم اندر کف من ازدهاست
این همه دانی و از غایت بی آزرمی
هیچ پیدا نشود از حرکات کم و کاست
می نترسی که کنم از تو شکایت ناگاه
با بزرگی که برش ماه تو کمتر ز سهاست
خان جم قدر فلک پایه تقی خان که ز قدر
افسر حشمت او برتر از اکیلل سماست
آنکه در منهل آفاق نیابی شجری
کش نه از ابر کف بخشش او نشو و نماست
از سر راستی این قطعه بمدحش خواند
پرده چنگ کند زهره چو بر گردون راست

در طلب مواجب از شهزاده «در صنعت توشیح»

شاهها بیزمگسـاه تو خورشید ساغر است
در پیشگاه قـدر تو گردون محقر است
هرکس بخاک پای تو به اخلاص سر نهاد
بر سروران روی زمین جـملگی سر است
انواع شادکامی و اقسام دلخوشی
از دولت تو اهل جهانرا میسر است
مه بر سپهر عزم ترا نعل مرکب است
خور در طلوع رزم ترا برق خنجر است
وصف جلال و قدر تو و فکر شاعران
مانند شاخ سدره و گنجشک بی پر است
ابر بهار پیش کف درفشان تو
دودیست کان برآمده از چرخ اخضر است
جز خاک درگه تو ندیدست روزگار
کحلیکه چشم و جان خرد زان منور است
بر طرف بارگاه تو از خیل چاکران
ار گفته هزار چو خاقان و قیصر است
منزلگه نشاط ترا وقت نای و نوش
مه جام و زهره ساقی و خورشید مجمر است
در بحر حشمت تو که آنرا کناره نیست
گردون چو زورق است و زمین همچو لنگر است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

از خـاک آستان تو در پیش چشم عقل
یکـذره با تملی عالم برابر است
حکمت ز روی عدل خط استواست زان
افلاک را به منزله خط محور است
روی عروس ملک ز چشم مخالفان
در برقع حسام تو اکنون مستر است
از موکیت که رزم سکندر نشان اوست
کمتر کسی به مرتبه صد چون سکندر است
کاخ بلند پایه جـاه تو ز ارتفاع
افلاک را مـاس سطح مقعر است
روزی که میل بزم کنی صبح دولت است
جائیکه عزم رزم کنی روز محشر است
ماوای تیغ و منزل رمحیت بوقیت کین
کام نهنگ و سینه شیر دلاور است
فضل و هنر به دور تو چون عقل جان عزیز
گنج و درم بنزد تو از خاک کمتر است
روی تو روشنی ده چشم ستارگان
عهد تو عهد شادی چرخ معمر است
منظور اختران ز نظیرهای بیشمار
تکمیل جـاه تست نه مقصود دیگر است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای آنکه آستان سرای جلال تنویر
صدره ز اوج گنبد دوار برتر است
یک حرف اول از سر هر بیت این سواد
جمع گر کنند مطلب این مدح گستر است

حمد و نعت و وصف چهار یار کبار

اول گل که باغ سخن زان معطر است
تحمید ذات پاک خداوند داور است
آن داوریکه پرتوی از تنور پاک او
در کناخ چرخ نور ده شمع خاور است
هردم ز جنبش قلم صنع قدرتش
چندین هزار نقش برین لوح اغیر است
بعد از ثنا و حمد خداوند بی نیاز
آرایش کلام بنعت پیمبر است
آن امی ستوده کیه در حکمت وجود
هم افتتاح نامه و هم ختم دفتر است
خورشید اوج دین که ز اعجاز او یکی
از یک اشاره شق شدن ماه انور است
از بعد نعت شاه رسل بهترین سخن
مدح و ثنای حضرت صدیق اکبر است
شایسته یار غار ابوبکر کز شرف
بر جمله صحابه دیندار سرور است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آن اختر سپهر خلافت که بیخلاف
هرکس بود مخالف او دینش ابر است
از بعد او خلیفه برحق حقیق شناس
فاروق اعظمست که بر سروران سر است
مسند نشین بارگه دین عمر کزو
بستان دین پاک پیمبر مخر است
در حب او سعادت کونین مدغمست
در بغض او شقاوت دارین مضم است
بعد از عمر سزای خلافت معمیرست
کز عیبا وجود شریفش مطهر است
عثمان که کلک اوست وقایع نگار غیب
یعنی برو کتابت قرآن مقرر است
آن صاحب دو نور که از نور پاک او
شمع منیر شرع مزکی منور است
زان بعد رهنمای خلائق دلاور است
کاندر میان بیشه هیجاء غضنفر^۱ است
دارای دین علی که ز تیغ دو پیکرش
روز نبرد پیکر اعدا دو پیکر است
صفهای خصم وقت غزا پیش حمله اش
چون خاک نرم بر گذر باد صرصر است

^۱ الف. غضنفر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

هر چار چار^۱ پایه تخت شریعتند
بیچار پایه تخت بیا کی میسر است
جمعی بدوستی علی خصم دیگران
غافل ازینکه خصم عمر خصم حیدر است
ایشان بهم شفیق و فضولان فغان کنند
نادان چو دوست گشت ز صد خصم بدتر است
این است اعتقاد من و در طریق من
آنرا که اعتقاد جز اینست کافر است
ختم سخن بمدح فلک حشمتی کنم
کز روی علم و زهد و ورع شرع پرور است
سلطان ملک فضل که از فضل کردگار
او را همه ممالک دانش مسخر است
یعنی سمی احمد مرسل که خلق را
حکمش ز تیه نار سوی خلد رهبر است
در پیش خیل فتنه یاجوج ظلم و جور
عدلش مدام ثانی سد سکندر است
از شرم خط اوست که بر طارم سپهر
زیر نقاب زهره عطارد مستر است
از جود و فیض بحر دل و ابر بخشش است
وز روی و رای مهر وش و مشتری فر است

^۱ الف. یار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

با علم و فضل و حشمت و جاهش بپایه است
کز خیل چاکرانش یکی سعد اکبر است
خاک رهش ز روی بزرگی و منزلت
تاج سر افاضل هر هفت کشور است
ایوان قدر اوست سپهر برین ز ارتفاع
سطح محسوس فلک آنرا مقعر است
درگاه رفعتش ز پی دفع چشم زخم
انجم سپند و گنبد دوار مجمر است
تا دولت حصول سعادات هر دو کون
از دفتر نخست به بخت^۱ نکو در است
بخشش بکام باد که در کشور وجود
از هرچه عقل یاد کند بخت بهتر است
این نظم بر بدیهه بگفتم که اهل فضل
دانند طبع من بسخن سحر گستر است

صفت بهار و مدح علی نقی خان حاکم یزد

می نوش که موسم بهار است
روی چمن از طراوت ابر
ز افزونی سبزه دامن کوه
گل بر سر سبزه شهریار است
خرم چو خط رخ نگار است
دلکش چو کنار جو بیار است

^۱ ب. به بحث

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

رخشنده چو طرف کوهسار است
در کشور باغ تاجدار است
از هر طرفی سخن گذار است
باد سحری جنبه دار است
بر درگه او بنام خار است
اندر بر عندلیت زار است
زانروی همیشه در خمار است
مشغول بریزش نثار است
آرایش باغ بیشمار است
امروز بسوی او گذار است
کز هر صفت آفتاب دار است
انجم شرر سُم استوار است
بر درگه او تباقدار است
از هم سری سپهر عار است
از چشم ستاره اشک بار است
اکلیل ملوک نامدار است
مستور ز چشم روزگار است
در روی زمانه آشکار است
همتای سحاب نو بهار است
در پیش کف تو شرمسار است
با ابر گهرفشان چه کار است

وز کثرت لاله‌ها لب جوی
گل با همه حسن و دل فریبی
در حضرت او زبان سوسن
در خدمتش از پی سواری
منشور بزرگ پرده داری
تشریف رسای نغمه راز
نرگس بلبان بزم ساقیست
از درهم برگها شگوفه
دانی چه سبب شده است کامروز
آراستگی کند که خانرا
خورشید دوم علی نقی خان
انجم حشمی که در رکابش
کیوان هممی که جرم کیوان
ایوان جلال حشمتش را
وز غیرت آسمان او چرخ
خاک در او ز روی غیرت
چون کید و ستم ز سطوت او
چون مهر طرب ز رأفت او
ای آنکه کف تو روز بخشش
نه بل غلطم که ابر نیسان
چون عزم کرم کنی کفت را

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در نزد وقار و حشمت او
در پیش غبار مقدم تو
از طول سخن ملال خیزد
تا دور سپهر را شتاب است
البُرز چو کاه بیقرار است
اکسیر زیون و کم عیار است
زین پس بدعایم اختصار است
تا مرکز خاک را قرار است
از ذات تو بساد هر بدی دور
کان مظهر لطف کردگار است

زهی به مجلس جاه تو آسمان ساعت
زدست جودتوبا سودپیش ازان ایام
پی قبول تو خودرابه خال و خط دایم
ترا هر آنچه ز آمال بگذرد به ضمیر
شودز سهم تو خورشید برفلک پنهان
چنان ز عدل تو شد مستوی بساط جهان
نهنگ تیغ تو شد پاسبان عرصه ملک
به بزمگاه جهان خوان رزق سفره تست
کند ضمیر تو پیدا ز سینه راز کسان
مگر ز لطف تو یک شمه گشته شامل او
عدوی جاه تو آخر زین فتدبه زمین
اگرچه خصم تولافی زند ز خود پیداست
در آسمان نرسد گرچه کرده از خود جمع
دوان دوان ز فونگ آورد به ایران روی
پی بقای تو همراز با جهان ساعت
که درگذشتن ایام در زمان ساعت
دهد طراز چو خوبان دلستان ساعت
قضای قوه به فعل آورد همان ساعت
چو درز جاجه ترسان همی نهان ساعت
که کسب تسویه شاید کند از آن ساعت
چو بر ولایت اوقات پاسبان ساعت
چنانکه محفل ایام راست پاسبان ساعت
چنانکه راز دقایق کند عیان ساعت
که گرد خویش روان گشته پیروان ساعت
چو بر زمین فتد از دست ناگهان ساعت
که از دقیقه نگردد دقیقه دان ساعت
شمایل فلک عقرب و روان ساعت
بشوق بزم تو رقاص و شادمان ساعت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

هم از نخست خدای یگانه کرد ایجاد
سپهر مرتبه تا اینکه مغتنم شمرد
مرا زبان قلم یکجهت به مدح تو گشت
تو خود شناسی مقصود چیست مادح را
بساعتی بتوان گفت پنج بیست اما
شد این قصیده ز ساعت فرنگ هر بیتش
ولی سخای تو هست آنچنان که می بخشد
همیشه تا که درین عرصه فلک پیوند
ز بحر زینت بزم خدایگان ساعت
ز بهر خواندن مدح تو مدح خوان ساعت
چنانکه با دوزبان گشته یک زبان ساعت
از آن قصیده که باشد ردیف آن ساعت
به پنج بیست طلب کرد کی توان ساعت
ز بیم سلسله بسته اندران ساعت
اگر بود به مثل ماه آسمان ساعت
بود ملازم فرمان کن فکان ساعت

به تیغ خصم ترا باد الف الف پیکر

چو از خطوط دقایق نشان نشان ساعت

در مدح ملا احمد آخوند زاده

صد شکر که از دولت بیدار فضیلت
در کشور فضل ارنه کنون فصل بهار است
ورمانده بر روی زمین مشتری چرخ
امروز ز الطاف الهی فضلا را
تحویل نمود است همانابه سعادت
یعنی سر حلقه ارباب هنر گشت
صدر علما فخر زمان قطب زمانه
شمس فضلا خان فلک مرتبه احمد
در تهنیش زهره برایوان فلک دوش
بگذشته زایوان فلک کار فضیلت
از چیست که خندان شده گلزار فضیلت
از چیست همه گرمی بازار فضیلت
تشریف بزرگیست سزاوار فضیلت
در برج شرف اختر سیار فضیلت
از روی شرف زینت دستار فضیلت
تاج عرفا عارف اسرار فضیلت
کز وی بجهان تافته انوار فضیلت
میخواند بدین زمزمه اشعار فضیلت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

فرخنده و خوش بادچو آثار فضیلت
صدریکه بود بهر شکست صف بدعت
رآیش چو خرد مخزن اسرار الهی
در صدرا فادت دل این صدر ملک صدر
اجناس فضائل چه ز عقلی چه ز نقلی
از کلک و بنان لجه موج معانی
بازار افادت شد از و رایح از آن گشت
گربوعلی از فضل زند پیش خرددم
آنجا که کند ناطقه اش حل مشاکل
دروادی حکمت چو دود بر اثر او
ازیاری یزدان همه تن دانش و فضل است
ای کلک تو مشاطه انکار معانی
از رای توروشن همه اطراف زمانه
خاک قدمت سرمه ابصار افاضل
در مبحث دانش بمیان حق و باطل
بر محضر علمت بحضور همه انجم
هر مشکل غامض که بود طالع مجهول
در بزم افادات تو هر کس که درآمد
در دفتر فضلت شود ارسیر محاسب
قدر تو فزون باد که در عرصه دوران
از بحر کمال تو روان گشته بهرسوی

بر صدر جهان بستن دستار فضیلت
در معرکه علم سپهدار فضیلت
رویش چو قمر مظهر انوار فضیلت
بحریست پراز گوهر شهوار فضیلت
یکسر همه سنجیده بمعیار فضیلت
وز نطق و بیان ابر گهربار فضیلت
زو مشتری چرخ خریدار فضیلت
گردد دو لبش بسته به مسمار فضیلت
مشکل که فلاطون کند اظهار فضیلت
در پای ارسطو شکند خار فضیلت
یزدان بهمه حال بود یسار فضیلت
وی علم تو گلگونه رخسار فضیلت
وز روی تو پیدا همه آثار فضیلت
نوک قلمت مرکز پرکار فضیلت
الفاظ روان بخش توانصار فضیلت
بنوشته دبیر فلک اقرار فضیلت
رأی تو شناسد به نمودار فضیلت
مخمور شد از باده سرشار فضیلت
عشری نکند ثبت ز اعشار فضیلت
در عهد تو افزون شده مقدار فضیلت
اندر چمن مملکت انهار فضیلت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

از مدرس تعلیم تو در مشرق و مغرب هر دم بنوا میرسد اخبار فضیلت
چندانکه میان علما در صفت علم باشد سخن از اندک و بسیار فضیلت
قدر تو و عمر تو فزون باد بگیتی
از حیز مقدار چو اعمار فضیلت

ملا احمد قاضی

عید فرخنده و مبارک باد برمه اوج فضل و دولت و داد^۱
قاضی شوق و غرب جمله جهان مفتی بر و بحر جمله بلاد
نایب شرع احمد مرسل حامی داد و ماحی بیاداد
سده حکمتش فلک پیوند پاینده دولتش قوی بنیاد
جود او مزرع امل را آب عدل او خرمن جفا را باد
ای قمر طلعت عطارد هوش ای فلک حشمت فرشته نهاد
ای به پیش تو آفتاب منیر همچو اندر بر بیاض سواد
دیده آفتاب چون تو ندید مادر روزگار چون تو نژاد
کفر از بیم دره تو خراب شرع از نور^۲ خامهات آباد
فیض وجود از تو عالم و عامی شادمان از تو بنده و آزاد
بحر و کان از مواهبت غمگین حرص و آز از مکارمت دلشاد
سد خرم تو همچو روئین دژ در ره فتنه پاره فولاد

^۱ الف. دانش و داد

^۲ الف. نوك

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

وصف قدرت برون ز حد و حساب شرح جاهت فزون ز کلک مداد
تا بر افلاک ساینند اجرام تا با ایام اندرند اعیاد
باد عمری چنان مدید ترا
که بجوید زمان از آن امداد

شهزاده محمود

کنون هنگام این شد کز گلستان بوی جان خیزد
ز بس شادی بوصل گل فغان از بلبلان خیزد
چو قد دلبران در بوستان سرو سهی بالا
چو چشم عاشقان از چشمهای ابروان خیزد
ز طرف کوهساران شنبلید و یاسمن روید
ز صحن بوستانها سرو و بید و ارغوان خیزد
سپاه دی ز تاراج گلستان روی بر تابد
چو خیل سبزه و ریحان ز طرف بوستان خیزد
بدان تا چاک سازد درع ظلمت برتن گیتی
حسام برق را از قله خارارا فسان خیزد
چو فراش صبا از سبزه فرش مخمل اندازد
بساط قاقم کافوری برف از میان خیزد
زمین در دیده مردم بگردون مشتبه گردد
چو از وی در میان سبزه هرسو اختران خیزد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ز تأثیر هوا چون ابر مردم گوهر افشانند
دگر خود فی‌المثل از مطبخ دونان دخان خیزد
مه اسفند گوئی رستم آرش کمان آمد
که در هر ساعت از قوس قزح او را کمان خیزد
گلستان راست گوئی رزم‌گه باشد که اندر وی
ز سوسن خنجر از گل مغفر از نرگس سنان خیزد
جهان را زنده سازد باد نوروژی مگر از وی
خواص بوی خلق خسرو عالی‌مکان خیزد
مه اوج بزرگی آفتاب ذروه دولت
که خورشیدی کند هر ذره کش از آستان خیزد
سپهر مکرمت شهزاده محمود آنکه در بخشش
چو کلک اندر بنان آرد فغان از بحر و کان خیزد
اگر یک شمه از خلقش گذر بر آتش اندازد
بجای شعله از وی شاخ سرو و خیزران^۱ خیزد
وگر خطش شود اضداد را از دشمنی مانع
ز نور ماه بر سطح زمین فرش کتان خیزد
کبوتروار نسرین فلک را دل طپان گردد
اگر شاهین قهرش ناگهان از آشیان خیزد

^۱ الف. خیزران

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

همای همتش بر خاک پست از سایه اندازد
ز خط استوای او علو کهکشان خیزد
وگر اغنام را نام بلندش حرز جان گردد
ز گرگ تندخو و خاصیت طبع شبان خیزد
جهان دانش او آن جهان آمد که از وسعت
ز کمتر کشور او صد زمین و آسمان خیزد
سپهر بخشش او آن سپهر آمد که از رقعہ
ز کمتر اخترش صد آفتاب زرفشان خیزد
بجای توتیا^۱ بر دیده انجم کشد گردون
غبار مقدم او را که از وی بوی جان خیزد
زهی خضر مسیحا دم که از دیدار و گفتارش
نشاط جان پدید آید حیات جاودان خیزد
ز رشک دست رادت گاه فیض و ریزش و بخشش
ز ابر و کان و دریا ناله و آه و فغان خیزد
حکایت گر کند با کوه کسی یک شمه از حلمت
عجب نبود گر از غیرت ز جا کوه گران خیزد
کف راد ترا با ابر نسبت چون کنم کزوی
بگاہ قطره افشاندن دو صد بانگ و فغان خیزد

^۱ الف، ب. توطیا

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تو گر گوهر بر افشانی خجیل باشی هم از سائل
ز آئین تو این آید ز طبع ابر آن خیزد
ز صد یک می نیارم گفت اوصاف کمالت را
وگر خود بر تنم از هر سر مو صد زبان خیزد
الا تا در جهان هر سال در طرف گلستانها
به فصل نوبهاران نگهت باغ جنان خیزد
گلستان و جودت باد ایمن از خزان دی
همه ساله نهال احتشام و قدر شان خیزد
فلک اجزای حکمت را مگر از کهکشان بندد
حصار عز و جاهت را ز کیوان پاسبان خیزد

وله ایضاً

به حمد الله که جانی تازه در جسم جهان آمد
همای اوج دولت باز سوی آشیان آمد
مۀ رخشنده را با مهر تابان شد قران واقع
به فیروزی و شادی باز بیرون از قران آمد
خراسان بود چندی چون تن افسردۀ بیجان
هزاران شکر یزدان را که در تن باز جان آمد
دلا جام طرب برگیر کاندرد فتر دوران
حدیث غم سرآمد حرف شادی در میان آمد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بهار ملک باز آمد به بستان جهانداری
دگر ره نوبت عیش و نشاط ببلان آمد
پدید آمد معلی حضرتی کز رفعت و حشمت
سپهرش در رکاب و آفتابش در عنان آمد
برسم مژده بخششی از قدومش خلق عالم را
ندای تهنیت از عالم کروبیان آمد
جهانرا چشم روشن باد از فر شهنشاهی
که گرد نعل اسپش تاج فرق فرقدان آمد
خراسان خاص خورشید است و خورشیداست خفاشی
در آن کشور که این خورشید گردون آشیان آمد
برو ای بباد شبگیری خبر ده باغ دولت را
که آن رویای گوهر بخشش و ابر درفشان آمد
همی گویم که آمد آمد از من کس نمیپرسد
که آخر کیست کامد وز کجا آمد چه سان آمد
به پرسیدن چه حاجت روشن است این بر همه عالم
که از درگاه شه شهزاده عالی مکان آمد
فروغ چشم خورشید جهان و سایه یزدان
که چتر چرخ اطلس افسرش را سایبان آمد
گرامی گوهر بحر شهنشاه فلک چاکر
که جم قدر و فریدون حشمت و دارا نشان آمد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سپهر داد و دین جان جهان کاندن جهان جان
دعای دولتش ورد زیبان قدسیان آمد
محیط مکرم شهزاده محمود آنکه اقبالش
قرین دولت فیروز بخت کامران آمد
ز بهر خاک بوسی هر سحر بی لشکر انجم
با اعلی درگهش سلطان انجم بنده سان آمد
مه نو در فلک دیدم بگفتم چیست دل گفتا
ندانی داغ او خـنگ فلک را نقش ران آمد
الا ای آسمان قدریکه قدر آسمان بیشت
بود چونانکه قدر خاک پیش آسمان آمد
تو آن شاه جهانداریکه اندر عالم رفعت
مقام پایتخت تو فرق فرقدان آمد
دل پاک تو آن آئینه صاف بیست کاندن وی
ز مهر چرخ و اسرار زمین یکسر عیان آمد
بعهد جود و انعام تو نام حاتم و نعمان
بهر کوی و بهر برزن بخیل اندر میان آمد
جهانرا سایه چتر تو کرد آسوده و خرم
چو چتر ابر کان راحت فزای بوستان آمد
فلک در پای شیرنگت برسم تحفه افشاند
از آن دُرها که زینت بخش تاج آسمان آمد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سرای حشمتت را کز فلک برتر بود سقفش
عطارد منشی و مه حاجب و خور پاسبان آمد
ز رسم و رشک توقیعت که قسام است روزی را
عطارد آفتاب و آفتاب از مه نهان آمد
شراری ز آتش قهرت فتاد اندر جبال اینک
از آن تب لـرزه جرم کوه را در استخوان آمد
غباری ز ابلق حکمت رسید اندر فلک کز وی
نمایان بر بسیط چرخ نقش کهکشان آمد
کف جودت چو دریا دید باخود گفت از حیرت
که سبحان الله این دریا چه پهن و بیکران آمد
فلک میگرد فکر رایت در عهد افریدون
ز عکس فکر او ناگه درفش کاویان آمد
ز تاب و درد و رشک بخشش و جود و عطای تو
فغان و ناله و آه از سحاب و بحرو کان آمد
جهان پرورشها در عرصه مدح تو کلک من
سوی خورشید سیر ذره را همداستان آمد
چو اندر عهده شکر نوالت مانده ام حیران
چه سان از عهده مداحیت بیرون توان آمد
سخندان خسرو این بنده و صاف مدح الحق
ز حرمان و فراق آستان بوسی بجان آمد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

درین مدت که داغ چهره ایام بود الحق
نه کلکش مایل خط شد نه شعرش بر زبان آمد
به کسب رنج و محنت برد با سودا بسر چندان
کزین ده ماهه غم ده ساله عمر او را زیان آمد
بحمدالله که از تابنده نور افسر خسرو
دگر ره روشنی در دیده این ناتوان آمد
کنون روئین دژ گردون بگیرد تیغ نطق من
که آن روئین تن جنگی برون از هفت خوان آمد
دعای دولت و عمرت کنون گویم ز جان و دل
که آنروز و شبم هم نقش دل هم ورد جان آمد
همین نوبت زمان چرخ تا گویند در عالم
که شادی را و غم را وقت این و گاه آن آمد
ترا بادا به عیش و خرمی تا آنزمان نوبت
که گردون گوید اینک نوبت آخر زمان آمد
بقای مدت عمر تو بادا در جهان چندان
که از مبدای هستی مدت عمر جهان آمد^۱

وله ایضاً

شورش عشق تو هنگامه محشر شکند
چشم مستت به نگاهی صف لشکر شکند

^۱ بیت اخیر در نسخه اصل موجود نیست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در چمن سرو رسایت چو خرامان گردد
رونق سرو برد قد صنوبر شکند
جزع مخمور تو چون مست شود از می ناب
ساغر رز بچمن در کف عبهر شکند
از تبسم لب لعلت چو شکر ریز شود
آب یاقوت شود قیمت شکر شکند
عکس روی تو در آئینه چو پیدا گردد
بر فلک رونق بازار دو پیکر شکند
گر به گلشن گذری وقت سحر بلبل را
هوس دیدن گل بوی تو در سر شکند
ترک مست قدرانداز تو هنگام نگاه
دل صد تیرک کماندار دلاور شکند
نوبت حسن بزن حینیکه سیاه^۱ خط تو
هر زمان از طرفی کشور دیگر شکند
مشکن از غم دل آن طوطی گویا که مدام
شکر مدح ملک زاده‌ی اکبر شکند
گوهر بحر شهنشاه معظم تیمور
آنکه اوج فلک از گوشه افسر شکند
آسمان کوکبه شهزاده عادل محمود
که چو محمود صف ظلم بهم درشکند

^۱ الف. سپاه

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آنکه کز هیبت او بانگ زند بر گردون
قطب از جای درآید خط محور شکند
چو آن پرده صد حاتم و قآن بدرد
عدل او رونق صد کسری و سنجر شکند
شحنه‌ی تقوای او سوی فلک گر نگرد
دف عشرت بکف زهره ازهر شکند
حاجب بارگهی او ز سر استقبال
گزرز خساقان بستاند سر قیصر شکند
بغضب گر نظری جانب گردون فگند
حده‌ی چرخ ز آسیب مقعر شکند
ای جوان بخت که رای تو بیرهان درست
فکر صد ساله پیران معمر شکند
سایه چتر همایون تو هر جا که فتد
رونق روشنی خورشید خاور شکند
از دل زنگی شب فر تو ظلمت ببرد
در کف ترکِ فلک سهم تو خنجر شکند
از پی غالیه بزم تو در مجمر چرخ
ظل مخروط زمین نگهت عنبر شکند
پیش کتاب تو مستوفی دیوان سپهر
حشو و طومار برد کاغذ و دفتر شکند

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

روز پیکار که از صدمه گرز و تف تیغ
زهره پیل درد پشت غضنفر^۱ شکند
در تن پیل تنان تیر تو خفتان دوزد
بر سر شیر دلان گرز تو مغفر شکند
خون ز سهم تو چنان خشک شود در تن خصم
که اگر فصد کنندش سر نشتر شکند
پیش یاجوج بلا عزم تو چون باره کشد
رونق محکمی سد سکندر شکند
طوطی ناطقه را عرصه مدح تو ز وسع
بال فرساید و پر سوزد و شهپر شکند
از پی مدح تو شاهها چو قلم برگیرم
خامه در دست فصیحان سخنور شکند
مطرب این نظم روان گر بسراید بسرود
زهره تاج زحل از گوشه معجر شکند
تا بناهای فلکسای جهانرا بجهان
اثر گردش این دیر مـدور شکند
قصر اقبال ترا باد بقا آن مقدار
که بفرمان قضا سقف فلک درشکند

^۱ ب. غضنفر

ایضاً

شاعران در کنج غم صد ره دل خود خون کنند
تا سزای مدح شاهان بیتکی موزون کنند
پادشاهان در از ای مدحت با آب و رنگ
مدح گوی خویش را از سیم و زر قارون کنند
شکر یزدان را که من مداح آن شهزاده ام
کز کف و کلکش حدیث قلم و جیحون کنند
شکر دیگر آنکه هر گوهر که از کلکم چکد
اختران آویزه گوش سر گردون کنند
با چنین مدح چنین ممدوح شرح حال خویش
گر نگویم عاقلان نام مرا مجنون کنند
ای شهی کز بهر خدمت چاکران درگهت
حلقه در گوش جسم و دارا و افریدون کنند
در علاج ناخوشی های مزاج مملکت
نام فرمان ترا فرماندهان قانون کنند
سفره اندازان بزم بخششت در هر زمان
صد هزاران همچو معن و سیف را ممنون کنند
آسمان در کلبه من فرقه را کرده جمع
کز حصیر کهنه وصف اطلس و اکسون کنند
نقش نان نقاش اگر بر قله کوهی کشد
از هجوم آنکوه را در یکزمان هامون کنند

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در هوای شست و شوی^۱ جامه چرکین خویش
قرصه ماه را خیال قرصه صابون کنند
پیش خـبازان کوی و نـزد بقالان سوق
گه کتاب و گه قلمدان مرا مرهون کنند
همچنان کز خدمت شه من کنم چیزی طلب
از من ایشان نیز خواهش‌های گوناگون کنند
یکدم از پوشش سخن گویند یکدم از خورش
الغرض هر لحظه صد نوبت دلم را خون کنند
حاش الله هفته دیگر بدینسان گر بود
این گروه ناسزا با من ندانم چون کنند
خسروا از مکرمت فکری بکن بر حال من
خسروان بسیار فکر بنده محزون کنند
یابه ایشان امر کن تا بعد ازین از هر جهت
ترک آزار من سرگشته مدیون کنند
یا بفـرما تا بضرب چوب و سیلی جمله را
از سرای این غلام مدح گوی بیرون کنند
یا به گنجوران دولت امر کن از راه لطف
تا بقدر خرج ایشان دخل من افزون کنند

^۱ الف. جستجوی

در تهنیت عید و مدح شهزاده محمود

فرخنده باد مقدم عید بزرگوار
عیدی که هست مصدر آثار خرمی
سیمین دف هلال نگر در کف سپهر
ابروی دلبر است پری وش که شد پدید
یایرق خنجریست درخشان که شام گاه
نقش حلال و پیکر شب هردونسخه ایست
بر صفحه دو پیکر از آن شکل خوش عیان
ثبت قدر فگنده درین بحر بیکران
گویی مگر بگوش خود اندر سپهر پیر
زینده سرو گلشن خاقان تاج بخش
شهزاده معظم محمود عاقبت
غبار

آن اختر سپهر بزرگی که اختران
دارا سریر وسام دل و کیقباد حلیم
تاجش ز آشنایی خورشید کرده ننگ
زبانای خسروان خردش کرده انتخاب

^۱ ب. نیمی آشکار

^۲ ب. برد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گر بوی خُلق او نشود با صبا رفیق
ای اوج آسمان ز سریر تو منفعل
از طلعت تو پیکر اجرام مستتیر
هنگام جود و فیض یسار و یمین تو
حاصل نقوش شایمه ایمن از آن یمین
از خاک در گه تومضی چشم اختران
تخت ترا هزار چوکاوس پای بوس
عزم تو در فگنده بذات فلک شتاب
بنیان^۱ ظلم گشته ز عدل تو منهدم
آفاق را برشته بخت تو اعتصام
تیغت بسان وهم بگردون زند شگاف
شاهامراز یمین مدیح تو خاطریست
هر جا که شاهد سخنم بر زند نقاب
هر گوهریکه از سر کلکم چکد سپهر
از هر تراشه قلم من بوقت نظم
همتای این قصیده ز صد سال پیش ازین
چندانکه در زمانه بهر قرن می نهد

بادا ترا عطیه عمری چنان بلند
کاعیاد سال آن بود افزونتر از هزار

^۱ ب. پیدا امور معروضه را ایسر از آن یسار.

^۲ الف. بنیاد

شهزاده محمود

مژده ایدل کز اعتدال بهار
کشتی روز میل قُمه* نمود
سبزه از ریزش عطای سحاب
فرش اخضر فگنده در هامون
هم زمین شدزسبزه مخمل پوش
شاه گل با هزار زیبایی
سپه غنچه گردش ازپس وپیش
هرکسی ازخواص حضرت^۱ او
سوسن ده زبان به مجلس بزم
نرگس دلفریب از زر ناب
همه اندر گرفته^۲ هر طرفی
درچنین موسمی که هست برون
بهتر از گشت باغ^۳ نبود هیچ
چار دیوار شهر را ماندن
خاصه در موکب جهان کرم

لاله از خاک رست و گل از خار
زورق شب نهاد رو بکنار
لاله از جنبش نسیم بهار
نطح احمر کشیده در کوهسار
هم هوا شد ز ابر قاقم وار
تخت دولت نهاد در گلزار
لشکر سبزه از یمین و یسار
بر سر خدمتی گرفته قرار
گشته از هرطرف حدیث گذار
جام بر کف ایستاده ساقی وار
صد هزاران ز مطربان هزار
زینت باغ از قیاس و شمار
خوشتر از سیر دشت نبود کار
بر بساط زمین شدن سیار
ویژه در خدمت سپهر وقار

* ب. معنی قومه را در حاشیه، سر هر چیز و گروه نوشته.

^۱ الف. خدمت

^۲ الف. گرفت

^۳ ب. راغ

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

خلف‌الصدق شهریار جهان
فخرالدین شاهزاده محمود آنکه
آن فلک‌پایه که وقت کرم
وان جوادی که خامه جودش
دره‌التاج خسروان کبار
خسروان را بدوست استظهار
کف او هست ابرر گوهر بار
آرد از ابرر نوبهاری عار

وله ایضاً

ای غبار ره تو از مقدار
چاکران تو جملگی اشراف
ای ز رفعت برون ز چرخ بلند
ای که گیتی کند ز روی شرف
پایه بارگاه حشمت تو
توئی آن آفتاب کشورگیر
گر بود پیش از اختران دشمن
گردد آن خیل در زمان مقهور
پیش قدر تو مهر تابان را
بلکه خورشید با همه عظمت
نزد دست تو گاه جود و کرم
باز قهرت چو بال بگشاید

سرمه دیده‌الوالبصار
بندگان تو سر بسر احرار
ای به بخشش فزون ز ابر بهار
بجلالت مدام استظهار
برتر از سقف گنبد دوار
کآوری رو بهر مقام و دیار
ور بود برتر از سپهر حصار
شود آن حصن با زمین هموار
نبود هیچ قیمت و مقدار
چاکری ترا کند اقرار
هست شرمنده ابرر گوهر بار
چون کبوتر تپان^۱ شود شنقار

^۱ طپان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بسر سر نسر آسمان هر روز
نزد حلم تو ای جهان کرم
نامت از حرز تن کند ماهی
در تن دشمن استخوان سوزد
نیزه اندر کف تو آن نخل است
ازدهایست در کف تو کمان
پیش تیغ تو خصم اگر شیر است
هر که دید آن سپردوش تو گفت
روز هیجا و کین که از دو طرف
خاک ساکن شود تپان ز نهیب
دشت دریا شود ز خون یلان
غرش کرنای و ناله کوس
شورش پر دلان رزم آیین
نیزه داران بر آورند خروش
هر طرف پردلی ز صدمت تیغ
چون تو پای اندر آوری بر کاب
همچو بازیکه رو نهاده طيور
بسر تیغ آبدار کنی
هم براری به ماه رایت فتح
(برگشایم کنون زبان بدعا
تا بود در جهان نشان خزان

طایر همت ز ند منقار
نزند هیچ کوه دم ز وقار
اندر آتش رود سمندر وار
چون بر آری تو تیغ آتش بار
که سر دشمنانت آرد بار
ازدهائیکه زاید از وی مار
هست مانند پنبه پیش شرار
در سر آفتاب کرده قرار
جنگجویان نهند روی بکار
مهر تابان شود نهان ز غبار
کوه صحرا شود ز جوش سوار
کر کند گوش گنبد دوار
روز رخشنده را کند شب تار
همچو شیران شرزه در نیزار
با صد امید کشته گردد زار
برکشی تیغ ازدها کردار
یا چو شیریکه رخ نهد بشکار
کوه و صحرا ز خون چو دریا بار
هم براری ز جان خصم دمار
که نه نیکوست طول در گفتار
تا بود در زمانه نام بهار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گلشن دولت تو خرم باد ز ابر الطاف ایزد غفار
باری اندر جهان به فیروزی
دایم از بنخت و جاه برخوردار^۱

وله ایضاً

الصبح ای دوستان کاینک فلک کرد آشکار
رایت سلطان انجم را ز طرف کوهسار
بیرق مخروطی ظل زمین شد مختفی
سنجق کافوری صبح دوم^۲ شد آشکار
از شعاع مهر شد صحن زمین یاقوت رنگ
در ضیای حمزه شد طرف زمین سجاده‌دار
گزلک خورشید حرف ثابت و سیار را
محو کرد از روی این پیروزه لوح زرنگار
بهر تعظیم شه خاور به رسم دور باش
از حصار کوه سر بر زد شمال نیزمدار
خسرو انجم بعزم سیر میدان جهان
گشت از قلب افق بر ابلق گردون سوار
کرد آهنگ زرافشانی به آیین که گشت
مشتبه با دست جود سرور عالی تبار

^۱ این چهار بیت اخیر در نسخه اصل موجود نبود.

^۲ الف. دویم

^۳ هفت بیت اخیر در نسخه اصل موجود نبود.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آنکه عزمش برق را کاهل شمارد از شتاب
و آنکه حلمش کوه را بی مغز خواند از وقار
آنکه چون نقاش فطرت خواست تا از روی صنع
نقش نام او کشد بر روی لوح روزگار
اول اول باخر برد از روی حساب
و آخر آخر با اول برد بر وجه شمار
داد آنگه از سر تعظیم بهر قلب فضل
قلب فضل اندر میان اول و آخر قرار
نامداری در اقالیم جهان صدرالصدور
کامگاری بر مشاهیر زمان فخرالکبار
هم سعادت شیوه چون برجیس در بیت‌الحیات
هم سخاوت بیشه چون خورشید در نصف النهار
(از شکوه حشمتش ارض معلق باسکون
وز نهیب سطوتش چرخ مطبق بیقرار
زفت ایوان جاهش می‌نگنجد در قیاس
وسعت میدان جودش می‌نیاید در شمار
آری اندر بیضه گنجشک کی گنجد سپهر
آری اندر جایگاه مور کی گنجد بهار
زه‌ره و مریخ و شیر و بیشه و چرخ و زحل
روز بزم و روز صید افگندن و تدبیر و کار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

پیش او خنیاگر و شمشیر و صید و رای زن
بهر عیش و فتح و سیر و حفظ دولت هر چهار
ابـر نیسان نـزد ابر خـامه او منفعل
بحر عمان پیش بحر خاطر او شرمسار
مطلع دیگر دمید از مشرق فکرت که هست
طالع ازوی ماه معنی چون ز برقع روی یار^۱

تجدید مطلع

ای بیانت بوستان فضل و دانش را بهار
وی بنانت خط بخشش را سحاب مشکبار^۲
ساحت لطف تو همچون صحن گیتی بیکران
قلزم جود تو همچون بحر گردون بیکنار
با نسیم لطف تو ماهی از آتش تازه روی
با سموم قهر تو آتش بکانون سوگوار
از بلندیهای طالع بخت آنجا برده رخت
کآسمان آنرا بود یکپایه از چندین هزار
نه قضا را هست جزو بر وفق رایت اقتضا
نه قدر را هست جز بر طبق حکمت اقتدار^۲
من نمیدانم که حال خصم با تیغ تو چیست
اینقدر دانم که او چون پنبه است و این شرار

^۱ ب. این چون شرار

^۲ ب. نقاط

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تا نپنداری که خورشید است این جرم منیر
روی تخت تست در آینه چرخ آشکار
ای که مداح ترا شاید به هنگام صله^۱
ز اطلس گردون قبا و ز گوهر انجم نثار
من گر از بهر طمع مدح تو آرم بر زبان
بکر فکرم باد پیش اهل معنی شرمسار
من ندانم تا چه گویم در ثنای حضرتت
کانچه گویم بیش از آنی ای مه اوج وقار
تا گلستان فلک هر شب ز گلهای نجوم
خرم و خندان شود چون بوستان در نوبهار
گلشن جاه تو کانرا عندلیب آمد شهاب
باد ایمن از خزان حادثات روزگار
باد بر وفق مرامت هفت کوکب را مسیر
باد بر طبق مرادت هفت گردون را مدار
دوستان حضرتت را چهره گلگون همچو سب
دشمنان دولتت را سینه پرخون همچو نار
آفتاب سایه تا باشد ز فرقت کم مباد
آفتاب التفات سایه پروردگار

وله ایضاً

من بر امید عاطفت لطف شهریار
رنج تن و جلای وطن کردم اختیار
دوری گرفتم از همه خویشان و اقربا
وز همدمان مشفق و یاران دوستدار
گفتم نهال خدمت سی ساله پدر
در روزگار سعی من آید مگر بیار
و آن عهد نامه شه فردوس بارگاه
میثاق لطف شاه کنند با من استوار
وانگه بران دو نیز فزایم ز خویشان
نقاشی و نجوم و خط و شعر هر چهار
چون لطف شهریار بدین ها شود رفیق
دولت مرا رفیق شود بنحست نیز یار
آری کسیکه هفت صفت دارد اینچنین
بر فرق هفت چرخ نهد پای افتخار
با آنکه چند کار برآید ز دست من
دستم ز کار رفته و از دست رفته کار
شاهها من آنکس که به مدح تو میکنم
گوش جهانیان همه پر در شاهوار
نساج فکرتم تند اندر مدایحت
از رشته مدارمه و مهر بود و تار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مدح ترا به نرخ مه از من خرد سپهر
کاویزه دو قطب کنند همچو گوشوار
امروز کس به فاقه من نیست در جهان
باوصف آنکه نیست چو من کس سخن گذار
از چاکران این در افلاک مرتبت
هرکس که هست از بد و نیک و عزیز و خار^۱
دارد بقدر حالت خود دست مایه
از جنس داد و بستد و از نوع کشت و کار
این بنده را بجز کرم شهزاده نیست
از هیچ راه سودی و نفعی درین دیار
سود تجارتش همه سوداست در دماغ
نفع زراعتش همه طفلیست بر قطار^۲
در خورد دخل و خرج برون رفته از حساب
در خورد مایه قرض فزون گشته از شمار^۳
چیزیکه دارد از همه بیش قرض و شعر
و آن هر دو نیز بسته در از عجز استوار
اهل وطن از حال من اندر تفحص اند
از دخل و خرج و منفعت و قدر و اعتبار

^۱ الف. خوار

^۲ ب. پر قطار

^۳ الف. شرار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ترسم که دشمنان بملامت زنند طعن
کامسال هست کار فلانکس بتر ز پزار
وقت ترحم آمده ای ابر در فشان
زیرا که کشتزار مرا حال گشته زار
تا هست زیر قبه مه خاک با سکون
تا هست گرد مرکز خود چرخ بیقرار
بادا قرین رای تو دوران آسمان
بادا مطیع امر تو دوران روزگار

در مدح اسحق خان فراهی

و شوخی با میرزا محسن خان طیب

ای ز پاداری صف پیکار	شده بر جمله سروران سردار
آستین تو منبع ارزاق	آستان تو مطلع انوار
تیر حکم ترا زمانه هدف	باز ^۱ امر ترا ستاره شکار
آسمانرا ز قدرت استعلا	اختران را بجاهت استظهار
گرد راه تو از وفور شرف	سرمه دیده اولوالابصار
در زمان تو ای جهان کرم	در زمین تو ای سپهر وقار
نیست جز چشم فکر خال خیال ^۲	نیست جز زلف مهوشان طرار
سرفرازا حکایتیست غریب ^۱	گر اجازت بود کنم اظهار

^۱ الف. بار

^۲ ب. فکر گلرخان فتان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

میرزا محسن طیب که هست
آنکه هم از مریض وهم زمرض
بعد هشتاد سال عمر شدست
پیری و زشتی اش بهر حالت
شیخ صنعان عصر کرده ظهور
دی گریبان من گرفته که رو^۲
تا که یار مرا بمن بخشید
گفتم ای میرزای دانشمند
سعی این کار است نامشروع
کی به سردار میتوان گفتن
آخرا و محسنه است و تو محسن
حبذا زین کلاه و این جبه
چاین سخنها که گفته ام یکسر
هست بر قول خویشتن ثابت
میکند ناله از غم دلبر
گوید او قلزم است و من ماهی
چاره من بکن و گرنه مرا

در همه عمر سال و مه بیمار
کان درد است و معدن آزار
بر زن پیر و زشت عاشق و زار
بوالعجب اینکه هست شوهردار
لیک بی خوگ و باده و زنار
بوساطت بخدمت سردار
ور نبخشید بمیرم از غم یار
گفتم ای محسن نکو کردار
راه این حرف است ناهموار
که زن زید را به عمر سپار
ای محاسن سفید شرم بدار
مرحبا زین عبا و این دستار
چه باو گوئی و چه با دیوار
هست در کار خویشتن سیار
میکشد آه از غم دلدار
گوید آن مرهم است و من افگار
کار از دست رفت و دست از کار

صاحباً سرورا چه فرمائی

من چه گویم جواب این گفتار

^۱ ب. قریب

^۲ ب. کو

شهزاده محمود

چیست آن سیاح کزوی نیست خالی بحر و بر
در میان بحر و بر بی پای دایم در سفر
ظاهرش چون ظاهر زیبا رخان پر خط و خال
باطنش چون باطن بدگوهراں پر شور و شر
پاندارد هیچ بر تن لیک دارد پنج پای
سر نباشد بیش از یک لیک دارد هشت سر
گه مجعد چون کمند و گه معوج چون کمان
گه مطول چون خدنگ و گه مدور چون سپر^۱
آدمی را دشمن و دشمن ازو بیخان و مان
گنجها را مالک و او را نه حاجت سیم و زر
گر در گنجینه خود برگشاید یک زمان
صد هزاران خلق را سازد چو قارون معتبر
عهد او محکم تر از سدی که باشد از رخام
زخم او مهلک تر از تیری که آید بر جگر
گر به افسون و فریب آرد کسی عهدش بدست
عهد خود را نشکند و بر بشکنندش فرق سر
گفتن نامش چه حاجت هر کسی داند که چیست
آنکه کشتم من به پیش تخت شاه نامور

^۱ الف. سپهر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

اختر تابان شرق شهریار شرق و غرب
گوهر رخشان بحر و تاجدار بحر و بر
نیر برج شهی شهزاده محمود آنکه هست
مقتبس از نور تاجشش پرتو شمس و قمر
ای شکوه خان و خاقان نزد جاهت مستعار
ای حدیث معن و نعمان پیش جودت مختصر
جرم کیوان بر حصار احتشامت دیده‌بان
چرخ اطللس بر قبای اعتصامت آستر
ضعف و ذلت یافته از جود تو دریا و کان
قدر و قیمت یافته از لطف تو فضل و هنر
از حوادث گشته شش جانب بدورانت مصنون
وز مناطق بسته است گردون بدرگاهت کمر
چون فتد کلک تو در جنبش شود لرزان محیط
چون شود نطق تو شکرخسا شود ارزان شکر
گر بچشم تربیت بر کوه و صحرا بنگری
خاک را سازی عبیر و سنگ را سازی گهر
آتش قهر ترا پیش از نیاید آب حلیم
قبیه گردون گردان را کند زیر و زبر
تا در افواه و لسن^۱ باشد حدیث روز و شب
باد فرح‌تر ترا هر روز از روز دگر
چاکران بارگاهت از شهان بگرفته گنج
حاسدان عزو جاهت مار سان کوبیده سر

^۱ الف. دلش

مدح شاهزاده محمود

فرخنده باد چتر بزرگی و تاج زر
بر تارک مبارک خاقان بحر و بر
سلطان شرق و غرب به تائید ذوالجلال
دارای بر و بحر بفرمان دادگر
خورشید آسمان روش فرقدان سریر^۱
جمشید اردوان منش کیقباد فر
مالک رقاب خطه محدود آب و خاک
فرمان روای عرصه مجموع خشک و تر
شاه سپهر کوکبه محمود پادشاه
کز خط حکم او نکشد روزگار سر
در بوستان ملک درختیست دانیش
کانراست بخت و فتح و ظفر بیخ و برگ و بر
ای روی آفتاب ز روی^۲ تو پر ز تاب
وی کام روزگار ز شکر تو پر شکر
از آفتاب رای تو اجرام مستنیر
در پیشگاه حکم تو افلاک مختصر

^۱ الف. سرای

^۲ الف. ز تاب تو

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

با افسر تو سایه سِمَت^۱ نور ماه بدر
با حمله تو زال صفت پور زال زر^۲
از^۳ درگه رفیع تو جاسوس خسروان
جز عدل و فتح می نبرد هیچ جا خبر
تا آید از ادانی جیش تو در شمار
تا گردد از غلامی خاص تو بهره ور
از ظل خاک برده هوا بر فلک سنان
وز نقش هاله بسته فلک بر کتف سپر
خیاط دهر جامه جاهت چو بر گرفت
از اطلس سپهر بر آن دوخت آستر
گر نقش هیبت گذرد بر خیال چرخ
ریزان شوند بر فلک هشتمین صور
گشتند خسروان همه مرغ شکسته بال
شاهین دولت تو چو بگشاد بال و پر
از سایه لوای تو باشد دوان قضا
وز سایه سریر تو گردد دوان قدر
پرورده حقی و تو زان عدل پروری
زان سان که آفتاب یکان پرورد گهر

^۱ اثر داغ

^۲ الف، پر زوال زر

^۳ الف، ای

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در صورت بشر ملک پاک طینتی
برهانش آنکه میل کند گه بشر بشر
در باغ روزگار نهالست خسروی
اکنون شد آن نهال بیخست تو بارور
از نعل مرکب تو شود خاک مرتعش
وز ماه رایت تو کند آسمان حذر
خورشید التفات تو هر جا کند نظر
از خاک کمی کند در حجر گهر
دست و دل ترا بگه بخشش و کرم
با معن و فضل نسبت بحر است با ثمر
در خط حکم تست کنون خط آب و گل
و انکو نداند آب ز گل داند آنقدر
بشناس قدر خود که ترا داد کردگار
تایید و فتح جد و جهانداری پدر
الزام خصم را بدعاوی مملکت
شمشیر و بخت تو دو گواهند معتبر
آن تیغ یکزبان بدو دم در سه بُعد ملک
بندد به چار موجه خون خصم را گذر
شاهی بعون ایزد و نیروی طالع است
وین هردو با تو اند چه حاجت بسیم و زر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در طالع بلند تو هر چند بنگرم
اجرام سبعه راست نظر در پی نظر
حکم قرآن چنان شده کاندرا بسیط دهر
صاحب قرآن توئی و کنون شد عیان اثر
تدبیر دولت تو کند تیر با زحل
تمهید شاهی تو کنند شمس با قمر
خندان و شاد باش قوی دار دل که کرد
مأمور کارگاه تو حق هفت کارگر
چندانکه شاه غرب در ایوان آسمان
هر بامداد افسر زرین نهد بسر
ببادا همیشه حکم تو جاری چو آفتاب
بهر مرزبان خاور و سلطان باختر
چون آسمان جلال تو بیرون ز وهم و عقل
چون اختران سپاه تو افزون ز حد و مرز
شاهان شرق و غرب به آئین چاکران
بر درگاه تو بسته به خدمت همه کمر
چون جای بر سریر کنی بخت همنشین
چون پای بر رکاب کنی فتح همسفر

در مدح احمد خان

عید فرخنده که صدر است بر ایام شهور
بباد بر صدر جهان مصدر شادی و سرور
از حریر قلمت گشت هنر زنده چنان
کاستخوانهای کهن گشته بحشر از دم صور
آتش خشم تو گر عکس به هند اندازد
بردمد خوشه فلفل ز درخت کافور
دایم از تابش خورشید شود مستغنی
هر مقامیکه تو روشن کنی از نور حضور
محتوی فکر بلیغت برفاه مخلوق
ملتزم^۱ رای رسایت به صلاح جمهور
عین علمت گهر افسر اصحاب قبول
قاف قهت شرر خرمن اریاب شرور
نور فضل تو بر ایوان فلک گر تابد
تیر را در ره تذویر شود حد حضور^۲
شحنه نهی تو چون دره کشد بر خمار
صفت غوره گی از نامیه جوید انگور
تا در محکمه عدل تو بگشاد قضا
بسته گردید در کینه باز و عصفور

^۱ الف. قلم

^۲ الف. ظهور

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

فکر در مدحتت ار نیست نباشد ممدوح
سعی در خدمتت ار نیست نباشد مشکور
تاز دیوان اجل هر مه ذیحجه رسد
حاجیان را به سعادات دو گیتی منشور
باد پیروانه اقبال ترا حکم چنان
که تغیر نپذیرد بسنین و بشهور
روزگار تو همه باد مبارک چون عید
تا در اعیاد شود لفظ مبارک مذکور
به فرخی و سعادت بخرمی و سرور
هلال عید بر ایوان چرخ کرد ظهور
چو بر کناره فیروزه تاج پر همای
چو در کناره سیمینه بحر زورق نور
بشکل و هیأت و اندازه خالی از کم و بیش
چو نعل مرکب سلطان شرع فخر و صدور
جهان علم و محیط فضائل احمد خان
که پیش بحر کمالش چو چشمه اند بحور
سپهر مرتبه صدریکه رای عالی او
بود به تربیت و دانش و هنر مشهور
بنای ظلم ز سیلات قهر او ویران
اساس شرع ز تأثیر علم او معمور

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سپهر راز معادات او هزار الم
زمانه را ز افادات او هزار سرور
به پرده‌داری ایوانش آسمان مختار
به خاک بوسی در گاهش اختران محو
گه مناظره در محاسن مباحثه‌اش
معنمان جهان جمله معترف به قصور
زهی معارض علم تو در جهان معدوم
زهی مناقب حنم تو در جهان مشهور
تفکر تو کند کشف غامضات علوم
تعمق تو کند حل مشکلات امور
اشارتت فگند تیر را ز دست قلم
مهابتت شکند زهره را بکف تنبور^۱
فضای قدر تو همچون ستاره نامعدد
سرای جواه تو همچون سپهر نامحصور
ز صیت شحنه عدل تو باز روئین چنگ
نهاده بیضه بیک آشیانه با عصفور
زند چو بر ره حکم تو بانگ بر خمار
بیوستان فتند از بیم لریزه بر انگور
پر از حکایت فضل تو لوحهای سنین
پر از عبارت قدر تو صفحهای شهور

^۱طنبور

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

به لطف خاص تو امیدوار خورد و بزرگ
ز عدل عام تو آسوده دل اناث^۱ و ذکور
سرش ز نشأ دولت تهی شود تا حشر
کسیکه گشت ز جام عنایت مخمور
تفاوتیست میان تو و دگر علماً
به قدر آنکه میان نجوم نجم عبور
سرای جای ترا چرخ مجمر است در آن
خور آتش است شب و عنبرین بخار و بخور
سموم خشک تو گر بر دیار هند وزد
شود حرارت فلقل پدید در کافور
تو حاکمی و بزرگان معتبر محکوم
تو آمری و امیران نامور مأمور
بنانت از قلم نقش بند شیرین کار
شکسته رونق بازار مانی و شاپور
تبارک الله از آن واسطیکه واسطه است
میان بحر معانی و لولوی [منثور]^{*}
ز مشکبیزی او عنبرین خطان در خط
ز سحر کاری او سحر پیشگان مسحور

^۱ ب. اناس

^{*} ب. منشور، باید منشور (در ناسفته) باشد.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

دقیقه‌های دل افروز در لباس خطت
چو اختران فروزنده در شب دیجور
به حکم لم‌یزلی تا درین رواق دو رنگ
فساد کسون قرینند با مرور دهور

خجسته کوکب بخت ترا مباد غروب
رفیع منظر جاه ترا مباد فتور

* * *

(مظهر فیض الهی که بزرگان جهان
مسفیضند ازو جمله چه نزدیک و چه دور
آفتاب فلک و فضل و جلال احمد خان
کافتاب از رخ و رویش طلبد عاریه نور
آنکه باشد قلمش قفل هنر را مفتاح
و آنکه باشد سخنش گنج خرد را گنجور
مدت دولت او نزد فلک نامعلوم
ساحت حشمت او پیش خرد نامحصور
آسمان را ز سفر طاعت امرش مقصود
اختران را ز نظر بسطت جاهش منظور
گلشن فضل ز طراحی کلکش آباد
خانه شرع ز معماری عدلش معمور

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای چو خورشید به اوصاف افاضت معروف
ای چو برجیس به اصناف افادت مشهور
صیت زهد تو چون در گنبد گردون افتاد
زهـره بشکست برین غرفه مینا تنبور^۱
چرخ از دبدبه جاه تو گردد لرزان
ماه در شعشه فضل تو گردد مستور
حرف مهر تو در الواح ضمائر مرقوم
وصف جاه تو بر ایوان کواکب مسطور
در جهان دره انصاف تو تا پیدا کرد
صفت جور و جفا و سمت فسق و فجور
هست در مجلس جاه تو که عرض جلال
آفتاب اخگر و مه مجمر و شب مشک بخور
خط مشکین تو بر صفحه نماید زانسان
که ز طرف چمن باغ جنان طره خور^۲

* * *

زهی جلال تو افزون از سپهر اثیر
سپهر نیز به بند غلامی تو اسیر
زهی ز فرخی بخت دین و دولت را
بفکر صائب و رای رزین مهر مشیر

^۱طنبور

^۲ این بیت در نسخه کاتب موجود نیست از نسخه الف گرفته شد.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

نزاده مادر کیهان ترا قرین و همال
ندیده دیده دوران ترا عدیل و نظیر
ستاره گر نه بکام دل تو سیر کند
سپهر نور ازو گیرد و دهد تسیر
به پیش پایه تو پست چرخ بلند
چو در بر کف رادت بخیل ابر مطیر
بغیر وقف رضای توره نیماید
برید حکم قضا در منازل تقدیر
حسود جاه تو از بسکه خورده است چو بقر
ز فرط غصه و غم زرد گشته همچو زریر
بکنه قدر تو مداح کی رسد بمدیح
باوج چرخ کسی کی رسد به کشکنجیر
سپهر مرتبتا سرورا فلک قدرا
زهی صفات تو بیرون ز حیزِ تقریر^۱
ز پای بوس تو زین بیشتر زهی هر بار
که سر ز فخر بر افراستی بچرخ پیر
اگر هزار غم و رنج داشتی گشتی
ز التفات تو خرم دل و گشاده ضمیر
سبب چه بود که از شیوه ستوده تو
که آن زیان نپذیرد پدید شد تغییر

^۱ الف. ز خیمه تقریر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چو کوکیکه رسد از شرف بنقطه اوج
فتد برجعت ناگه در اسفل تدویر
نشد ز دیدنت ایمن بار مرا حاصل
نه مردمی و تواضع نه عزت و توقیر
ز لطف خاص تو من پیش ازین برآن بودم
که کلک فضل بلاغت ربایم از کف تیر
کنون چسان شده‌ام زآن کم‌التفاتی تو
که خامه از کفم افتد ز ضعف وقت مسیر
جهان اگرچه میان بسته چاکری ترا
ولسی وی است تهی از وفا و پر تدویر
بعشوه گه کند در بر تو چاکر تو
ز چاکران کهن چشم لطف باز مگیر
مرا ازین متناظم خسان هرزه مدان
مرا ازین متشاعر و شان هرزه مگیر
اگرچه از روش اختران درین بازار
متاع فضل کساد است جنس شعر حقیر
هزار شکر که زانان نه ای که دربر شان
هزار شعر نیرزد به نیم حبه شعیر
ز روی دانش و انصاف خود همیدانی
که نیستم من از آن شاعران تیره ضمیر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

که پنج مصرعی موزون کنند در شش ماه
برنج‌های دراز و بفره‌های قصیر
منم کسه زاده طبع مرا بکلک قضا
سزد کسه بر ورق آسمان نگارد تیر
سواد شعر مرا گر به فاریاب برند
ز آتش حسد آید بجوش خون ظهیر
هرآنکه میل نمایند بامتحان جمعند
کنون زر و محک جمله ناقدان بصیر
ولی چه حاصل ازینها که اندرین کشور
بغورگی شدم از پایمال عصر عصیر
فسانه طی کنم اکنون که هرچه خواهم گفت
مبین است در آینه‌ای ضمیر مـنیر
مدام بادا قدرت بلند و خصمت پست
همیشه بادا بختت جوان و رأیت پیر
به عز و جاه ز گیتی به کام دل برخوردار
بعیش و خرمی از دهر کام دل برگیر

شهزاده محمود

دوش از مسیر گردون چون آفتاب انور^۱
زورق بساحل افگند زین پهن بحر اخضر

^۱ الف. خاور

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

نقاش صنع بیچون کرد از کمال صنعت
از اختران زرافشان این صفحه مصور
گنجور گنج حکمت کرد از خزانه غیب
سطح زمین پر از مشک نطع فلک پر از زر
گرد سپاه ظلمت بگرفت روی گیتی
از دارالملک مغرب تا تختگاه خاور
خور در زمین نهان شد مانند تاج دارا
مه بر فلک علم زد چون رایت سکندر
خور چون سکندر آمد کانرا فلک پس از وی
هر گوشه پادشاهی برسر نهاده افسر
گفتی سپهر ارزق مانند نو عروسیست
هر هفت کرده خود را از هفت جرم ازهر*
باخود جهان بیاراست جشنی و اندران جشن
افلاک گشته ساقی اجرام گشته ساغر
کیوان نهاده کرسی در پیش تخت خورشید
زان سان که پیش شاهان پیران رای گستر
برجیس ماجرا گفت ناهید خون رز ریخت
بر دفتر عطار صد جا نوشته محضر

* فیض محمد کاتب در حاشیه کتاب « اختر » درج نموده است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مریخ آتشین خوی آمیخته خنجر تیز
تا جدی را کند ذبح از بهر مجلس خور
آواز چنگ ناهید افتاده در سماوات
از بارگاه برجیس تا خرگه دو پیکر
در مجمع ثریا با صد هزار شادی
تاج شرف نهاده ماه منیر بر سر
عطار ظل مخروط از بهر مجمر چرخ
در بزم‌گاه انجم آماده کرده عنبر^۱
بزمی بدین نکویی دانی که از پی چیست
تا مشته نگردد با بزمهای دیگر
آبای سبعه در وی ریزند فتنه از صلب
تا از مشیمه بیرون آرند چار دختر^۲
و آن فتنه‌ها چو زاید زین مادران فرتوت
هریک شود از آنها سرمایه بسی شر
عشری ازین بلاها بر دیگران نویسند
باقی حواله گردد بر اهل شعر و دفتر
ز آنجمله نیز عشری از بهر همگنان است
باقی هر آنچه ماند مر بنده راست یکسر

^۱ الف. مجمر

^۲ ب. چهار مادر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

یارب چه کردم می من با اینهمه بلاها
گر ملجأ ام نبودی درگاه شاه کشور
سر حلقه سلاطین فرمانده خواقین
سلطان آسمان جاه خاقان اردوان فر
شهزاده معظم محمود آسمان رخش
کز نعل مرکب او خورشید راست افسر
آن خسروی که از وی مدروس گشت باطل
بازار معن و حاتم ناموس فضل و جعفر
از شرم خاطر او خورشید عالم افروز
گه زیر چادر ابر گه در نقاب اغبر
گر از سموم خشمش بیند تفی بدخشان
جز کهربا نخیزد از کان لعل احمر
ور از نسیم خُلقش بویی رسد به آتش
ماه می شود بر رغبت همخانه سمندر
بر لوح خاطر او از مشرق سعادت
در نوک خامه ی او آن طوطی سخنور
اسرار چرخ پیدا آثار لطف ظاهر
تیر سپهر مخفی آب حیات مضمهر
شاهها مراست خصمی در پی که هست اورا
نام اختر جفا کیش ماوا سپهر اخضر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

وز جور آن ستمگار از هر مقام و منزل
من گشته‌ام گریزان آورده رو بدین در
چون داده مرا جای در ظل رأفت خویش
مپسند خاطر م را ازوی خراب و ابتر
نخلیکه سبز کردی در باغ دولت خود
بشکستش روا نیست هرچند ناورد بر
زیمن بیش نیز بودند در ذیل ربع مسکون
مردان قافیه سنج شاهان بنده پرور
شاهان بنده پرور نگذاشتند هرگز
مداح خویش را در دست چرخ مضطر
خوش آنزمان که میگفت از روی شادمانی
خاقانی سخندان با سیف‌الدین مظفر
از دولت تو شاها شادست خاطر من
چون خاطر ارسطو از دولت سکندر
زانروزگار دولت این بیت یادگار است
بگذشته سال ششصد چیزی هنوز برسر
آن بنده نیستم من کز روی بیوفایی
از آستان اعلی تا زنده‌ام کشم سر
حاشا که شهریاران گر شهرها دهندم
آید مرا بخاطر عزم مقام دیگر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شه گر مرا نخواهد در جرگه غلامان
گردم بر آستانش چون جوگیان مجاور
یکذره خاک راحت در پیش دیده من
بهتر ز تاج خاقان خوشتر ز تخت قیصر
چندانکه چرخ گردد بادا ترا به گیتی
اسباب شهـریاری آمـاده و میسر
امید دشمنانت از شش جهت بریده
چون مهره‌ای که افتد اندر میان ششدر

در مدح ابوالفتح خان

هزار شکر که از فضل ایزد داور
نشست خسرو گیتی ستان بجای پدر
هزار شکر که نخل مراد خلق جهان
ز جویبار دعا گشت سبز و بار آور
جهان اگرچه دگر گونه گشت روزی چند
ز راه عذر دگر باره حلقه زد بدر
سپهر حلقه فرمان بری کشید بگوش
زمانه دامن اخلاص باز زد بکمر
صبا بپر بچمن بهر مژده بوی بهار
که نوبت ستم و ظلم دی رسید بسر
درفش ظل زمین را نگون کنید که باز
بلند گشت ز قلب افق لوای سحر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سپاه شیپره در گوشه‌ها شوید نهان
که آفتاب برآمد ز جانب خاور
سران ملک بدرگاه جمله جمع شوید
که شاه افسر اقبال مینهد برسر
محیط دانش و بینش سحاب بخشش وجود
سپهر عدل و بزرگی جهان فضل و هنر
شه زمانه ابوالفتح خان که می‌تابد^۱
ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
سپهر مرتبتی کز غبار موکب او
کشد بدیده انجم سپهر کحل بصر
بنای جود و کرم را بنان او بانی
سپهر فتح و ظفر را سنان او محور
بنزد همت او خاک افسر طغرل
به پیش رایت او پست سلجق و سنجر
شکوه خسروی از فر طلعتش پیدا
چنانکه پرتو خورشید از جبین قمر
اگر نسیم ز خلقش بیوستان بویی
برد شگفته شود باغ در مه آذر

^۱ ب. می‌باید

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

وگر ز قلزم قهرش عیان شود موجی
شود بنای سپهر بلند زیر و زیر
چو رسم تهنیت آمد بجای بهتر آنک
بمدح شاه کنم تازه مطلعی دیگر

ابوالفتح

چو از فراز فلک دوش خسرو خاور
بعادت همه شب شد نهان بکوه اندر
زمین ز سایه مخروط گشت مشک قبا
افق ز تابش خورشید گشت لعل کمر
کشید چرخ ملمع ز فوجهای نجوم
به پهن عرصه میدان آسمان لشکر
شد از خدنگ شهب چشمه چشمه همچو زره
رخ سپهر مدور که بود همچو سپر
مه دوهفته پدیدار گشت از سر کوه
چو ماه رایت شاهنشۀ فریدون فر
گل ریاض بزرگی چراغ هفت اقلیم
دُر محیط شهبی آفتاب هفت اختر
سپهر پایه ابوالفتح خان که خاک رهش
بود به نزد خردمند توتیای بصر
سحاب مکرمی کافتاب همت او
هزار پایه ز هفت آسمان بود برتر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گرفته برتری از مشتری بدانش و رای
ربوده گوی ز تیر فلک بفضل و هنر
زهبی رسیده بجایی ز رفعت حشمت
که بزمگاه ترا گشته ماه نو ساغر
ز خاک پای تو چشم جهانیان روشن
ز ابر دست تو نخل مراد بارآور
سپهر کیست که با چون تویی ستیزه کند
زمانه چیست که خصم ترا شود یاور
زند بقلعه حزم تو خصم رخنه اگر
شود گشاده ز یاجوج سد اسکندر
رسد بقدر تو کیوان اگر رسد ذره
بسعی و جهد بایوان خسرو خاور
سرای بزم ترا زهره خوشترین مطرب
رکاب بزم ترا چرخ بهترین چاکر
خط شکسته ز کلک تو تا که گشت درست
شکسته گشت همه رونق خطوط دگر
چنان ز نسخ تو منسوخ گشت نسخ قدیم
کز این مقله و یاقوت نیست هیچ خبر
ز صیت عدل تو گیتی چنان گرفت قرار
که گرگ و میش خورند آب در یک آبشخور

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بـروز رزم که از چار سوی بهر قتال
کشند تیغ درخشان یلان جنگ آور
ز نوک نیزه شود چشم مهر تابان کور
ز بانک کوس شود گوش چرخ گردون کر
رود ز پیکر گردن کشان جنگی خون
جهد ز نعل ستوران ره نورد شرر
تو باد پای سبک سیر چون برانگیزی
زمین سیه شود از گرد و آسمان اغبر
بسان برگ درختان ز تند باد خزان
ز تیغ تیز تو ریزد میان میدان سر
شها منم که به نیروی بخت دولت تو
ربوده‌ام ز کف تیر خامه و دفتر
دو شیوه است مرا کاندران دو شیوه هنوز
کسی نیافته‌ام کو بود ز من بهتر
یکی گرفتن ملک سخن به تیغ زبان
یکی شناختن رازهای هفت اختر
بخاک پای تو سوگند کانزمان کز شهر
روانه گشت عدو با سپه به قصد سفر
به حکم زیچ و سطرلاب بارها گفتم
که هست آخر مه ابتدای فتح و ظفر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چو در محاق فتد ماه خصم کشته شود
چو خصم کشته شود شاه را بود کشور
بصدق این سخن اکنون مرا بحمدالله
گواه هست اگر نیست شاه را باور
فسانه طی کنم اکنون پیش اهل خرد
دعای شاه ز هرکار هست واجب‌تر
همیشه تاز سیر سپهر و گردش مهر
بود ز شام و سحر در میان خلیق اثر
بهار دولت و عمر ترا مباد خزان
شب مذلت خصم ترا مباد سحر

در مدح عبدالشکور خان

ای فروزان از فروغ دولت نزدیک و دور
کرده خورشید منیر از عکس رایت کسب نور
ذره اقبال را ماه سپهر امر و نهی
مجلس شهزاده را شمع شبستان حضور
آفتاب اوج حشمت سرور بستان جلال
خان گردون پایه عالیمکان عبدالشکور
مشمول بر خطه وصف تو الواح سنین
محتوی از مدحت ذات تو اوراق شهور
کوکب بخت تو فارغ از سب‌های زوال
سده جاه تو ایمن از نشانه‌های فتور

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

پایه قدر ترا بر ذروه گردون اساس
مجمر بزم ترا از عنبر کیوان بخور
چون فلک قدر تو مستغنی ز آیات جلال
چون ملک صدر تو مستثنی ز اسباب شرور
بحث را از صحبت ذات تو هر دم صد نشاط
ملک را از لمعه روی تو هر دم صد سرور
عاجزند از ذکر اخلاق تو کتاب حروف
قاصرند از شرح اوصاف تو و صاف سطور
آنچه فعلش بدتر آنا^۱ داده در باطن اثر
و آنچه ترکش بهتر آنا کرده در خاطر خطور
از متانت سد حزمت را که چون روئین در است
رخنه نتواند زدن یا جوج آفات دهور
هر چه بیند چشم دانا از غوامض در فنون
و آنچه یابد فکر عاقل از مشاکل در امور
در زمان دریابی از تأثیر عقل دور بین
در زمان حل سازی از تدبیر فکر بی قصور
باد باجودی گر از حلم تو گوید شمه‌ای
ز آتش غیرت بسوزد پیکرش مانند طور

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ابر با عمان گر از جود تو گوید نکته
کم نگردد چین رویش از حسد تا دور صور
سرورا در کار من غفلت مکن زیرا که نیست
جز تو کس اینجا مرا غیر از خداوند شکور
هر کسی بگرفته دامان کسی محکم بدست
تا ز بحر غم کند بر ساحل شادی عبور
گر درین موضع ز مشتاق آن مه اوج سخن
آورم بیستی بتضمین از لطافت نیست دور
زاهد و سجاده تقوی الی یوم الحساب
دست ما و دامن ساقی الی یوم النشور
بنده را از دوستان بیوفا مشمر که هست
فرقها در آشنایی شان ز غیبت تا حضور
کسوت اخلاص من هرگز نگردد مندرس
از تحاویل سنین و از تصاریف شهر
تا نجوم سبعه را از قرب و بعد آفتاب
گه ظهور و گه خفا باشد برین عالی قصور
کوکب بخت حسودت باد دایم در خفا
اختر جاه رفیعت باد دایم در ظهور
فارس قدر تو باد با سلطان انجم همعنان
و ز جمال بخت تو عین الکمال دهر دور

در صفت شب و مدح میرزا هاشم خان منشی باشی
(و وسیله کردن وی را به دربار شاه)^۱

چون دوش پادشۀ خلیل ثابت و سیار
فگند زورق ازین بحر بیکران بکنار
زمین ز سایه مخروط گشت عنبر بیز
فلک ز حقه پیروزه گشت گوهر بار
بروی این سپر ز رنگار سیمایی
مجره گشت نمایان چو تیغ جوهر دار
نمود سطح فلک همچو نطع از کینخت
کواکب از بر آن چون زر تمام عیار
پدید گشت درین چار طاق زنگاری
هزار نقش مخالف ز ثابت و سیار
گرفته کشور آفاق زهره و مریخ
بزخم خنجر آتش فشان زخمه تار
دو پیکر از بر تختی روان بسان دو شاه
سه خواهر از پی نعشی روان بناله زار
بساط چرخ مخطط ز سیر کلک سحاب
چو صفحه از قلم منشی فلک مقدار

^۱ این قصیده در اصل موجود نیست.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مه سپهر بزرگی که بهر مجلس او
شب است غالیه‌سا و مه است مجمردار
سپهر مکرمت و حلم و فضل هاشم خان
که آسمان هنر را ز کلک اوست مدار
اساس جود و سخا را بنان او بانی
بنای لطف و وفا را بیان او معمار
مطیع خدمت او هرکه از ضیع و شریف
رهین منت او هرکه از صغار و کبار
دلش بگناه سخن غیرت دبیر سپهر
کفش بوقت سخا رشک ابر گوهر بار
مسیر خامه او گر سبب نگریدی
کجا گرفتی بر جای خویش ملک قرار
سپاه فتنه آخر زمان کجا خفتی
اگر نه حارث تدبیر او بدی بیدار
به تیغ برق شگافد سحاب تارک کوه
که در زمان وی از خود مجوی نام وقار
بلفظ رعد قضا بانگ میزند بر ابر
که جود خاصه دست وی است هرزه مبار
غبار درگه وی را همی بدیده کشند
بجای کحل ز روی شرف اولوالابصار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زهی جبین مبین تو مشرق آمال
زهی ضمیر منیر تو مخزن اسرار
زهی رسیده بجایی که خواجه گردون
کند به بندگی ات لحظه لحظه استظهار
جهان فضل تو از کائنات بیرون است
اگر غلام تو گردد فلک شگفت مدار
شود چو ماه نهران در شعاع مهر منیر
چو عکس رای تو افتد برین کبود حصار
بدستگاه تو در جرم ماه مجمر سوز
بر آستان تو بر آفتاب مشعله دار
نه آسمان را از طوق خدمت تو گزیر
نه اختران را از آستانه تو گذار
ز رشک نعل سمند تو ماه نوب بر چرخ
چنانکه بینی باشد همی ضعیف و نزار
بجاء دولت گیتی ترا چه فخر که هست
سگان کوی ترا زین بساط عاریه عار
جناب پاک ترا در مقام فخر بس است
شرافت خود و اسلاف ماجد اختیار
سپهر مرتبتا درد خود کرا گویم
که نیست درین ملک جز تو کس مرا غمخوار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

کنون دوهفته گذشتست تا من از ره دور
بصد هزار امید آمدم درین دربار
درین دوهفته نرسید هیچ کس از من
. که کیستی و درین شهر با که داری کار
ز خاص و عام ندیدم کسی که فرق کند
میان زیرک و نادان و خفته و بیدار
ولی ترا چو بدیدم بیاد آوردم
حدیث خضر و سیاهی حکایت گل و خار
بیک سخن که تو گویی بخدمت سلطان
شود گشاده هزاران گره مرا از کار
مگر ز شرطه لطف تو زورق دل من
ز چار موجه دریای غم زسد بکنار
همیشه تا که مخضر بود ریاض سپهر
ز ابر صنع خداوند ایزد غفار
ریاض بنخت تو از جویبار لطف ازل
شگفته باد چو گردون ز ثابت و سیار
در مدح میرزا عنایت الله خان اصفهانی^۱
(ای ز رای تو جهان یافته روی دیگر
آستان تو همه اهل جهان را مفر

^۱ این قصیده در الف نبود از اصل گرفته شد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بعنایت شده زآن نام شریف تو بلند
که عنایات خدا راست وجودت مظهر
امر محتوم تو دیباچه منشور قضا
مد توقع تو سر دفتر دیوان قدر
نعل شبرنگ تو مرگردون را دره التاج
خاک درگاه تو مرانجم را کحل بصر
پایه قدر ترا تارک کیوان حامل
مطبخ جسود ترا مهر فلک خالی گر
سایه لطفت اگر بر مه بی نور فتد
بی نیاز از رخ خورشید شود تا محشر
بوی خلقی تو اگر باد رساند به چمن
پر گل سرخ شود باغ به ماه آذر
هر دو مه یکسره از شرم تو مستوفی چرخ
اندر آتش فگند خامه خرد با دفتر
است حزم تو بدانگونه حصاری محکم
که ز روئین دژ افلاک بود محکمر
چون مه بدر شود چهره بختش روشن
هر گه چون مهر کنی سوی وی از مهر نظر
گردد از درگه شاهان جهان مستغنی
نیک بختی که کند درگه لطف تو مفر

من که باشم که بمدح تو رسم اینست شگفت
کی رسد ذره ناچیز به چرخ اخضر
خطبه مدح ترا است سزاوار چنان
که بود مشتری و چرخ خطیب و منبر
رفعت کوکب جاه تو نگرده معلوم
ورچه سازند سطرلاب ز مهر انور
ای که در پیش ضمیر تو بود تیره و تار
جام کیخسروی و آینه اسکندر
شکر احسان تو بیرون بود از حد حساب^۱
کی بجای آید از جنبش کلک ابتر
گرچه خم بود ز بار کرمت پشت رهی
باز لطف تو بیفزود بران بار دگر
آن سطرلاب گرانمایه که بفرستادی
صنعت عبدالائمه است در آفاق سمر
هم نکو شکل و خوش اندازه به کردار سپهر
هم سبک وزن و گرانمایه بسان گوهر
واله از قاعده دایره‌هایش پرکار
خجل از راستی قائمه‌هایش مسطر

^۱ ب. حد و بیان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

نقشهای فلکی از صفحاتش پیدا
رازهای ملکی در حرکاتش مضمّر
ام او گشته به اسرار فلک آبستن
هرچه خواهد بزاید چه ز خیر و چه ز شر
عنکبوتش برخ و از پس او پرده چنانک
از پس پنجره حور روشی کرده نظر
حلقه منطقه‌اش بر وسط چرخ بروج
به نشان دادن اجزای فلک بسته کمر
خورده‌گیران مرایش میان شبکه
راصدانند در انجم نگران از منظر
دیده بانان شظایاش سوی چرخ بلند
چشم بگشاده شب و روز بسان اسهر
با عملهای فلک گر عملش را سنجند
هیچ وقتی سر مویی نکند زیر و زیر
آنچه‌نان با عمل چرخ رود دوش بدوش
که اقتدا کرده تو گویی بر سپهر اخضر
اوستادان جهان گر همگی جمع شوند
نتوانند که سازند نظیرش دیگر
تا ز دمسردی ایام بهاران هرسال
پر شود دامن باغ از گل سرخ و عبهر
گلشن ذات تو از صرصر ناسازی دهر
باد اندر کنف لطف خدای اکبر

در صفت شب و مدح محمد تقی خان بیگلر بیگی یزد^۱

چو از گردش چرخ سلطان خاور
سپهدار ظلمت برافراخت رایت
ز تاب شفق عارض آل مغرب
پی فتنه هر سو سواران انجم
رخ ساده صفحه چرخ نیلی
بدریای مغرب فرورفت رامی
بیک سوی ناهید در چنگ بریط
شتابان بخرو؟ سوم ماه تابان
قمرهمچو میخوارگان جام درکف
بهر گوشه زین خیمه لاجوردی
من آن شب غریبانه تنها به کنجی
پی دفع سرمای دی سینه منقل
زبس رنج و دلتنگی و محنت و غم
بدو گفتم ای چرخ تا چند آخر
هزاران سفله کو نداند سر از پیا
کسی کو بود بلبل باغ دانش
نترسی که گردد ترا زاه سردم
ویا در صف حشر روز قیامت
من از درد دل با فلک در شکایت

بزیر آمد از بام این سبز منظر
کران تا کران کرده گیتی مسخر
چوروی عروسان ز سرخی شد احمر
بمیدان گردون کشیدند لشکر
شد از ارتباط ثوابت مصور
ز اقصای مشرق برآمد دو پیکر
ز یکروی بهرام در مشت خنجر
خرامان به بیت دهم سعد اکبر
زحل همچو شاهنشهان تاج بر سر
پدیدار گردید آیین دیگر
نه جز خشت بالین نه جز خاک بستر
دزو پاره های جگرهمچو اخگر
گرفتم همی با فلک ماجرا در
مراداشت خواهی چنین زارو مضطر
سراپاش گیری چوطا ووس در زر
بود از جفای تو بی بال و بی پر
مقعر محذب محذب مقعر
بنالم ز جور و همی پیش داور
که ناگاه زد هاتفی حلقه بر در

^۱ این قصیده در الف نیامده است.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

که ای ناشناسای اوضاع گیتی
دوای دل دردناک از کسی جو
پناه بزرگان اطراف عالم
محمدتقی خان که ایوان جاهش
سپهر آستانی که او رابگیتی
کف درفشانش بهنگام بخشش
بهار است کز رشحه ابر جودش
سپهر است کاندربزرگی و رفعت
آیا سرفرازی که اوصاف جاهت
چمنهای طرف گلستان گردون
بهار وجود تو در باغ گیتی

همه ساله باشی باقیال و دولت

بر احباب مشفق بر اعدا مظفر

زهی عطای تو مالش ده سحاب بهار
سرای جود ترا سقف گنبد دوار
بدستگاه جلال تو ماه غاشیه کش
به پیشگاه سریر تو مهر مشعله دار
کرم بدور تو چون توسن گشاده عنان
ستم به عهد تو چون بختی کشیده مهار
شکسته حکم تو سکان زنگ را ناقوس
بریده سهم تو کفار هند را زنار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بـبارگاہ بـزرگیت آسـمان رفـیع
گـرفته جا بـصف چـاکران خـدمتگار
ز تیغ و کلک تو آفاق را همان رونق
که باغ را ز نسیم صبا و ابر بهار
شها اگرچه ملال آورد حکایت من
ولی چه چاره کنم عرض میکنم ناچار
مرا هوای قدیمی گری و خدمت شاه
برید از وطن و جایگاه و خویش و تبار
بظـل رأفت خـود جـای دادیم اول
ندانم از چه فگندی بخاک ره یکبار
گمان هیچ گناهی بخویش می‌نبرم
کز آن گناه کنم ترک و جویم استغفار
به ایزد و به رسول و به چار یار نبی
به مصحف و به جمیع صحابه ابرار
که با تو هیچ خیانت نکرده‌ام هرگز
مرا بقول و غرض گو جدا ز خویش مدار
بصد هزار امید آمدم درین دستگاه
کنون نه روی سکون دارم و نه پای فرار
ز فرط غصه و غم زرد چهره‌ام چو بهی
ز زرد رویی من خصم سرخ روی چو نار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

رسید کار بجایی مرا که دشمن من
اگر ز کار من آگاه شود بگرید زار
گهی ز حاجب و دربان مرا رسد خفت
گهی ز دفتر و دیوان مرا رسد آزار
مرا نه شادی و عیش است و نه نشاط و سرور
مرا نه تخت و نه زرع است و نه ضیاع و وعقار
مرا بوقت سواراست مرکبی در زیر
که از سواری آن مرگ به بود صد بار
سفیده دم چو نشینم برو بصد تعجیل
بوقت چاشت مرا آورد سوی دربار
مقام من شده ویرانه شکسته که آن
نه سقف دارد و نه بام و نه در و دیوار
دهان گشاده ز هرسو شگافها در وی
حروف زلزلة الارض میکنند تکرار
حدیث غربت و فقر و عیال و قرض و مرض
حکایتیست که صد بار کرده‌ام اظهار
هر آن عطا که کند شهریار در حق من
فتد به عقده تعویق مدتی بسیار
پس از هزار تعب آن زمان بدست آید
که قرض آن اگر دو بود سود آن رسد به چهار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شهابحق خدائیکه پادشاهی و ملک
قرار داده درین خاندان بامقدار
بدان رسول که چشم شفاعت همه کس
بسوی اوست بوقت حساب روز شمار
بچار یار معظم که بعد پیغمبر
ز رای و رایت شان یافت کار شرع قرار
بتاج و مسند سلطان عصر و شاه جهان
که هست خاک رهش سرمه اولوالابصار
بافسر و سر شهزاده کامران که شود
فدای هر سر مویش چو من هزار هزار
که این غریب دل آزرده فلک زده را
به تنگدستی و محنت چنین فرو مگذار
نگویم اینکه مرا گنج بخش و قارون ساز
نجویم اینکه مرا دست ده بشهر و دیار
بمال و حال مرا اینقدر رعایت کن
که روزگار من خسته نگذرد دشوار
بچشم لطف سوی من نظر بفکن
که قصد من نکند هرکس از پی آزار
همیشه باد ترا از عنایت یزدان
مدام باد ترا از حمایت دادار
سپهر چاکر و عزت قرین و بخت رفیق
زمانه تابع و دوران مطیع و دولت یار

شهزاده محمود

کنون که در همه غم هاست غمگسار آتش
خنک کسیکه نشسته است در کنار آتش
دلا بموسم دی چند فکر یار و دیار
دیار خانه بی‌روزن^۱ است و یار آتش
قیامت‌یست ز سرما چنانکه نیست عجب
که بر بهشت کند عاصی اختیار آتش
برودیست که فلس ماهی و پر بط
که^۲ در مزاج نعامه اسبت سازگار آتش
فلک کشیده ز سرما لحاف ابر بروی
نهاده زیر لحاف از بسیط نار آتش
توان خرید بصد جان اگر بدست آید
لباسکی که بود جمله پود و تار آتش
کجاست گرمی و دلسوزی هوای تموز
که می‌فگند در ارکان کوهسار آتش
صبا بگبیر عنان براق برق و بگوی
که برفها شده خرمن بیا ببار آتش

^۱ ب. بیرون‌یست

^۲ الف. چو

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

نثار برف بس است ای سحاب دی ماهی
ز لطف اگر گرمی میکنی ببار آتش
پی مدافعه با خیل برف باید کرد
کلاه خود، و زره خرقه و حصار آتش
جهان اگر نه به بازیچه میل کرده چرا
بر اسب چوب چو طفلان شود سوار^۱ آتش
هوای سرکشی ار نیست در سرش ز چه روی
کند بلشکر دی قصد کارزار آتش
خوشا دمی که فروزان شود به مجلس عیش
به سان چهره خوبان گلزار آتش
به وصف آتش ازین خوبتر چه خواهم گفت
که شمه ایست ز شمشیر شهریار آتش
جهان مجد و بزرگی که بر خط حکمش
نهاده سر ز ره طوع بنده وار آتش
سپهر مرتبه شهزاده جهان محمود
که از مهابت او گشته بیقرار آتش
قضا ز همت او کرده آسمان بر پای
قدر ز هیبت او کرده آشکار آتش

^۱ ب. نی سوار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ببارگاه جلالش که برتر است از وهم
شمرده میشود از خیل چویدار آتش
به پیش عزم بلیغش که ثانی فلک است
شود خجل ز کسالت هزار بار آتش
مزاج سبزه نگردد بعهد معدلتش
بجای آب گر آید بجوی بار آتش
کمینه بخشش او مایه بخش دولت‌هاست
چنانکه خرمن آتش ز یک شرار آتش
شها توئیکه ز بیداد آب رسته شود
بدرگه تو گر آید بزینهار آتش
اگر ز قهر تو افتد شراره در بحر
شود بدرج صدف در شهوار آتش
وگر ز نام تو تعویذ خویشان سازد
ز رود نیل چو موسی کند گذار^۱ آتش
مگر ز گوهر تیغ تو کسب حدت کرد
که یافت اینهمه در تیزی اشتهار آتش
بورطه که ز عکس سنان و تابش تیغ
فتد بخرمن جانها ز هر کنار آتش

^۱ ب. گذر کند

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شعاع^۱ رمح تو اندر میان گرد سپاه
بود چنان که میان شبان تار آتش
ز نعل رخش تو و سنگ عرصه هیجا
شود پدید بهر گام صد هزار آتش
شها غم دل خود با که در میان آرم
بکشوریکه ز من میکند فرار آتش
بسوخت ز آتش دل پای تا بسر تن من
چنانکه میفتد از خویش در چنار آتش
دماغم آتش دل پر بخار سودا کرد
چو در دماغ بخاری کند بخار آتش
ز بس تراکم غم در نظر نمی آیم
چو در میانه خاکستر و غبار آتش
عزیز بودم و با قدر چون زمستان گل
کنون فسرده و خارم چو در بهار آتش
ز شش جهت غم قرض و غریبی و محنت
به خانمان من افکنده هر سه چار آتش
ب^۲ به پیش منقل افسرده می نهم امسال
به فکر آنکه مگر داشته سال پار آتش

^۱ب. مشاع

^۲ب. به پیش منقل افسرده مینهم امسال درخت فکرتم آورده است بار آتش

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ازین قصیده مگر گرم گسرددم پیکر
بدان سبب که درو است بیشمار آتش
من ارچه خار شوم خار هم بکار آید
ز بهر آنکه شود مشتعل ز خار آتش
اگر بکوی مغان بگذرد سفینه من
بدین قصیده کند صد ره افتخار آتش
که دیده آنکه بیکجا آب و آتش جمع
که گشته جمع درین نظم آبدار آتش
همیشه تا بمیان سخنوران جهان
بلفظ فرس دری است نام نار آتش
ز آفتاب رخست بزم عدل بادا گرم
چنانکه یافته گرمی ز کردگار آتش

شهبازده محمود

خسروا فصل بهاران به چمن زد اورنگ
گشت از فر رخس باغ چو خوبان فرنگ
شد عیان از تتق سبزه رخ شاهد گل
چون رخ شاهد مهر از تتق خضرا رنگ
وقت عیش است به سوی چمن آرید شتاب
خاصه هنگام صبحی بنوای نی و چنگ

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

باغ دل برده بهر هفته بهر هفت دگر
همچو هفت اختر سیار برین هفت اورنگ
صحن گلزار شهلا شده چون چشم غزال
روی آفاق ز نسرين شده چون پشت پلنگ
لشکر غنچه چنان گرد چمن کرده هجوم
که بدرگاه شاهان خیل بتان سرهنگ
شاخ در شاخ بهم در شده هرسو نرگس
همچو در ترکش ترکان خستا تیر خدنگ
هیچ دانی که درین فصل چرا صفحه باغ
گشته آراسته و خوب چو نقش ارژنگ
مخمل سبز فگندست چمن پای انداز
در ره مرکب شهزاده دارا فرهنگ
نوگل گلشن گلزار معظم تیمور
که کمین چاکر اورا بود ز شاهان ننگ
زهره در بزم فلک دوش ز روی تعظیم
خواند این قطعه به مدحش بهزاران آهنگ

* * *

مادح آن به که سوی نظم نیارد آهنگ
جز بمداحی شهزاده دارا فرهنگ
نامداریکه بسر پنجه کین روز مصاف
بست بر گردن شیران جهان پلاهنگ

کامگاریکه شد از خامه او صفحه ملک
راست چون صفحه مانی ز نقوش ارزشنگ
آسمان مرتبه شهزاده عادل محمود
که ندیداست نظیرش فلک می‌نا رنگ
آنکه در کینه بازی شمرد رزم پشن
و آنکه در حمله بکودک شمرد پور پشنگ
ایکه مریخ برزم تو نهد از کف تیغ
ایکه ناهید بجزم تو کشد در بر چنگ
از نهیب تو به نیزار درد زهره شیر
وز شکوه تو بکوهسار خمد پشت پلنگ
صیت قهرت فگند جام ز دست جمشید
برق تیغت ببرد هوش ز مغز هوشنگ
وقت کین در گذرد ناوکت از جوشن چرخ
روز رزم آب خورد خنجرت از خون نهنگ
از غبار سم اسپ تو بمیدان نبرد
گردد آینه خورشید نهان اندر زنگ
آفتابست فروزان نظر تریت
که ز یک پرتو آن لعل و گهر گردد سنگ
مهر در دایره عیش تو جام زرین
ماه در کوکبه جیش تو نعل شیرنگ

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

اختران گِرد سر پرده قدر تو تَباق
آسمان بر در ایوان جلالَت سرهنگ
چه عجب گر نهد افلاک ز روی تعظیم
مسند جاه ترا بر زبر هفت اورنگ
کهکشان نیست که بر چرخ برآید هرشب
بل پی خدمت تو چرخ میان بندد تنگ
صیت جاه تو سراسر همه ایران بگرفت^۱
عنقریب است که گیرد یمن روم و فرنگ
فارس بذل^۲ تو تاخته در عرصه جود
رخش سرسر^۳ تک آوازه حاتم شده لنگ
دست راد تو که آن واسطه ارزاق است
گر بگویم که چو دریاست از آن داری ننگ
روز پیکار که بر دست یلان قرص سپهر
همچو غریال مشبک شود از تیر خدنگ
پیکر پیل تنان خانه زنبور شود
از ستمگاری زنبورک و بیاداد تفنگ
سطح هامون شود از خون یلان مرجان گون
سقف گردون شود از گرد سپه غبرارنگ

^۱ الف. (صیت جاه تو سراسر ایران بگرفت عنقریب است که گیرد همه روم و فرنگ)

^۲ ب. بزل

^۳ الف. سرصر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چون گشایی تو عنان بر فرس ابر شکوه
از شکوه تو فتد بازوی گردان از جنگ
پنجه قهر تو با لشکر دشمن کند آن
که کند پنجه شهباز با افواج کلنگ
تا برین دایره کوز فلک راست مسیر
تا برین مرکز موهوم زمین راست درنگ
آفت چشم بد و فتنه دور گردون
دور باد از وجود تو هزاران فرسنگ
خاک در دست موالیت کند کار عبیر
شهد در کام اعادیت کند فعل شرنگ
تا همه وسعت آفاق ز بحر است و ز بر
باد بر خصم تو آفاق چو این دایره^۱ تنگ

تیمور شاه

نو بهار آمد و کشد طرف چمن خلد مثال
میکشد دامن دل باغ بصد استعجال
سبزه گسترده کنون فرش طرب میلامیل
حبذا سایه بید و قدح مالامال
چشم بگشا و خود آرایی آفاق نگر
که همی دل برد از خلق بصد عجز و ذلال

^۱ ب. قافیه

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

باغ بنهاده بسر از گل حمرا افسر
کوه افگنده بپا زاب بلورین خلخال
(برد از باد صبا دست فشان چون رقاص
بلبل از مقدم گل نغمه‌کنان چون قوال)
آب بر طرف چمن ریخته سقای سحاب
گرد از دامن ره روفته فراش شمال
چون دل بوالهوسان در خم زلف دلبر
پای گلها همه در سلسله آب زلال
گل تبق کرده پر از در که به آئین نیاز
ریزد اندر قدم داور دارا اجلال
شاه جمشید نشان گوهر بحر دولت
ملک ملک ستان نیر اوج اقبال
شاه تیمور فلک مرتبه و کیوان فر
که بود در صفت مدحت او ناطقه لال
آنکه چون خامه جودش کند آهنگ مسیر
گم شود از ورق روی زمین حرف سوال
و آنکه چون بحر کفش موج زند روز سخا
زورق فقر^۲ شود غرق بگرداب نوال

^۱ این دو مصرع در نسخه اصل موجود نیست

کوه افگنده بپا زاب بلورین خلخال

برد از باد صبا دست فشان چو رقاص

^۲ فرق

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

عرصه همت او هست بدان^۱ گونه وسیع
که بحادثش ز دویدن نرسد رخس خیال
سزدش از ره تمکین بگه مجلس و بزم
شایدش از سر تندی بصف رزم و جدال
گه نهاد افسر آمال به فرق فغفور
در کشد خاتم اقبال ز دست جیپال
آفتاب سپرش فلک فتح و ظفر
آفتاب نیست که هرگز نپذیرفته وصال
آتش خشمش اگر شعله بر افلاک زند
نسر طائر فتد از بام فلک بی پر و بال
روز هیجا که نهاد پای همایون برکاب
برکشد تیغ چو خورشید باهنگ خیال
پرچم نیزه بگردون رود از دست یلان
نالاه کوس بکیوان رسد از زخم دوال
کوبش گرز کند جسم زره را چو سپر
کاوش تیر کند قرص سپر را غربال
از پس و پیش براینده علمها بسپهر
در چپ و راست بتازند سپاه آجال

^۱ ب. به گرداب وسیع

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

او چنان حمله برد بر سر اعدا چو پلنگ
نرود از پی نخجیر بر افراز جبال
تیغ الماس چو در رزم برآرد ز نیام
گوئیا بر سر خورشید منیر است هلال
رمح ثعبانوش او سر چو برآرد بسپهر
برکشد ناله ذنبین فلک همچون مال
هرکه از درگه او روی ارادت پیچد
چرخ کوبد سرش از کینه بزخم گویال
وآنکه در پیشگه خدمت او گیرد جای
چون جدی کوکب بختش بود ایمن ز زوال
ای بزرگی که ز اسباب بزرگی یزدان
همه چیزیت عطا کرده مگر مثل و همال
دست بخشنده و سر پنجه رمح^۱ تو درید
بگه بزم و گه رزم بصد استقبال
پردۀ بخشش و مردانگی حاتم طی
جوشن مردی و مردانگی رستم زال
ماه را جای در اصطبل تو در سم ستور
منزل مهر در ایوان تو بر صف نعال

^۱ الف. قهر تو درید

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

خـصم از هیبت نام تو بدان سان لرزد
که بهنگام سحر بید بن از باد شمال
پیش حلم تو نباشد ز ادب ماح اگر
گوید از کوی سخن از ره تشبیه و مثال^۱
شاه انجم بزند^۲ پای به تخت مشرق
تا بگیرد سحر از روی همایون تو فال
اختران را نبود پیش سریر تو وجود
بحر و کان را نبود نزد یمین تو مجال
آسمان در صف خدام تو سرهنگی پیر
دو جهان دربر ایام تو یک لحظه خیال
توسن سرکش گردون بتواضع هر ماه
نعل سیمین پی شبرنگ تو آرد ز هلال
بیش ازین بی ادبی میکنم در خدمت
که فزونی سخن موجب رنج است و ملال
تا ز مشرق مه و خورشید برآید هر روز
تا ز گلزار گل و لاله برآید هر سال
گلشن هستی عمر تو میناد خزان
اختر دولت بخت تو میناد زوال

^۱ ب. پیشینه مثال

^۲ الف. نزند

در تهنیت عید و مدح ملا احمد خان

رسید موکب عید سعید فرخ فال
قرین خرمی و عیش دولت و اقبال
چو عید فاتحه روزگار شادی و عیش
چه عید قائمه بارگاه مجد و جلال
نهاد دوش ز سیر سپهر بیضه زر
در آشیانه مغرب همای زرین بال
بروی صفحه زنگار فام مینا عید
گرفت صورت نوعی به بهترین اشکال
چنانکه حلقه دف در مجالس عشرت
ز طرف دائره چرخ شد پدید هلال
بسان ابروی خوبان بطرف بام بلند
بشکل تیغ دلیران میان صف جدال
چنان منور و موزون به پیش دیده عقل
چنان درست و خوش اندازه پیش چشم خیال
که شکل دائره نون بروی صفحه سیم
شود کشیده ز کلک محیط فضل و کمال
خجسته گوهر بحر بزرگی و دانش
یگانه اختر اوج مکارم اجلال
جهان مجد و سپهر فضایل احمد خان
که پیش خامه او هست تیر گردون لال

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ستاره رفعت و خورشید رای و کوه وقار
سپهر حشمت و دریا ضمیر و ابر نوال
عبید^۱* حلقه حکمش همه وضع و شریف
رهین منت جودش همه نسا و رجال
نه بی مدایح او غیر حشو در ابیات
نه بی محامد او غیر هزل در اقوال
زمانه واصف اوصاف او علی التفصیل
سپهر دفتر اخلاق او علی الاجمال
ستاره را به جلالش مدام استعلاء
زمانه را بزمانش همیشه استکمال
زهی شمرده به پیش تو اوستاد خرد
معلمان زمان را ز زمزمه اطفال
توئی که نیست ترا در وفا عدل و نظیر
توئی که نیست ترا در حیا و عقل مثال
اگر نظیر تو جوید فلک بدانش و فضل
بود چنانکه به پیماید آب در غربال
به مجلسی که گشائی تو دفتر حکمت
مقام صاحب قانون بود بصف نعال

^۱ ب. عتید = آماده * کاتب معنی عتید را در حاشیه کتاب حاضر و آماده نوشته است.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

کشیده عدل تو در خانه ستم آتش
فگنده حکم تو در کشور جفا زلزال
بنزد جود تو صد بحر کم ز یکقطره
به پیش حلم تو صد کوه کم ز یک مثقال
ز خاک پای تو تفریح دام [وام] کرده عبیر
ز بوی خلق تو ترویج کسب کرده شمال
نفاذ^۱ امر تو بر بسته آنچنان ره غدر
که کرده حلقه امکان بگوش امر محال
همیشه تا رخ ایام و سال را شب عید
بود چنانکه رخ ماه طلعتان را خال
نصیب ذات تو باد از جهان چنان عمری
که از کبائس آن بشمرد فلک صد سال

در تهنیت عید و مدح ملا احمدخان آخند زاده هرات

بالیمن والسعاده به تقدیر ذوالجلال
باز آمده آب عشرت و شادی به جوی سال
لیلای صبح عید بکاشانه افق
سرخسی کشید بر رخ و از رخ فگنده خال
زیبا عروس حجله چرخ از نقاب صبح
آورد سبر برون بصد آرایش جمال

^۱ ممکن نفاذ باشد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زاغ سیاه فام مرصع جناب شب
در چنگ شاهباز سحر شد شکسته‌بال
سعدین چرخ داده ز شادی و خرمی
در بارگاه تیر بهم دست اتصال
شاخ حمل گرفته بکف یکطرف زحل
بر پای جدی بسته قمر یکطرف دوال
آورده‌اند از پی قربان کشان کشان
بر درگه‌مه فلک دانش و کمال
اقضی‌القضاء مشرق و مغرب که مثل او
از شرق تابه غرب شمارد فلک محال
سر دفتر افاضل دوران که پیش وی
هنگام عرض فضل بود تیر چرخ لال
یعنی سمی احمد مرسل که هیچ وقت
از سنت رسول نگردد به هیچ حال
آفاق را بدانش او عیش و انبساط
افلاک را ز رفعت او شرم و انفعال
از روی مهر طلعت او پرتو قمر
وز خلق خوب و خلقت او شمه شمال
برجیس را افادت او کرده سرزنش
ناهید را مهابت او داده گوشمال

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

خورشید اگر بسایه لطفش کند وطن
نه دل کسف بیند و نه محنت زوال
در مجلس افاده بیک نکته حل کند
اسرار حل نکته بصد گونه قیل و قال
ای رفعت تو کاسته تعظیم از سپهر
وی همت تو یافته تقدیم بر سؤال
هم آسمان جلال ترا گشته زیر دست
هم فرقدان علو ترا گشته پایمال
مثلت ندیده عقل به صورتگه ضمیر
شبهت نه جسته وهم در آینه خیال
عدل تو گر بخانه کیوان گذر کند
گردد مزاج قلب شتا، عین اعتدال
قهر تو گر به ساحت گردون نظر کند
در سیر اختران فتد آشوب و اختلال
گیتی زمام امر ترا کرده انقیاد
دوران مثال حکم ترا کرده امتثال
از هیبت تو گشته نحوس زمانه سعد
وز طالع تو جسته سعود سپهر فال
پیش فوائد تو شفا معترف به سقم
نزد دلائل تو مجسطی^۱ بشکل دال

^۱ الف. محیطی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای گنج علم را سخت بهترین گهر
وی باغ فضل را قلمت خوشترین نهال
کلک تو طوطی است شکر ریز آنچنان
کز رشک تاب اوست نی عسکری چونال
از بیم ذره تو عجب نیست گر کند
گرگ از شبان به عجز طلب لقمه حلال
از ممکنات آنچه بدان طبع مایلست
آماده کرده بخت ز بهر تو خیر مال
چندانکه جای مردم معموره زمین
از خط استوا بود اندر حد شمال
بادا ز شرق و غرب و شمال و جنوب دهر
حاصل ترا همیشه زر و گنج و سیم و مال
اعیاد سالهای بقای تو آنقدر
کاوهم حاسبان نکند حصرش اشتمال
شیخ اسمعیل
دوش چون دست قضا بیعمل سرمه و میل
داد از مکحل شب چشم جهان را تکحیل
شد فروزنده درین کاخ هزاران مجمر
گشت تابنده برین طاق هزاران قندیل
مجلسی دیدم دلکش تهی از قالات
محفلی دیدم خرم بری از قیلاقیل

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

اهل مجلس همه خرم چه صغیر و چه کبیر
خلق محفل همه محرم چه کثیر و چه قلیل
گاه آن گشته در ایوان فرح شاد و عزیز
گاه آن مانده بزندان ذنب خار و ذلیل
گه قمر صفحه زنگاری همی سود بسیم
گه شفق لوحه شنگرف همی شست به نیل
درک آثار قمر کرده فلک بی تقویم
حل اشکال فلک کرده زحل بی تسهیل
داس مه سنبله زین مزرعه ندرود هنوز
کرده مریخ محارب به ترازو تحویل
زهره میخواند در آن بزم ز اشعار شهاب
مدحت خان فلک مرتبه شیخ اسمعیل^۱
وارث جرعه کش جام طریقت که گرفت
پشه عاجز از انفاس خوشش قوه پیل
تجدید مطلع
کای فلک سوده به درگاه جلالت اکلیل
وی ملک جسته ز اجناس کمالت تکمیل

^۱ در قسمت هجویات، شهاب شیخ اسمعیل را هجو گفته است که مطلع آن اینست.

عمرها بایدش پی تحصیل
و آن دو کس طامع و لئیم و بخیل

نقد و جنسی که شاه کند شفقت
زانکه این هر دو در کف دو کس است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

عرصه جاه تو چون دامن افلاک عریض
شارح مدح تو چون رشته ایام طویل
کعبه در نزد وقار تو سبک سنگ و خفیف
ابر در جنب عطای تو دنی طبع و بخیل
ساغر لطف تو چون جام طرب مالامال
وادی قدر تو چون صحن فلک میلامیل
در تدابیر ممالک همه فکر تو بلیغ
در قوانین مسالک همه سعی تو جمیل
ابر از تاب کفت چهره برآلوده بخاک
چرخ از رشک درت خانه براندود به نیل
بر اثرهای فلک حکم ترا صد تقدیم
بر نظرهای شرف لطف ترا صد تفصیل
چرخ افکنده به زیر سم اسپت اطلس
مهر بنهاده به روی پی خنگت اکلیل
مه به ایوان تو داخل نشود بی تعظیم
خور به درگاه تو حاضر نشود بی تخیل
شمع رای تو کند بزم خرد را روشن
خاک پای تو کند چشم هنر را تکحیل
نه گه لطف و سخا و کرمت را تسکین
نه گه خشم زیان و قلمت را تعجیل

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

نه در آفاق فلک دیده ترا مثل و نظیر
نه در اطراف خرد جسته ترا شبه و بدیل
سرورا حال من از شرح و بیان مستغنیست
چه کنم ذکر چو دانی همه را بالتفصیل
در پریشانی این بنده همین وصف بس است
که غریبست و عزیزمست و علیل است و مُعیل
گرچه در عالم افکار مرا نیست نظیر
ورچه در کشور احکام مرا نیست عدیل
چون کنند نوک قلم طبع مرا صد توبیخ
چون دهد هجر کرم نظم مرا صد تعطیل
چه اثر در سفر راه فعولات و فعول
چه گهر در صدف بحر مفاعیل و فعیل
حق بمرکز نرسد خاصه مرا چند کنم
فکر در مرکز و در دایره و اوج و تعدیل
رجعت من ز در خانه چو بادست تهی
چند از رجعت و از خاصه و اوج و تحویل
هیچ مونس بجز از رنج مرا نیست مگر
یابد از لطف تو این رنج براحث تبدیل
تا نپرسد فلک از منزل مفلوک نشان
تا نجوید قدر اندر پی مقدر دلایل

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

باد چون دست فلک پنجه حکم تو قوی
باد در چنگ قدر حاسد جاه تو ذلیل
تن خصم تو ز دندان اجل نرم چنان
که دهد معده خاکش بدو ساعت تحلیل

قصیده به تضمین قصیده انوری در هجو کلب علی خان حاکم ساوه

دوش در خانه سر دفتر ارباب دول
آن با انواع هنر در همه آفاق مثل
خیلی از زهره جبینان سمنبر دیدم
همه بریسته حلی و همه بریسته حلال^۱
مرغزاری و غزالان و گوزنان دیدم
راست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل
مضمرا ندر حرکات همگی غنچ و دلال
همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
در میان لاله عذاریکه میان خوبان
جز در آینه رویش نتوان یافت بدل
عکس رخسار وی آن کرده در آن خانه که شب
عکس آتش نکند گورد تنور و منقل

^۱ جمع حله به معنی جامه نو و دراز که بدن را بپوشاند (مجمع الفصحا، همه پوشیده حلال آمده)

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مثل ساعد سیمین و کف و انگشتش
جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل
دست در بند ازارش زدم از شرم، رخس^۱
داشت همچون گل رعنا اثر خوف و خجل
با رخ خویشتن آن کرد به ناخن ز حیا
که باآینه بدندان سوهان صیقل
گفت هان این گره آندست گشاید هر شب
که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
گفتم این درج گهر خاص منست آن بد کیش
روزک چند نگه داشت بتدویر و حیل
گفت آری تن من ملک جهان است ولی
بود بی حشمت تو کار ممالک مختل
گره از بند ازارش چو گشادم ناگاه
درگه دیدم بر افراشته تا اوج زحل
به مثالیکه به چیزیش^۲ مثل نتوان زد
جز به عالی در دستور جهان صدر اجل
وادی و صحن وی از سبزه موئی مشکین
پر ظرایف شده اطراف چو موهان؟ چنغل

^۱ ب. و حیا

^۲ ب. خوردیش

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گفتم این چیست بخندید که در فصل بهار
بر بسیط کوره از خوید پوشیده طل^۱
(جفت گشتیم بهم هردو چو یک شخص دورو
کرده یکروی در اعلا و دگر در اسفل
خرزه آغاز عمل کرد چو سروی که بیاغ
شجر نفس شاب سر در آمد به عمل^۲)
او خود آگه نه از آن ورطه که چاهست عمیق
تا در افتاد بیک حادثه چون خر به وحل
نه غلط گفتم و گنجی که همی گنجورش
از قضا بسته باو حل ابد وجه ازل
آتش شهوت و آب منی آن کرد دراو
کاتش و آب کند با گهر و موم و عسل
چون بر آن صفحه قلم راند بیکدم دل شد
بسکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
عمل آخر چو شد آن گلرخ سیمین بر گفت
مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
جوف این پسته^۳ چو بادام شد آخر همه مغز
گرچه وی بود همه پوست چو ترکیب بصل

^۱ الف. کرده یکرو در اعلا و دیگر در اسفل

^۲ این دو بیت در نسخه اصل نیست.

^۳ ب. بسته

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

یاد داری که حدیثُ س و .. ر من و تو
حسبُ حالی است که گفت انوری از روز ازل
لیک ازین باده به جام دیگران نیز بریز
تا سازند کمین و نگسالند جدل
مکن از کثرت شان بیم که هنگام جماع
با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
کردم آهنگ بتان دگر از خدمت وی
زانکه در حکم وی از جنس خطا نیست خلل
تا بزرگان همه دانند که این مدح کرانت
نام ممدوح بگویم بطریق اجمل^۱
(قدوه سگ صفتان کلب علی خان خلیج
که بود چون سر نامش سر ناموش کل^۲)
تا به هنگام جدل دست و زبان همه کس
آهن و چوب و کس و کیر برارد بمثل
میخ در جوف خودش باد چه آهن چه خشب
کیر در فرج زنش^۳ باد چه اکثر چه اقل

^۱ ب. مجمل

^۲ این بیت در نسخه اصل موجود نبود.

^۳ مجمع الفصحا. کون زنش

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در تهنیت عید و مدح عبدالشکور خان دیوان بیگی*

فرخنده باد عید سعید مه صیام
بر روزگار دولت خان جم احتشام
عیدی چه عید مظهر آثار ناز و عیش
ماهی چه ماه مطلع انوار عز و کام
مانند ابـروئیکه پدید آید از نقاب
یا تیغ هندوئیکه برون (آید) از نیام
گوئی شکر لیست که از بهر وصل خویش
هردم کند اشاره بابرو ز طرف بام
آورده زهره شانه سمین مگر بکف
تا در کشد به طره عنبر شمیم شام
چون کان سیم و کوی زر عید را به بین
از ماه و آفتاب برین صحن سبز فام
نقش سـرین گاو نگر بر سـرین شیر
کز پشت گاو پنجه شیرش بود کنام
همچون کمند حلقه و همچون کمان نجم
صیاد بهر صید تو گوئی فگنده دام

*تصمیم به هجو عبدالشکور خان

گذشتم کز ره سودا ز بهر کار ناممکن
شکور غر زن کشخوان ممسک را ثنا گویم
سگی کاندربرش نانی بود صدره به از جانی
ثنا ی او چرا خوانم مدیح او چرا گویم
از آن ره باز گردیدیم، کنون توفیق میخواهم
که هر چندش ثنا گفتم، دو چندانش هجا گویم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شد طاسک^۱ کمیت شفق ناگهان پدید
تا ناپدید شد فرس آتشین سیتام
دانی هلال را ز چه رو بر فراز چرخ
هنجار نون و صورت عین است و شکل لام
یعنی بجای حلقه کشید آسمان بگوش
نعل سم سمند امیر فلک مقام
شمع منیر و بزم بزرگی و سروری
ماه بلند اوج معالی و احترام
رکن رکن دولت شهزاده جهان
کا کان ملک را بود از رای او قوام^۲
رکن سپهر^۳ کوکبه عبدالشکور خان
کز درگهش سپهر کند عز و جاه وام
حکمش کشیده توسن افلاک را عنان
بخشش گرفتۀ ناقه اقبال را زمام
بر باد داده همت او خاندان طی
وز یاد برده شوکت او دودمان سام
ای شکر گوی عطای تو مرد و زن
وی ریزه خوار خوان سخای تو خاص و عام

^۱ تاسک

^۲ این بیت در نسخه اصل موجود نیست.

^۳ در نسخه کاتب (رکن سپهر کوکبه عبدالشکور خان)

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

پیش لوای حکم تو فرق زمانه پست
زیر عنان امر تو خنک سپهر رام
بخت ترا فراز نطق زحل محل
رای ترا و رای بسیط جهان مقام
جود تو خوانده قرصه خورشید را بنخیل
حکم تو کرده خواجه افلاک را غلام
خورشید را که خسرو افلاک و انجم است
بر درگه تو نیست ره از فرط ازدحام^۱
زاندم که خرمی بوجود تو یافت جود
از رشک گشت غرقه دریای غم غمام
بودی بروزگار تو گر معن زانده
گشتی روان بجای عرق خویش از مشام^۲
رای تو یکزمان شود از غافل از جهان
افتد عقود سلک ممالک ز انتظام
شهبازده راست بخت ملک شد که چاکرش
همچون نظام ملک دهد ملک را نظام
یک آدمی و این همه عقل و تمیز و رشد
یک کاروان^۱ و این همه در کار اهتمام

^۱ الف. ازدهام

^۲ باید «خونش از مشام باشد» در هر دو نسخه «عرق خویش» نوشته شده است. گرچه «خوی» همچنان عرق و عرق آلوده معنی شده، اما مشام به بینی گویند.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ذاتیست در وجود تو رشد و تمیز و جود
مانند اختر فلک و جوهر جسم
ای بر بساط قرب امیر همه خواص
ای بر بساط عدل پناه همه عوام
چندانکه مردمان همه از خرمی و غم
باشند گاه شاد دل و گاه تلخکام
بادا ترا نشاط سروری که هرگز
نبود خبر که رنج کدامست و غم کدام

(سلطان جهان چو بر سر تخت آئینه فام)

ز ظل خیمه صفت برکشید چتر ظلام
هلال عید پدیدار گشت از سر کوه
چو ابروی صنمی دلفریب از سر بام
بدست منطقه مشاطه سرای قدر
کشیده طره سمین مه به طره شام^۱
شد از دوایر موهوم انجم مرصود
پدید طایر دل را هزار دانه و دام
به پیش دیده باریک بین نجوم صغار
بسان معنی باریک در میان کلام

^۱ الف. کاردان

^۲ این سه بیت در نسخه اصل موجود نیست؛ اما در مقطعات به يك کمی تغییر آمده است.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

به چشم عقل نمایان خیال انجم چرخ
چو در میان سمن مهوشان سیم اندام
تمام قاصد و مقصد برون ز چون و چرا
مدام طالب و مطلوب بوی بر ز جای و مقام^۱
نه در جنیبت شان سال و ماه هیچ قرار
نه در طبیعت شان صبح و شام هیچ آرام
مجره بر فلک اندر سواد شب زانسان
که زنگی بکشد تیغ مصری ز نیام
ز بس نظاره در آن نقشهای گوناگون
بود ز توسن حسرت مزار دست زمام
ز پیر عقل تعجبت کنان پرسیدم
حقیقت شفق و ماه و چرخ آینه فام
جواب داد که از دره و مهابت صدر
شکسته در کف جمشید چرخ زرین جام
جهان علم و افاده که کار دانش و فضل
گرفت و یافت ز رای رخس قرار و نظام
خجسته مظهر فیض آله احمد خان
که فیض یاب شود از محامدش لب و کام
زهی نطق زحل زیر پای قدر تو پست
زهی سمند فلک زیر ران تو رام

^۱ در اصل مصراع دوم چنین آمده: (مدام طالب و مطلب روی ز جا و مقام)

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ندیده چون تو در آفاق دیده افلاک
نزاده چون تو در آفاق مادر ایام
کنایتی ز ضمیرت حکایت مه و مهر
حکایتی ز سخایت حدیث بحر و غمام
دل تو مایه ده جوهر نفوس و عقول
رخ تو نور ده دیده خواص و عوام
رسیده [عدل] تو جائیکه دور نبود اگر
نهد به پنجه شنقار بیضه^۱ حمام
مطیع حکم روان تو گردش افلاک
'معین رأی زرین^۲ تو جنبش اجرام
بر آسمان فضیلت تویی چو مهر منیر
بر اوجگاه افادت توئی چو ماه تمام
سفیر فضل تو آفاق را چو داد صلاح
صریر کلک تو افلاک را چو داد پیام
فگند بربط عیش و طرب ز کف ناهید
نهاده خنجر قهر و غضب ز کف بهرام
محققان جهان را بتوست استظهار
معلمان زمان را ز توست استعلام

^۱ کاتب فیض محمد در حاشیه کتاب درج نموده که: «در اصل نسخه آینه نوشته بود ندانستم».

^۲ ب. زکی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

به پیش حدت فکر تو قسمت نقطه
چو بنخش کردن چرخ است در بر اوهام
سحاب را ز سخای تو امتنان دایم
زمانه را بزمان تو افتخار مدام
معظمی به جلال و مکرمی بکرم
بعون و مکرمت ذوالجلال و الاکرام
ز خجالت کف راد تو در مه نیسان
به جای آب چکد خون سحاب را ز مشام^۱
نگردد از دل و دست تو مهر و جود جدا
بسان اختر و جوهر ز آسمان و حسام
ستاره کرده ز گرد ره تو عزت کسب
سپهر کرده ز خاک ره تو رفعت وام
تویی ز صفحه ایام ماحی بدعت
تویی بعرضه آفاق حامی اسلام
زمانه بُختی مست است هیبت تو مهار
سپهر توسن^۲ تند است دولتست به کام
همیش تا نبود هیچ سال بی مه عید
مدام تا نبود هیچ مه چو ماه صیام

^۱ ب. منام
^۲ ب. دولت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

خجسته باد مدامت صیام با اعیاد

همیشه باد بکامت شهور با اعوام

سپهر یاور و نصرت قرین و دشمن پست

زمانه تابع و اقبال یار و عیش مدام^۱

گندم

خواهم که کنم ثنای گندم	زانسان که بود سزای گندم
آدم به عبث نداد از دست	فردوس برین برای گندم
اونیز نحواست خلد بیدوست	این بس صفت وفای گندم
گر تابش خوشه ثریا	عکسیست نه از ضیای گندم
چون فاتحه ظهور پروین	شد خاتمه خفای گندم
درچشم گرسنگان عالم	نور است ز توتیای گندم
نفس هرچه بلاست لیک دارم	در سینه و سر ولای گندم
باز از چه به هفت پرده راز	پنهان شده دلربای گندم
یکسر همه مردمان شدستند	در کوچه و در گدای گندم
عذرا صفتان به شکل وامق	پویان ز پی لقای گندم
لیلا روشن به شکل مجنون	دیوانه و مبتلای گندم
بس مفلس و بینوا که امروز	در رهگذر لُـوای گندم
گندم صفتند سینه‌ها چاک	تا چاک شود قبای گندم
هر منزوی دویده بیرون	از وحشت انزوای گندم

^۱ ب. به کام

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مردم ز چه روی شکوه دارند
یزدان چو عزیر کرده او را
گندم چو ردیف شعر کردم
گردد روان به نظم هربیت
چون روح طبیعی اندر افگند
گفتم به خرد که کیست امروز
گفت ارچه کنون ز چشم من نیز
اما دانم که ارزن و جو
دهقان خجسته بخت باشد
دهقان چو شنید گفت ما نیز
اما همه اهل شهر گویند
شاهها چه کنم اگر نگویم
البتة بخاطر مبارک
دی گفت مرا کسیکه خسرو
اما مس جوع زر نگردهد
گفتم که عطای شه عزیز است
آنرا که بود گرسنگی درد
دانم که کلید دار انبار
یک چند مرا به حيله دارد
تفتیح طلسم و گنج و انبار
در هر قدمی بود بلائی

از عزت و اعتلای گندم
باری چه بود خنطای گندم
تا اینکه کمنم ثنای گندم
صد قافیه در قفای گندم
اندر سر من هوای گندم
دستش برسد بی پای گندم
گم گشته در سرای گندم
هستند ز اقربای گندم
همصحبت و آشنای گندم
هستیم در اشتهای گندم
کانبار شه است جای گندم
یکشمه ز ماجرای گندم
باشد سخن عطای گندم
فرموده ترا بهای گندم
الا که به کیمیای گندم
گر خاک بود بجای گندم
چاره چه بجز دوی گندم
تا اینکه کند ادای گندم
سرگشته چو آسیای گندم
دم دادن ازدهای گندم
تا موضع التقای گندم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

این کار که انتهای آنست و ایسته به ابتدای گندم
از لطف به عهده کسی کن تا من رهم از بلای گندم
چندانکه ز آب و خاک هر سال تا نشو بود نمای گندم
عمری ز شمار گندم افزون
روزی کنت خدای گندم

روزه و عید آمدند هر دو مخالف به هم
از پی دفع خلاف گشته مه نو حکم
خام خم از جام جم جوی به آواز زیر
آب رز از کاسه زر نوش به آهنگ بم
ساغر چون نون طلب کز قلم کاف و نون
بر ورق آسمان صورت نون شد رقم
شب که بدست هلال سوی مقیمان خاک
مژده راحت رساند پیک دیار قدم
خیمه افلاک را ظل زمین شد ستون
کیسه آفاق را جرم کواکب درم
حله زرین بریخت از بر زنگی عروس
بُرقع مشکین فتاد بر سر و روی صنم
گردم قمر از شفق، چاره؟ یکسو ز دق
قلب رمق را رمق تازه شد از قلب یم*

^۱ الف. با نشو بود نمای

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

عیسی چارم فلک از ره صنعتگری
وز خم نیل سپهر ریخته آبی به قم**
بر کوره لاجورد از سر پرکار صنع
دایره ناتمام گشته برو مرتسم
انجم اگر نیستند آبله روی چرخ
مه زچه ناخن زند بر رخ او دمبدم
چرخ مجدر شده مه خم و لاغر شده
مهر بخون در شده هردو سه یکجا بهم
ماه و شب از چند و چون با شفق لاله گون
شاخ کیش دان و خون بر در بیت الحرم
مقدم سلطان عید کز ره گردون رسید
باد چو سعدان سعید بر شه انجم حشم
بهمن رستم حسام رستم خسرو مقام
خسرو محمود نام داور دارا علم
آنکه شد از بخت او مهر فلک مستنیر
وآنکه شد از بخت او شرع نبی محترم
پایه جاه و جلال گشت ازو مرتفع
نامه عز و کمال گشت بدو محتشم

* قلب رمق = قمر و قلب یم = می است

** صیغه امر است به معنی برخیز

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

خرمن ناموس سام سوخت بیرق حسام
دفتر نعمای^۱ من شست به آب نعم^۲
پیش نوالش که هست در عدد از ذره بیش
هفت محیط سپهر در صفت از قطره کم
ساحت ایوان او رشک رواق سپهر
مجلس دیوان او غیرت باغ ارم
دانش از جان فلک، مهر کثیر العطاء
خواندش از دل ملک، شاه ولی النعم
بارقه خنجرش تافت چو بر آسمان
زهره و مریخ گشت، از تف او مکتتم
رایت قدرش شکست مهچنه سنجوق مهر
پرچم آن شد بطوع، جرم زحل لاجرم
طاعت احکام او نزد خرد معترض
خدمت خدام او پیش فلک مغتنم
اختر جاهش برون از فلک چند و چون
گوهر قدرش فزون، از صدف کیف و کم
قبه چرخش فگند قرصه خور در کسوف
نعل سمندش گداخت پیکر منه در سقم

^۱ الف. یغمای من

^۲ الف. به قم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

خرقه پیروزه را خرق رسد تا به پشت
از سر رمحش اگر چرخ نذر دد شکم
روز دغا و جدال با تف او برق یار
وقت عطا و نوال با کف او ابر ضم
در گذر امر او باز معین کلنگ
در اثر عدل او گرگ شبان غنم
چاک زند جیب ظلم پنجه عدلش چنانک
پنجه خور صبحگاه جیب قبای ظلم
صولت او بیشکند پیکر پیل دمان^۱
هیبت او بر درد زهره شیر اجم
بارۀ تازیش^۲ را برق و صبا هم عنان
خنجر هندیش را، فتح و ظفر ملتزم
بهر حسود و ولی از کف او سال و ماه
ناوک بهرام فعل کلک عطارد شیم
تلخی قهرش فگند بر جسد شیر شور
ارقم رمحش گشاد بر جگر سام سم
چون خم خامش نهد دوره افلاک دم
در گلوی جوزهر بندد از آن دام دم

^۱ ب. زمان

^۲ تازنده، درینجا به معنی، عربی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

اوست که او را خدای ساخته مالک رقاب
اوست که او را جهان یافته کشف‌الامم
پیش کف راد او چون نگرد هوشمند
حاتم طائی بچود پست^۱ مگر متهم
مادح اگر با کفش دم زند از معن و فضل
معنی آن لفظ نیست پیش خرد غیر ذم
از ستم روزگار وز روش آسمان
هرکه زمان یافته است گشته ازو محتشم
ناوک قهرش درید ترک سلاطین ترک
خنجر حکمش برید فرق سران عجم
حاضر درگاه او حارس ملک و دیار
خدمت درگاه او مایه خلیل و خدم
تیغ و سنانش گشود عقده فتح و ظفر
دست و بنانش فزود رتبه سیف و قلم
از صف میدان کین رخس چو راند به پیش
با دل افراسیاب با جگر گسستم
خاک رهش را باشک بوسه زند اشکبوس
پیش سم اسپ او مات شود پیل و یم

^۱ الف. نیست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای برخ و رای تو هفت فلک را یمین
وی بسر و جان تو هشت جنان را قسم
هاتف رحمت ز چین سخره^۱ ارزال زال
با کف رادت بخیل شهره ایام و یم
مغفر گردان ترا پست به پیش رکاب
افسر شاهان ترا خاک بزیر قدم
پاس تو در چار حد بانی ارکان عدل
تیغ تو در شش جهت سیل بنای ستم
حکم تو از جیب دهر^۱ دست ستم کرده قطع
چون سر تیغ مقار سر ز تن بوالحکم
بر ره اعوان تو می نهد چرخ دام
در بر فرمان تو می نزند دهر دم
چاکر گاه تو گشت از درگاه و ندیم
حاسد جاه تو هست درخور آه و ندم
دست تو هنگام جود ابر ریاض وجود
تیغ تو بهر حوسود ره براه عدم
دامن بخت ترا مستعدان مستعین
رشته^۱ جاه ترا مقتدران معتصم

^۱ ب. صلب اهر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ساخته کیوان و ماه بر عدد نیکخواه
کین ترا شاه‌گاہ مهر ترا صبحدم
خضم ز جوش صفت منفصل از دال و دل
ابر به پیش کفت منفعل از نام نم
چون تو جهاندار نیست درخور تاج و نگین
چون تو شهنشاه نیست صاحب حلم و کرم
تا بود اندر جهان به ز کجی راستی
تا رود اندر زبان حرف ز شادی و غم
قامت انصار تو باد چو تیر تو راست
پیکر اغیار تو باد چو تیغ تو خم
منزل عشرت بران روشن و نغز و فراخ
سکته ماتم برین تیره و تار و دژم
زین سریر ترا باد گه رزم و بزم
زهرة بادام چرخ همچو گهر منتظم
زیر رکابت دوان شیر شکاران طوس
پیش سریرت به پای کارگذاران چو جم

در مدح وکیل الدوله زمان خان

همایون مقدم عید سعید فرخ خرم
مبارکباد و میمون بر وکیل الدوله اعظم
معین کشور دین اعتضاد دولت عظمی
فروغ دیده دهر افتخار دوده عالم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

جهان رفعت و حشمت زمان خان آنکه همتایش
نـزاده مـادر دوران نـدیده دیده عالم
فلک قـدریکه در ذاتش وفا و حلم وجود آمد
بسان نور در اختر بسان نقش در خاتم
جهان بخش و فلک رخشیکه وقت مهر و کین دارد
بزر پاشی کف حاتم، بسر پاشی ید رستم
خرابیهای کاخ مملکت را لطف او معمار
جراحتهای ظلم آسمان را عدل او مرهم
زهی دست نوال با سحاب در فشان همتا
زهی کاخ جلالت با سپهر هفتمین توام
در ایوان تو گردون با غلامان کهن همدل
به درگاه تو کیوان با سپاهان حبش همدم
فلک گر گوهر قدر تو در میزان خود سنجد
کند شاهین میزانش لسان قوس را مُرخم*
بهار معتدل از رشک خُلقت منفعل گردد
وز آن رو بر رخس هر صبحدم گردد عیان شبنم
سجل تائبان سازی بدست گوهر افشان طی
بسان رازیان پیچی بیدل درهم اندرهم

* (کاتب در حاشیه معنی مُرخم بالضم را کنایه از خاموشی نوشته است. مرخم در لغتنامه به معنی کلمه‌ای که دنباله آنرا در تلفظ و در نوشتن قطع کرده باشند، ذم بریده)

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

محیط اندر تساوی عطا نزد دلت باطل
سحاب اندر دعاوی سخا پیش گفت ملزم
بامید رکوبت سال و مه میر آخور گردون
ز روز و شب کشد بر آستانت اشهب و ادهم
لواى مملکت گیر و سنان خون فشانت را
سپهر از صبح صادق شقه بریندد ز شب پرچم
دهد در جام احباب تو خون خصم بوی می
کند در کام اعدای تو شهد ناب فعل سم
بساط هفت کشور کاخ اجلال ترا گلشن
سپهر هفت منظر قصر اقبال ترا سلم
سخا اندر کف رادت چو گوهر با صدف مضمهر
وفا اندر دل پاکت چو تابش با قمر مدغم
پی مدحت چو مادح خامه را اندر بنان گیرد
زهی لطفیکه یاد آرد بصد معنی شود مبهم
روان دعبیل و حیان ز ذکر مدحتت عاجز
بیان اختل و سحابان بوصف حشمتت ابکم
فلک قدرا بزرگ خورده دان تقصیر خوردان را
با آئین بزرگان گر بینخشد زو چه گردد کم
میان مجرم و محرم تفاوت نقطه باشد
من ارچه مجرم اما شمارم خویش را محرم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مرا از خدمت این خاندان نتوان جدا کردن
به مقراض نوایب بل به شمشیر حوادث هم
الا تا باغ گیتی هر بهار از لاله و ریحان
به زیب حسن گردد خرم این فیروزه گون طارم
ریاض دولتت بادا چو بوستان ارم دلکش
اساس حشمتت بادا چو بنیان فلک محکم

در مدح شهزاده محمود گوید

زهی ریاض امل را کفت سحاب کرم
قران کلک بنان تو فتح باب کرم
مواهب قلمت صاحب الرؤس سخا
مکارم کرمت مالک النرقاب کرم
توئی که بسته بر اوتاد چرخ دست قضا
بلند خیمه جود ترا طناب کرم
ز بحر لطف تو هر موج صد محیط عطا
ز ابر دست تو هر قطره صد سحاب کرم
به مدرس کرمت فضل معن باهمه فضل
نخواند فصل نخست از هزار باب کرم
ادیب جود تو طفل سحاب نیشان را
به حرف حرف دهد درس از کتاب کرم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چنان ز نور عطای تو شد جهان روشن
که عقل خواند ترا مطلق آفتاب کرم
چو سر زد از تتق غیب شاهد کرم
رخ نیاز نهان گشت در نقاب کرم
جهان تراست ز لاف کرم ولی امروز
تو بحر مکرمتی دیگران سحاب کرم
گهر نماند در دست بحر و دامن کان
چو همت تو نهد پای در رکاب کرم
فتد شکست به قلب سپاه حرص و نیاز
چو تیغ جود بر آری تو از قراب کرم
بجز کف تو و دریا دگر نیاید هیچ
اگر کند به جهان عقل انتخاب کرم
صریر طوطی کلک تو کرد بیدارش
وگرنه سخت گران گشته بود خواب کرم
مواهب تو اگر بشمرد برون ناید
محاسب فلک از عهده حساب کرم
توئی که حارس جود تو بر بسیط زمین
به دفع دیو نیاز افگند شهاب کرم
بجز تو از که توان داشت در زمانه طمع
بجز تو با که توان کرد انتساب کرم

همیشه تا بود آزار دل درنگ عطا
مدام تا بود آرام دل شتاب کرم
حسود جاه تو سوزنده باد ز آتش بخل
ریاض بخت تو سرسبز باد ز آب کرم
کرم دعای تو پیوسته میکند شب و روز
ترا بس است دعاهای مستجاب کرم
سورختان شهزاده کامران

فرخنده باد سور فرح بخش ختان
بر ذات شهزاده جم قدر کامران
تابنده اختر فلک اوج سلطنت
رخشنده گوهر صدف بحر کُن فکان
نوباوه ریاض بزرگی و خسروی
سرمایه جلال بزرگان و سروران
مهر سپهر قدر سپهر ستاره خیل
بحر سحاب دست و سحاب گهر فشان
شهزاده کامران که ز بخت بلند او
همواره ارتفاع کند کسب آسمان
رخشان ستاره فلک خسروی که هست
خورشید را به خدمت او سر برآستان
تابنده شمع محفل دولت که نور مهر
باشد به پیش افسر او تیره چون دخان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای ساغر نوال ترا بحر جرعه کش
ای مجلس جلال ترا چرخ پاسبان
ارکان چارگونه بامر تو یکجهت
افلاک هفتگانه بوصف تو یکزبان
چون مشتی کاه بر گذر باد صرصر است
پیش کف جواد تو محصول بحر و کان
در آرزوی مرتبه قبه و طناب
بر خیمه جلال تو خورشید و کهکشان
جشن مبارک تو که سرخیل عیشه است
از غم نه نام مانده در آفاق نه نشان
سوریست بس عظیم و سروریست بس عمیم
از رای پیر حاصل و از دولت جوان
دلها همه شگفته شادیست درین نشاط
چون غنچه‌ها ز باد بهاری بگلستان
از شرم مطربان شده ریزان ببزم چرخ
ناهید را بجای عرق مغز استخوان
در طی طوی مشتری از بارگاه چرخ
هرجا بجای سفره بگسترده طیلسان
چرخ چهارمین لگن آفتاب شمع
صحن زمردین فلک روزگار خوان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آرایش نشاط به حدی که عاجز است
هنگام وصف کردن از آن کلک مدح خوان
نعمت چگونه عام نباشد درو که هست
مهمان تمام عالم و شهزاده میزبان
چندانکه آفتاب جهانتاب صبح و شام
از مشرق آشکار بمغرب شود نهران
بادا ترا عطیه عمریکه بر سپهر
کسب بقا کنند زهیلاجش^۱ اختران
دایم بساط غز و جلال تو منبسط
چون فکر بیکرانه و چون وهم بیکران
این سوز جانفزا که بود مایه سرود
فرخنده و مبارک خوش باد بر جهان

در مدح عبدالشکور خان

گر بدستور کلیم آسمان	از پی ثعبان ید بیضا عیان
خسرو سیمین سلب صبح عید	کش روان خنگ فلک در زیر ران
خیل سحر یکسره گیتی گرفت	از حد چین تا بدر قیروان
دوده و شنگرف و سفیداب ریخت	کاتب تقدیر بیک لیسقه دان
شاهد روز این تتق مشک رنگ	باز فگند از رخ خود بر کران

^۱ ب. ایلاجش = فرو بردن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گشت پدیدار ز قلب افق
چتر زر خسرو سیارگان
گنج فشان بر همه اطراف دهر
همچو کف صاحب عالیمکان
روشنی افزای چراغ مهی
انجمن آرای بساط مهان
خان فلک حشمت خورشید قدر
آنکه چو نامش ببرد نکته‌دان
از شرف و از کرم و داد و رفق
حرف نخست آیدش اندر زبان

تجدید مطلع

سوخت دلم را غم گیتی چنان
کآیدم از سینه نفس چون دخان
بار غم از تیر فلک بر من است
پشتم از آن روشده همچون کمان
نیست شبی کز الم روزگار
گوش فلک نشنود از من فغان
از ستم مخلب شاهین غم
در بر من دل چو کبوتر تپان
از اثر بخت زبون‌الغیاث
وز روش چرخ روان الامان
دوش کزین پرده نیلوفری
گشت رخ خسرو انجم نهان
پرده شب گشت مرآفاق
رانسخه از کسوت عباسیان
لشکر شب یکسره گیتی گرفت
از درچین تا بحمد قیروان
من ز ستمهای جهان با سپهر
دآوری ای داشتم اندر میان
بسکه ازو بود دلم پر ز درد
از ره پرخاش گشادم زبان
کی ز تو بهر من غمناک رنج
وی ز تو سود من مسکین زیان
ای ز جفاهای فراوان تو
لاله صفت سینه من خون چکان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چند زنی ناوک درد و الم
نامده هنگام ترحم هنوز
من شده با چرخ بگفتار گرم
هاتفی آواز برآورد و گفت
با فلک خیره سر کج نهاد
پیش کسی رو که تواند گرفت
گفتمش آن کیست که یارد زدن
گفت که خورشید سپهرجلال
روشنی افزای چراغ مهی
خان فلک قدرشکوه زآنکه هست
آنکه فلک بسته بدرگاه او
وآنکه بود از ره عز و شرف
مجلس او غیرت خلد ارم
ابر ز غیرت فتد اندر عرق
بحر شود خشک چوهنگام بذل
کیست زحل بر فلک هفتمین
چیست فلک باهمه عزوجللال
هست جهان باهمه برگ و نوا
ای ز وجود توجهان باگزین
رای تویر هرچه کند اقتضا
وآنچه به پیش تو بود ناپسند

بر دل غمناک من ناتوان
کز ره ای بیداد به بیچی عنان
کز در غم خانه من ناگهان
کی شده دور از وطن و خانمان
چند گشائی سخن رایگان
داد ترا از فلک بد گمان
پنجه کین در کمر آسمان
خان فلک چاکر عالیمکان
انجمن آرای بساط مهان
شاکر او هرکه بود در جهان
از پی خدمت کمر کهکشان
گرد رهش زینت تاج کیان
بخشش او غارت دریا و کان
چون بگشاید او کف گوهر فشان
خامه جود آورد اندر بنان
بر در او هست یکی پاسبان
درگه او را یکی از چاکران
بی کف رادش چو تن بی روان
همچو تن همدم عقل و جان
میل قضا نیست مگر بر همان
رای قدر نیز نباشد دران

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آتش قهر تو چو گردد بلند
وز تفت تیغ تو به فصل بهار
لطف تو گر روی بیباغ آورد
شحنه انصاف تو هنگام عدل
مادح اگر پیش تو هنگام مدح
هست بدانسان که بر آفتاب
بام جلال تو از آن برتر است
چرخ بایوان تو در پرده دار
عزم تو چون پای نهد در رکاب
هیچ بود تاختن شش جهت
خُلق تو گر یارشود با نسیم
قهر تو گر صاعقه سازد ز خویش
بازوی فیروز تو روز نبرد
رایت اقبال تو وقت ظفر
هر که بدرگاه تو جوید پناه
و آنکه سر از چنبر حکم توتافت
تا بود از حرف مه و آفتاب

کو کب اقبال ترا از زوال

بیم مبادا بجهان جاودان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای تهی از قرینه تو جهان
ای ز روی تو شام گشته سحر
شده مفلس ز خدمت منعم
کرده در روزگار دولت تو
درره خدمت تو نفع ضرر
سعد و نحس فلک برت هم رنگ
در زمان تو عدل گشته ستم
نزد نطق تو بوفراس الکن
بر توفرخنده شائم و منحوس
از جمالت صحیح گشته سقیم
روز نخجیر پیش پنجه تو
در تنای تو کُند گشته قلم
پیش دست و دل تو چشمه محیط
با جلال تو آفتاب سُها
هر که فُرصی زخوان جود تو یافت
محفلی نیست در همه عالم
چه عجب گر شود ز مقدم تو
شود از بخت تو سیاه سفید
هر که گشت از تو گشت ازین دولت

الف. گشته

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

پیش حلم تو قصه از جودی نزد جود تو وصف از عمان
نبود جز بلادت و مستی نبود جز ضلالت و کفران
روز کین وقت حمله آوردن شناسی کناره از میدان
چون گشائی کمین بجانب خصم نکنی یباد از کمند و کمان
نمناید برزم در نظرت زال ریسنده رستم داستان
پیکرت چون به چشم خصم آید همچو بید از خزان شود لرزان
بر نیاورده خصم تیغ هنوز تو بر آری ز خصم بانگ امان
دشمن و دوست تا بود در دهر مشکل سهل تا بود به جهان

دشمنت باد هر که هست غمین

مشکلت باد هر چه هست آسان

صوفی ارزق لباس زد نفس عنبرین
وز نفس او جهان گشت پر از مُشک چین
شد شکن اندر شکن طُره گیسوی شب
شد صنم اندر صنم حُجله چرخ برین^۱
خسرو افلاک راند باره بزیر افق
سایه مخروط زد خیمه بروی زمین
طوطی گردون شگفت زآنکه همین زاغ شب
برسر طاووس روز بال گشاد از کمین

^۱ دو مصرع اول از دو بیت بالا در نسخه اصل مفقود بود.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زهـره ز طرف افق خنده زنان رخ نمود
راست چو بر طرف باغ حور وش نازنین
بر درجات سپهر انجم گیتی فروز
در غـرفات بهشت انجمن حور عین
ماه نو از روی شکل داغ کمان طغان
نقش شب از روی وهم شکل سنان یگین^۱
صفحه زنگار کون گشت ز شنگرف سرخ
دوده بدان درکشید صنع جهان آفرین
دست شب عطر سای سود بیزم فلک
در صدف آبگون لخنه عنبرین
دهر به غربال چرخ از شب کحلی طراز
چرخ بمکیال دهر زانجم شعری جبین
بر ورق سیم‌رنگ پنجه مشک تثار
در طبق لاجورد ریخته در ثمین
ثابت و سیار چرخ طوف کنان گرد قطب
چون فرق جن و انس در حرم شاه دین
خسرو اهل یقین داور خلق زمین^۲
خسته دلان را پناه غمزده گان را معین
شاه خراسان که یافت از اثر تربتش
خاک خراسان شرف بر فلک هفتمین

^۱ ب. یگین

^۲ الف. زمان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آنکه باایمای او صورت ناچیز کرد
برسر روباه مکر حمله شیر غرین
خواست که در موکبش جای بگیرد جهان
خنک فلک را کشید از مه نو زیر^۱ زین
درگه او درکشید بر ملکوت آستان
چاکر او برفشاند بر ملکان آستین
عفو وی آنجا رسید کز کرم عام او
دارد مأمون بحشر^۲ چشم مقام امین
شوق طواف درش گر نشدی پایمرد
در رحم امهات نطفه نگشتی جنین
هم با امید قبول بندگیش را برد
قابل روزگار نایف بنات و بنین
از سر طوع آسمان تا بگه انشفاق
از بن کوش آفتاب تا بدم واپسین
از بر برگاه^۳ او دور زنان در طواف
بر در درگاه او سجده کنان بر زمین
ای فلک مستقیم پایگهت را رهی
وی ملک راستین خاک رخت را ربین

^۱ الف. از مه نو بر زمین

^۲ الف. به چشم

^۳ الف. بیگاه

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

رایحه آستانت نفخه روح القدس
مروحه حادثات^۱ شهپر روح الامین
بر ره یاجوج نفس حب تو سد سدید
در بر آشوب دهر مهر تو حصن حصین
قبه زرین تو نور ده آفتاب
ساحت درگاه تو آب رخ ماه و طین
خنک فلک را قضا بهر غلامان تو
هر مهی از ماه نو داغ نهد بر سرین
زابر وفای تو گشت مزرع افلاک سبز
ز آب و هوای تو گشت تربت آدم عجین
جبهه آمال را کوی تو حسن الماب
پنجه امید را حسب تو حبل المتین
پایه حلم^۲ ترا جرم زمین خاک راه
خرمن جود ترا مهر فلک خوشه چین
راقم طومار دهر حرف وجود ترا
در صفحات قسرن کرده رقم بقرین
روزیکه ارکان چرخ گرددت لزران ز بیم
وقتی که ابروی ناز گردد پر چین ز کین

^۱ الف. خادما

^۲ الف. علم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شعله خور افگند در بر گیتی گداز
نفخه صور افگند در خم هستی طنین
وارهد از خشک و تر صحن زمین و زمان
بگسلد از یکدگر عقد شهور و سنین
چون تو خرامان شوی با صف روحانیان
لطف و عطا بر یسار عفو و کرم بر یمین
از اثر فر تو رحمت یزدان کند
پیکر دوزخ نزار پهلوی جنت سمین
بر فلک مدح شاه گشت سنان شهاب
خضم شیاطین جهد از قلم^۱ آتشین
آنچه ازین واسطی بینی در نظم و نثر
خواهیش معجز شمار خواهیش سحر مبین
تا شدم از جان و دل مادم این آستان
می شنوم از سپهر زمزمه آفرین
کلک من چون ازدهاست کز اثر نفخه اش
سوخته چون خار و خس پیکر دیو لعین
آری اندر مدح شاه نازش من دور نیست
ذره بنازد^۲ به مهر مشک بنازد به چین

^۱ ب. از قسم

^۲ ب. بنار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چاکر این آستان طعنه زند بر سریر^۱
مادح این بارگاه خنده زند بر نگین
این چو خطا بود هان، ای فلک خورده دان
مدحت سلطان دین وانگه فخر چنین
باشه خاور کند عرض بزرگی سما^۲
در بر کوثر زند لاف صفا پارگین
قافیه یا و نون جملگی بر بسته شد
نیست عجب گر کنم عاریت از سین و شین
راه سخن تنگ شد پای قلم لنگ شد
ختم سخن کن دلا راه دعا برگزین
شیر فلک گر بود گرد سراپرده اش
همچو سگ پاسبان تیز تگ و دور بین
هرکه پلنگی کند با سگ درگاه او
گرگ فنا بر درد در بر او پوستین
ور دهدش روزگار از ته حکمت امان
باد بکام اندرش تلخ چو زهر انگبین
از ستم و جور درد درهم و بی خور و خواب
وز الم رنج و قهر زار و نزار و حزین

^۱ الف. سپهر

^۲ ب. سها

در مدح شهزاده محمود

زهی ز پرتو تاج تو آسمان روشن
فشانده جود تو بر ابر در فشان دامن
یگانه گوهر دریای دولت کبری
خجسته مظهر الطاف خالق ذوالمن
تو آن سپهر جلالی که تاب حشمت تو
بر آفتاب جهان کرده چشمه سوزن
بیاد بزم تو ناهید را بکف بربط
به کین خصم تو بهرام را ببر جوشن
بسیر عرصه قدر تو پای ماه اعرج^۱
به وصف پایه جاه تو نطق تیر الکن
سخی تر از تو نه بیند کسی به ملک امروز
ز روم تا به خطا و ز هند تا به یمن
ز دست رشک تو پر چین شده رخ دریا
ز تاب جود تو خونین شده دل معدن
صبا ز خلق تو بویی اگر بیاغ برد
به فصل دی شگفت همچو در بهار سمن

وگر ز قلزم قهر تو بر دمد موجی
شود سفینه گگردون غریق بحر محن
سپاه عزم ترا عزو جاه قلب و جناح.
سرای بزم ترا مهر و ماه تشت و لگن
ز نوک رمح تو اقصای هند پر افغان
ز برق تیغ تو اطراف روم پر شیون
رکاب عزم تو را بنده رستم و سهراب
شرار تیغ ترا پنبه اوژن و بیژن
به پیشگاه تو کمتر امیر چون گرشاسپ
بر آستان تو کمتر غلام چون قارن
(خراج مصر نسنجد گفت به یک سنجد
کریت؟ روم نیززد بهرت بیک ارزن)
به مصر و روم سرانجام از مهابت تو
همان رسد که به زابل رسید از بهمن
بر آستانه جاهت قضا بروز شکار
کشیده شیر فلک را قلاده در گردن
ز آفتاب فلک روشنی طلب نکند
کسیکه سایه لطف تو باشدش مسکن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سپهر پایه شها از خرائنه کرمت
که هست مایه رزق تمام اهل زمن
مجاوران غلامان درگه اعلی
همه مواجت خود یافتند الی من
همیشه تا که شد از پنج حس چار ارکان
سواى حکم شه روح در دیار بدن^۱
به پیش پنجه حکم تو چار حد جهان
مدام باد مسخر چو در کف جان تن^۲
ز پنج^۳ نوبه عدل تو هفت کشور شاد
ز چار گوشه تخت تو نه فلک روشن

وله ایضاً در تهنیت عید

بر آستانه سلطان آسمان تمکین	خجسته باد باقبال عید نیک آئین
فگنده در خم پیروزه سپهر طنین	جهان مجدومعالی که صیت حشمت او
بود زروی شرف افسر طغان و تگین	طغان عصرو تگین زمان که خاک رهش
زحل مهابت وبرجیس رأی ومهرنگین	فلک جلالت وبهرام خشم وزهره نشاط
که هست پایه تختش فراز علیین	سپهر پایه شهنشاه عاقبت محمود

^۱ این بیت در نسخه اصل چنین درج است:

لوای حکم شه رفع در دیار بدن

همیشه تا کشد از پنج حسن چار ارکان

^۲ ب. مدام باد مسخر چو از کف جان تن.

^۳ ب. بیخ

^۴ الف. معانی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

برزم و بزم مهیا جحیم و خلد برین
به خاک درگه اوسوده مهروماه جبین
نهاده بر طبق ماه گوهر پروین
زهی زعدل توخندان چوخلد روی زمین
درتوملجاپیرو جوان و طفل و جنین
مقام خواب کبوتر ز پنجه شاهین
زنورتاج تورو شن چراغ ملت و دین
شعاع رمح تومفتاح حصنهای حصین
نشانده آب سنانت برزم آتش کین
بهای خاک و خذف زرناب و در ثمین
کنوز چرخ که درکان و بحر بود دفین
زیارحلم تو آفاق خمسه را تسکین
که بر بساط شهی همشهی وهم فرزین
زبان چرخ بیان مرا کند تحسین
هزار مرتبه روح الامین کند آمین
عروس ملک که جز تیغ نبودش کابین
که دولت تو کند حکم بر زمان و زمین
ولی رسید مرا این گمان به حدیقین^۱
خدنگ دولت و تخت شود نشانه نشین
کمان بخت ترا چرخ بر کند ز زمین
هزار بار به از من بود مخالف دین

شهیکه از تف تیغ و شعاع جام کند
ز حکم جاری او برق و باد جسته نفاذ
فلک ز بهر نثارش ز مخزن انجم
زهی زبیم تولرزان چو برگ پشت سپهر
رخ تومظهر فیض و جلال و عز و شرف
ز عدل عام تونبود عجب اگر جوید
ز آب تیغ تو ویران بنای کفروستم
عنان عزم تومبدای فتحهای بزرگ
فشانده ابر نباتت بیزم گوهر مهر
زررفشانی و ذریاشی کف تو گرفت
بدست جود و سخا چرخ گرد همت تو
ز جوش جیش تو افلاک سعه راجنبش
ز پیش اسپ تو در رزم رخ بتابد پیل
قلم چو بهر ثنای تو در بنان آرم
دعای دولت و عمر تو چون کنم آغاز
سپهر مرتبه شاهای خدای داده ترا
ز گردش فلک و اختران چنان بینم
اگر چه نیست برون از ظن و گمان تنجیم^۲
که مشتری چو کند در کمان قران باتیر
ز چله چون گذرد نصف نصف چله کند
درین سخن دلم اربازیان موافق نیست

^۱ الف. سخنم

^۲ شاعر با وصف اینکه مخالف تنجیم بوده

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

همیشه تا که درین موسم شریف رسد صدای تلیه حاجیان بچرخ برین
ترا به ملک بقائی دهد خدای چنان
که در زمانه بینی هزار عید چنین

در مدح شهزاده فیروزالدین

چرخ فیروزه کند بهر شرف نقش نگین
نام شهزاده جم کوکبه فیروزالدین
آسمان مرتبه شاهیکه بخاک در او
ساید از روی شرف خسرو افلاک جبین
آنکه بر شوکت او رشک برد قیصر روم
وآنکه در حشمت او طعن خورد خسرو چین
طرحی از بارگه رفعت او قصر سپهر
نقشی از بزمگه حضرت او خلد برین
کم ضیایتر ز سها نزد رخس مهر منیر
بی بهاتر ز صدف پیش کفش در ثمین
چرخ اگر حلقه بگوش در او نیست چرا
گوشوارست بگوشش ز هلال و پروین
در مقامیکه دهد حشمت او عرض جلال
سخن از خسرو و پرویز نباشد شیرین
طاق ایوان فلک بشکند از هیبت و سهم
گر بطاق خم ابروش پدید آید چین

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گوئی از نور مجرد بسرشتش یزدان
کین اثرها نتوان یافتن از طینت طین
ای فلک مرتبه شاهیکه کمین چاکر تو
هست در مجلس شاهان جهان صدر نشین
خیمه جاه ترا قبه زرین خورشید
کفه قدر ترا محور گردون شاهین
تابع رای تو اجرام چه شمس و چه قمر
بنده حکم تو شاهان چه طغان و چه تگین
نزد حلم تو چو خاشاک سبک کوه گران
پیش تیغ تو چو روباه جبان شیر غرین
آرش شست تو بر سقف فلک دوزد مهر
رستم عزم تو بر رخس صبا بندد زین
خصم را قدر و مکان چیست بر حشمت تو
صعوه را تاب و توان چیست به پیش شاهین
نه هلال است همانا که براید هر ماه
ابلق چرخ کند داغ ترا نقش سرین
بعلی اوج سپهری بضیا قرصه مهر
بسختا بحر محیطی بسخن در ثمین
صیت^۱ اقبال تو در گنبد گردون چو قبا
گوش اجرام فلک یکسره کر شد ز طنین

^۱ الف. چیست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شب چون جهان فگند برخ زلف عنبرین

شد زاختران بساط فلک همچو طرح چین

سیمین تنان پرده زنگار گون چرخ

برداشتند پرده ز رخسار نازنین

نقاش قدرت از قلم مو شگاف صنع

طرح دگر کشید درین گنبد حصین

گفتیکه خیل روم نهان گشت در غبار

گفتیکه جیش زنگ برون تاخت از کمین

بر صفحه شب از شهب و اختران فتاد

خطهای شعله رنگ و نقطه‌های آتشین

نطح زمانه گشت پر از عنبر سیاه

کنج سپهر گشت پر از گوهر ثمین

از غرفهای گنبد گردون ستاره گان

تابان چو از قصور جهان روی حور عین

گردان بگرد مرکز خود هر کدام چنانک

زوار گرد مرقد فرزند شاه دین

شمع منیر مجلس ایجاد ماه و مهر

سرو بلند گلشن ابداع ماه و طین

عباس بن علی که در ایوان رفعتش

خاک قدم شمرده شود چرخ هفتمین

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شاهیکه داغ بندگی آستانش را
شاهان نهند از سر اخلاص بر جبین
شیریکه شور طنطنه‌اش روز کین فگند
در گنبد بلند سپهر برین طنین
مشحون بذکر حشمت او لوحه شهور
مقرون بوصف رفعت او دفتر سنین
آفاق را ز روضه با نزهتش ضیا
افلاک را بترت با ربتش یمین
بر خاک استانه کاخ کمال اوست
روح القدس مجاور و روح الامین امین
ای سروریکه نام ترا خسرو سپهر
از بهر حرز خویش کند زینت نگین
ای فارسی که بهر قبول تو خنگ چرخ
عین هلال را کند آرایش سرین
در برج خوشه تیر فلک زان شود عزیز
کز خرمن کمال تو گشتست خوشه چین
روزیکه در حمایت سلطان کربلا
دست شجاعت تو برآمد ز آستین
میر آخوران «قضا» خنگ چرخ را
بهر سواری تو کشیدند زیر زین

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تیغ^۱ هلال سپهر زرنگار مهر
گشتند هر دو قبضه دو دست ترا قرین
راندی چنان جنیبت گردون توان بدشت
کز هیبت تو زلزله افتاد بر زمین
گاهی بنعره حلقه کشیدی بگوش چرخ
گاهی بحمله لرزه فگندی بدشت کین
تیرت ز سینه کینه همی خواست بر یسار
تیغت ز کشته پشته همی ساخت بر یمین
بر دست و تیغ صفشکن و جانستان تو
جان آفرین پاک همی کرد آفرین
آندم که دست کوتاه خصم تو شد دراز
بی دست و پای شد فلک و اختران حزین
دستیکه دست پاک تو کرد از بدن جدا
بادا جدا ز مرحمت رحمت آفرین
تا هر بهار دست صبا در چمن شود
درهم فشان ز لاله و گلبرگ یاسمین
بادا نصار مرقد پاک تو هر زمان
اطبایق نور و رحمت دادار^۲ بیقرین
خدام آستان ترا خسروان دهر
زوار بارگاه ترا سروران رهین

گشتند هر دقیقه و دوش ترا قرین

^۱ الف. شرح هلال با سپهر زرنگار مهر

^۲ الف. زوار

در وصف شب و مدح آخوندزاده

دوش کاندر خیمهٔ مخروطی ظل زمین
دست فراش قضا افگند فرش غنبرین
حجله اندر حجله شد طرف گلستان سپهر
پرده اندر پرده شد صحن شبستان زمین
برجها دیدم درج اندر درج چون موج بحر
صفه‌ها دیدم صور اندر صور چون طرح چین
گه بتقسیم درج بستی یقین پای گمان
گه به‌ترتیب صور بستی گمان نقش یقین
نه در آن قسمت فتوری از تصاریف شهور
نه در آن صورت قصوری از تحاوایل سنین
اختران چون گوهر گردان بگردار صدف
آسمان چون جنت و انجم بسان حور عین
گه شد از مکحل شب چشم جوزا سرمه کش
گه شدی از خرمن مه دست عذرا خوشه چین
ماه را از گوشهٔ اندر کمین تیر و کمان
تیر را از چمانی خیل کمان اندر کمین
فرقدان را از اسر تخت زحل بر آستان
توامان را از زر و گنج فلک پر آستین

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مجلسی دیدم پر از زیبا رخسان گلعدا^۱
خـرگهی دیدم پر از سیمین تنان نازنین
یکطرف ناهید در بزمی چنین برربط نواز
یکطرف خورشید در کاخی چنان^۲ مسند نشین
زهره میخواند از شرف در پیش تخت آفتاب
شعر من در مدح شمع مجلس شرع مبین

وله ایضاً

کای جهان حشمت و دولت ترا زیر نگین
داغ حکمت توسن افلاک را نقش سرین
درگه گردون مثال خلق را حسن المآب
دامن قدر و جلالت چرخ را حبل المتین
مستفاد از بوی خلقت نفحة روح القدس
مستعار از نقش کلکت شهپر روح الامین
حلقه حکم ترا گوش بنی آدم رهی^۳
خلعت جود ترا دوش همه عالم رهین
عین عزم باد سیرت سرعت آموز سپهر
حای حلم و قاف قدرت لنگر افزای زمین

^۱ الف. پر خط و خال

^۲ الف. چنین

^۳ الف. زمین

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سده جاه تو خیل ظلم را سد سدید
پایه قدر تو کاخ عدل را رکن رکن
سفره بذل ترا صد فضل و نعمان ریزه خوار
خرمن فضل ترا صد تیر و جوزا خوشه چین
پرتو رایت سپهر ملک را ماه منیر
رشحه کلکت ریاض علم را ماء معین
اخترانت در نظرها هیچ ناورده نظیر
آسمانت از قرنها هیچ نادیده قرین
احشامت را فلک هر روزه گوید مرحبا
احترامت را ملک هر لحظه گوید آفرین
نقطه زان خط روح افزا و صد لعل خوشاب
نکته زان کلک گوهر بار و صد ذر ثمین
ابر را از تاب جودت سال و مه در دیده درد
بحر را از رشک لطفت روز و شب بر چهره چین
نام پاکت چار حد را حرزجان زان شد که هست
چار حرف از اول آرام و حلم و ملک و دین^۱
سرورا صدرا نه نظمست اینکه گنج گوهر است
یا نه گنجست و نه گوهر هست بل سحر مبین

^۱ این چار حرف «احمد» است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

معنی و ترصیعش اندر پرده‌های حرف و لفظ
هست چون جان خرد در حجله‌های ماء و طین
هیچ وقت از هیچ مادح، هیچ ممدوحی نیافت
از زمان انوری تا این زمان مدحی چنین
معجز بخت بلند توست ورنه کی بود
این معانی در زبان خامه سحر آفرین
نیک بختان را چو شیرین کام خواهد روزگار
دور نبود کز دهان نحل^۱ خیزد انگبین
تا بود نام و نشان از ماه و سال اندر جهان
مبدع سال و مه اندر سال و مه بادت معین
عدت جاهت برون باد از تصاریف شهور
مدت گاهت فزون بادا از تحاویل سنین
در صفت محبوب و مدح عبدالرحیم خان

از ناوک کشرمهات ای سرو سیمتن
دانی چها کشیده دل دردناک من
برمن گذر نکردی و جانم بلب رسید
در انتظار وعده یکبوسه زان دهن
تا کی کشم ز فرقت تو آه سوزناک
تا کی کنم ز غصه تو چاک پیرهن

^۱ الف. نخل

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

خوش گلشنیست گلشن حُسن تو ای صنم
گـر نه بجای بلبل در وی پـرد زغن
آن سـرو قامتی تو که از رشک قامت
افتد بباغ بر قد سـرو سهی شکن
و آن بدر طلعتی تو که از شرم طلعت
مـر بدر را بکاهد بر اوج چـرخ تن
تابان رخـت ز پـرده بروی عرق چنانک
در زیر پرنیان مه و در روی مه پرن
گو حقه دهان تو بین هرکه او ندید
در حقه عقیق یمـن لولوی عدن
از رشتهای روح اگر پیرهن کند
باشد هنوز برتن زیبای تو خشن
هم قبله زمینی و هم ماه آسمان
هم سرو بوستانی و هم شمع انجمن
خور بر فلک ز شرم و خجالت عرق فشان
چون ابر از کف کرم سرور زمن
مهر سپهر مرتبه عبدالرحیم خان
آن در همه صفات پسندیده و حسن
از روی و رای مهر وش و مشتری شکوه
از لطف و قهر دوست نواز و عدو فگن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چرخ قران سگال به گیتی نظیر او
از صد قران پدید نیآورده در قرن
در موسم بهار چو ابر گهر فشان
در باغ قطره ریز شود بر گل و سمن
از روی قهر رعد برو بانگ برزند
کای بی ادب بنزد وی از جود دم مزین
تعریف او فزون بود از قوت بیان
توصیف او برون بود از حیز سخن
ای ریزه خوار خوان تو صد معن زانده
ای پرده دار بزم تو صد سیف ذوالقرن
ای آنکه وصف بخشش و ذکر عطای تو
ورد زبان پیر و جوان است و مرد و زن
با هر که من مثل زنمت هست نقص تو
آن به که گویمت که تو هستی چو خویشتن
ابنر عطای تو همه روزه گهر فشان
دریای بخشش تو همه ساله موج زن
تا حشر منخسف نشود جرم ماه اگر
یکدم بزمیر سایه لطف کند وطن
در ناف آهوان شود از رشک مشک خون
بادار برد نفایح خلقت سوی ختن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

دست جلالت تو بهنگام گیر و دار
در گردن یلان جهان افگند رسن
روز نبرد که آتش هیجا شود بلند
شمشیر برکشند دلیران پیل تن
از تیر جامه در بر گردان شود زره
وز تیغ درع در تن مردان شود کفن
از چار سوی بسته شود راه عافیت
وز شش جهت گشاده شود رخنه محن
خیل اجل گشاده عنان بر سر یلان
آرنند چون خزان بسرب باغ تاختن
چون برکشی تو تیغ درخشنده از نیام
اطفا دهی بموجه تیغ آتش فتن
ریزد چنان ز تیغ تو سرها برزم گاه
کز باد مهرگان بچمن برگ نارون
زین پس به سنت شعرا گویمت دعا
کز روی عقل فرض بود اینچنین سنن
تا در جهان سخن رود از روح و کالبد
تا در چمن شگفته شود نرگس و سمن
جاوید زی بگلشن شادی که ملک را
بی شبهتی وجود تو روح است در بدن
ظن زوال باطل باد از بقای تو
چندانکه در مقام یقین باطلست ظن

در وصف خط علی عسکر خان و خواستن صله از ممدوح

ای جهان فضل را آورده در زیر نگین
داغ فرمان تو خنگ چرخ را نقش سرین
سده قدر تو اهل فضل را حسن المآب
دامن جاه تو دست چرخ را حبل المتین
مستفاد از نفخه خلقت دم روح القدس
مستعار از پرش کلکت پر روح الامین
گردن گردن‌کشان طوق جلالت را رهی
دامن دامن‌کشان بار نوالت را رهین
شمه از آتش عزمت شتاب اندر سپهر
حلقه از لنگر حلمت قرار اندر زمین
ذاکر مدح و ثنایت هرکه از خورد و بزرگ
شاکر لطف و عطایت هرچه از غث^۱ و ثمین
عزمت اندر روی ماجوج فتن سد سدید
حزمت اندر پیش آشوب زمن حصن حصین
مقتبس از نور رأیت تابش مهر منیر
مرتعش از بیم قه‌رت پیکر چرخ برین
حامی اسباب راحت رأیت از فکر بلیغ
ماحی آثار محنت فکرت از رای رزین

^۱ الف. غیث = لاغر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

حل کند جرم زحل را مهر در زرین صدف
چون تو آری در انامل خامه سحر آفرین
خط مشکین تو کان زنجیر پای فکرت است
همچو بر رخسار خوبانست زلف عنبرین
آنکه آب دجله رفت از صافی خطش بیاد
گو برای از خاک و بنگر سیر کلکت آتشین
وآنکه نیریز^۱ از نی کلکش گرفت از هند باج
یکدم از خواب گران گو چشم بگشا و ببین
پرتوی از خاتمی دیدم در انگشتش سرورش
کانچنان خاتم سلیمان را نبود اندر یمین
بر نگین آن خطی دیدم خوش و کافور گون
چون شگوفه گل فشان در ساحت خلد برین
گفتی از کلک دبیر آسمان انگیخت است
از بیاض صبح بر لوح شفق خط مبین
واله در شکل حرورش عقل خطاطان روم
عاجز از طرح نقوشش وهم نقاشان چین
نه شود فرسوده نقشش از تصاریف شهور
نه شود پژمرده^۲ رنگش از تحاوایل سنین

^۱ الف. تبریز

^۲ شیخوره

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

وهم پرسید از خرد کین نقش زیبا چیست گفت
درمیان حوض کوثر فرقه از حور عین
تا بدیدم آن نگین صد بار بگفتم بر زبان
بر چنان کلک و چنین خط صد هزاران آفرین
هان و هان ای دل بیا بنگر برین خط شریف
گر نه دیدستی که از کا برگ؟ روید یاسمین
این نه خط بل نقش پروین است بر ماه منیر
این نه خط بل عکس نسرين است بر ماءمعین
اختر چندند باهم کرده در برج اقتران^۱
گوهر چندند باهم گشته در ذرجی قرین
باز از خبرت^۲ پرسیدم ازو این خط کیست
کاین عقیق کم بها زو گشته یاقوت ثمین
گفت خط آفتاب آسمان علم و فضل
کآفتاب از آسمان بر درگهش ساید جبین
خان والا قدر عالیشان علی عسکر که هست
خرمن فضل و کمالش را عطارد خوشه چین
گر بیابد دولت شاگردیش تیر سپهر
پایه او بگذرد از اوج چرخ هفتمین

^۱ الف. قران

^۲ الف. حیرت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

با خرد گفتم که چون بینی بگویم^۱ مدحتی
تا مگر بنخشد مرا از لطف مثل آن نگین
بانگ برزد بر من کای ابله نادان خموش
کآنچنان گوهر بنخشد کس بنظمی اینچنین
گفتم آری راستست این لیک ابر کلک او
صد هزاران در فشانند هر زمانی اینچنین^۲
گفتم^۳ ای بیشرم تودی اسپ کردستی طلب
باش تا اسپ^۴ دهد ممدوح بروی بند زین
سخت طماعی تو کاندرا پهن میدان طمع
برده صد ره گرو از صد گدای ره نشین
چون طمع این طعن بشنید از خرد بهر جدال
سر برون آورده دندان تیز کرده همچو سین
الغرض چون دشمنان بر یکدیگر آویختند
هر دو را سر پر زخم و هر دو را دل پر ز کین
گه خرد میگفت زنجیر طمع بگشای هان
گه طمع میگفت بازوی خرد بر بند هین

^۱ الف. که سازم مدحتی

^۲ الف. از جبین

^۳ الف. گفت

^۴ الف. اسپت دهد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

من گشاده گوش و دل برهان و هین این و آن
شحنه جود تو تا که سر بر آورد از کمین
با خرد گفتا که بس کن هردو را من ضامنم
این سخن تا گفت شد دست خرد در آستین
تا که شد از بهر دفع شبهه بر لوح گمان
خط بطلان در مقام علم خطاط یقین
باد باطل از بقای تو گمان انتقال
آنچنان کآفتد بطلان کفر از برهان دین
دشمنت را زین دو هریک خواهد از پست و بلند
یا فراز دار منزل باد یا زیر زمین

باشد از قد و دهان تو نشان اندر چمن*
سرو اگر گردد روان و غنچه گر گوید سخن
خال رخسار تو هندو نگارستان چین
چشم مستان تو آهو و چراگاه ختن
زلف مشکین تو زنجیر است در پای خرد
روی زیبای تو خورشید است بر طرف چمن
کرده پیدا از نهان افراسیاب حسن تو
بیژن و زنجیر و چاه از خال و گیسو و ذقن

* این قصیده در نسخه اصل موجود نیست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

هر که بیند خال مشکین بر رخت گوید شدست
آنچه دارد لاله بر دل ظاهر از روی سمن
گیسوان پُر شکن گَر بر فشانی بر زمین
صد هزاران جان و دل ریزد به خاک، از هر شکن
گر بُدی در عهد خسرو حسن تو بگداختی
شکر از رشک لبانت همچو شکر در لبن
چشم و ابروی تو با مژگان بدان ماند که هست
زنگی از مشکین کمان چون ترکمان ناوک فگن
بر سپهر دلبری روی تو ماه نور بخش
در ریاض نیکوئی قد تو سرو سیم تن
نازک اندامی چنان کاندر برت باشد درشت
گر کنند از اشتهای روح قدسی پیرهن
کس چه داند چیست درد هجر رنج عاشقی
تا به بیند درد عشق و رنج هجرانت چو من
آتش حسن تو برد آب نکویان چون نشاند
آتش کین آب تیغ شاه انجم انجمن
گوهر اکلیل شاهی دُر بحر سلطنت
روحه بوستان دولت لطف فیض ذوالمنن
ابر کف شهزاده محمود آنکه در خیل ملوک
اختران مثلش نیارند از قرن‌ها در قرن
آنکه هنگام کرم هر قطره از بحر کفش
هست دریای وزان هر قطره بحر موج زن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

هیأت پیکار او در دشت شیر است [و] شکار
نسبت شمشیر او با ملک روح است و بدن
ای ز خیل چاکرانت چاکری پور پشنگ
ای ز رزم رزمگاهست شمه رزم پشن
ریزه خوار سفره عام تو معن زانده
پرده دار مجلس جاه تو سیف ذوالیزن
جرعه نوش جام انعام تو یکسر شیخ و شاب
شکر گوی خان احسان تو یکسر مرد و زن
آمر امر ترا مأمور سکان زمین
حاکم حکم ترا محکوم حکام زمن
آتش خشم تو گر بر سقف گردون بگذرد
چون بنات النعش از هم بگسلد نظم پرن
بی نیاز از سایه طوبی شود تا روز حشر
هر که سازد یکزمان در سایه لطف و وطن
روز هیجا کافتاب از گرد در پوشد زره
آسمان از قرص مه در رخ کشد سیمین محن
از نهیب مرکبان جنبان شود روی زمین
وز خروش سرکشان لرزان شود چرخ کهن
گه تن شیر افگنان گردد تهی ناگه ز سر
گه سر جنگ آوران گردد نگون ناگه ز تن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گناه از ابر کمان بارد قضا باران تیر
گناه از دست یلان لرزد کمان برخویشتن
بر سر جنگ آوران از هر طرف خیل اجل
همچو ماه و مهرگان آرد به بستان تا ختن
چون تو پا اندر رکاب آری هنگام قتال
منعطف سازی عنان بر بادپای پیل تن
لشکر خصم آنچنان گردد پریشان هر طرف
کز نهیب پنجه شهباز و افواج زغن
ریزد از تیغ تو سرها در میان معرکه
همچو از باد خزان در باغ برگ نارون
تا بود از دولت و اقبال در گیتی نشان
تا رود از انجم و افلاک در دوران سخن
توسن بخت تو با افلاک بادا هم عنان
اختر قدر تو با برجیس بادا مقترن

محیط لطف و کرم آصف مکان و زمان
که روی و رای تو آراسته زمین و زمن
ترای خدای شکور و کریم داد آن بخت
که از تجلی آن روشنند ماه و پرن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ز چاکران تو اریاب جاه جسته مدد
بر آستان تو کیوان و ماه کرده وطن
بطی وادی قدر تو پای ماه اعرج
به وصف پایۀ جاه تو نطق دهر الکن
ز ظل رایت تو روز دشمنان تاریک
ز نور طلعت تو چشم دوستان روشن
ستاره نیست بر افلاک بلکه دست قدر
به پیش طایر بخت فشانده است ارزن
ز رشک جاه تو هر صبحدم به پنجه مهر
درد سپهر گریبان خود تا دامن^۱
تو همچو رکن رفیعی و سلطنت چون سقف
تو همچو روح لطیفی و مملکت چو بدن
بروز رزم دلت همچو خاره در پولاد
به وقت جود گفت همچو ابر در بهمن
به پیش چشم تو چون نیم قطره صد دریا^۲
بنزد بذل تو چون نیم خوشه صد خرمن
مواهب تو فزونست از حساب و شمار
مکارم تو برونست از قیاس سخن
سحاب مکرمتا سرورا فلک قدر
کنون که طرح نو افگند آسمان کهن

^۱ بیت فوق در نسخه اصل به نظر نخورد.

^۲ ب. ذره

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ز مخلصان تو و وانگه هرکسی قدری^۱
به سعی لطف تو بر سر زده است الامن
روا مدار که اندر خزان غم ماند
مرا که ز آب وفای تو سبز بوده چمن
همیشه تا بگذارم که جنگجویان را
حدیث خنجر و گرز است و قصه سر و تن
شکسته باد به گرز و بریده باد به تیغ
سریکه آن نهد خدمت ترا گردن

ای ز رفعت زده بر ذروه گردون خرگاه
خلق را سده جاه تو ز آفات پناه
روشن از شعله مشعل جاهت ابصار
خرم از زمزمه قصه مدحت افواه
کرده تقبیل بساط تو خوانین بعیون
رفته خاشاک سرای تو خواقین به جباه
پیش عزم تو گران چرخ سبک سیر چو کوه
نزد حلم تو سبک کوه گران سنگ چو گاه
فلک جاه تو فارغ ز عروج امثال
منزل قدر تو بیرون ز وصول اشباه

^۱ الف. (ز مخلصان نو و کهنه هرکسی قدری بسعی لطف تو بر سر زده است الامن)

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ابرو و دریا را با آن همه بذل و بخشش
به فلک بر شده از رشک گفت ناله و آه
گر نخواهد که دهد بوسه به خاک در تو
پس چو پیران ز چه رو پشت فلک کرده دو تا
کف جود تو خود آید به سر کوه نیاز
عفو عام تو خود آید بسر راه گناه
نام نیکو شود از مدح چه حاجت به بیان
روز روشن شود از مهر چه حاجت بگواه
لیک اخلاق تو از مدح و ثنا مستغنی است
باغ جنت چه کشد منت انهار و میاه
سرور را از پی تشریف قدومت تا کی
بنده را گوش بر آواز بود چشم براه
هست یکهفته گنون بیش که هر روز دوبار
میرسانند بمن مژده خواص درگاه
که هلا کلبه بیارای و منه پای برون
چشم بر راه همی‌ذار و همی باش آگاه
که مکان تو ز یمن قدم خان جهان
شود امروز برفعت چو سراپرده ماه
من همه روزه درین فکر چه سود از دکان
جان و دل هر دو پر از زمزمه و اشوقا

گاه ازین مژده بر ایوان زحل کرده مقام
گاه ازین فخر بر اکلیل فلک سوده کلاه
گه اشارت گُندم یأس که از غایت طول
سالک صحت این وعده برون رفت از راه
گه بشارت دهد امید که بر وعده خویش
هم درین وعده وفا می کند انشأ الله
جان درین بند فرومانده چو یونس در حوت
دل درین بحر فرورفته چو یوسف در چاه
پای عزم شده در راه مقاصد اعرج
دست سعیم شده از شاخ مطالب کوتاه
تو خود از فکر من و دیدن من خوش فارغ
ابر را خود چه غم از تری و خشکی گیاه
این تغافل که رود در حق من میدانم
که نه از فرط جلال است و بسیاری جاه
هست از سستی بخت من و از سستی بخت
چیست لاحول ولا قوه الا بالله
تا بود ذکر شب و روز چه بیوقت و چه وقت
تا بود وصف مه و مهر چه بیگاه و پگاه
روی اقبال تو چون مهر فلک باد منیر
روز اعدای تو چون ظل زمین باد سیاه

قصیده

پیر فلک بین طفلسان اشکش بسیما ریخته...
پستان صبحش در دهن شیر مصفا ریخته
شب خامه صنعت بکف نقشی کشیده هرطرف
آب رز از زرین صدف بر لوح غبرا ریخته
طاووس روز از روی کین بر زاغ شب کرده کمین
وز پنجه خور بر زمین خورش بهرجا ریخته
در برکه مشرق سحر فواره سیمین نگر
زو قطره‌ها بین چون گهر بر سقف مینا^۱ ریخته
دست شب از گنج شفق پُر کرده این سیمین طبق
بر نطع زنگار از شفق یاقوت حمرا ریخته
تا یوسف دلجوی مهر از چاه شب بنمود چهر
اشک زلیخای سپهر از چشم شهلا ریخته
در بزم گردون کن نگه کز روی بازی صبحگه
در ساغر سیمین مه خورشید صها ریخته
هرگوشه نقاش قدر انگینخته نقش دگر
وز اختران افشان زر بر طاق خضرا ریخته
شب‌دیز شب در زیر پی صحرای عالم کرده طی
کف از دهان چون ابر دی بر کوه و صحرا ریخته

^۱ الف. سیما

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شیر اوژن زرین سلب افکنده از من بوالعجب
وز پهلوی سهراب شب خون رستم آسا ریخته
بگشاده گردون کهن دست سخا بر انجمن
از درج مه عقد پرن بر تاج جوزا ریخته
دوران^۱ بدست مهر و مه از اختران هر صبحگه
بر افسر فرزند شه ذرهای بیضا ریخته
شهبزاده دارا حشم دارای اسکندر هم
اسکندری کز هر قدم صد تاج در پا ریخته
شهبزاده محمود آنکه مهر از عکس تاجش در سپهر
انوار جسته بس ز چهر این نور برما ریخته
آن ابر دست و بحر دل کز دست و دل کرده خجل
آن نور را کز بعد ظل انوار پیدا ریخته
دستش چو ابر ذر فشان سرمایه دریا و کان
باران بخشش بر جهان شرقا و غربا ریخته
از جود او وقت صله دریا شده بی حوصله
بل دانه‌های سنبله از دست عذرا ریخته
انعام عامش بی عدد لطفش فزون از حصر و حد
از حکم او کبر و حسد بر کوه خارا ریخته

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چون عدل را بالش دهد افلاک را نالش دهد
مریخ را مالش دهد کز جیب خونها ریخته
گردون غلام درگهش اقبال و دولت همراهش
خورشید و مه خاک رهش در چشم بینا ریخته
با بنخت^۱ او گر همسری جوید سپهر از داوری
بینی ز چرخ چنبری عقد ثریا ریخته
از نعل رخشش روز کین کرده حذر گاو زمین
وز هیبتش در ملک چین بر خاک بتها^۲ ریخته
زان باره گردون جسد گردون فتاده در حسد
وز بیم او قلب الاسد از زهر صفرا ریخته
آن تیغ جوهردار بین در عرصه پیکار بین
وآن ابر آتش بار بین آتش بر اعدا ریخته
مانند دریا پیکرش امواج دریا در برش
آن ماهیان جوهرش بر روی دریا ریخته
آن پرچم مشکین اثر بر نیزه شهزاده بر
زلفیست بر روی ظفر از مشک سارا ریخته
آن ازدها یعنی علم هنگامه عرض حشم
بر کوه قاف از تاب دم پرهای عنقا ریخته

^۱ ب. تخت

^۲ ب. تنها

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای پیر و برنا سر به سر از خوان لطف بهره‌ور
ابر کفت باران زر بر پیر و برنا ریخته
باران نیسان کز کرم شد در همه عالم علم
بر درگه جود تو کم زابیکه سقا ریخته
چتر تو آن عالی شجر کانرا بود دولت ثمر
اثمار او طوبی اثر بر اهل دنیا ریخته
در پیشش ایوانت فلک بوسد زمین کالامرک
در مزرع جودت ملک تخم تمنا ریخته
ای عهدها قربان تو عید جهان دوران تو
بهر نثار جان تو مه سیم و سیما ریخته
عید است و هرکس شادمان بر تاج شه گوهر فشان
گردون فشانند اختران من شعر غرا ریخته
هر عید مریخ و زحل بهر تو ای گردون محل
خون از بر جدی و حمل قربانی آسا ریخته
در عالم کون و مکان بادا ترا فرمان روان
چندانکه گردند اختران بر گرد غبرا ریخته*
زیب از رخت آفاق را چون از خور این طباق را
تا بینی این نه طاق را صور از هم اجزا ریخته

* این مصرع در نسخه ای الف چنین است (چندانکه گردون اختران در صحن غبرا ریخته)

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

صبح عید از گنج گردون در بیضا ریخته
یا جهان کافور تر بر مشک سارا ریخته
صبح گوئی کاسه شیر است بر خوان سپهر
اندران مهر از شفق شهد مصفا ریخته
صبح چون فواره در زیر سقف^۱ سبز فام
رشحها زابرو شده بر سقف خضرا ریخته
شب چو ثعبان صبح چون عنقا شفق چون آتشی
کز دهان ازدها بر جسم عنقا ریخته
آسمان چون گلستان و اختران گلها در آن^۲
تا دمیده آفتاب از شاخ گلها ریخته
صد هزاران زورق انجم بگرداب غروب
هر زمان از جنبش این سبز دریا ریخته
کرده روز رومی آسای تیغ صبح از کینه تیز
وز شفق خون زنگی شب را بعمدا ریخته
(روز و شب گوئی مگر اسکندر و دارا شدند
کآمد از تیغ سکندر خون دارا ریخته)
مهر تابان در جهان ز انسان که گویی تاج شاه
نور عدل و مرحمت بر کوه و صحرا ریخته

^۱ الف. چرخ

^۲ الف. در او

^۳ این بیت در نسخه الف موجود نیست.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ماه اوج شه‌ریاری دُر بحر سلطنت
کآسمانش اختران از مهر دریا ریخته
جسود او از گوهر و زر بحر کسان پرداخته
حلم او گِرد حسد بر کوه و صحرا ریخته
خسرو شهزادگان شهزاده محمود آنکه چرخ
زیر نعل مرکبش عقد ثریا ریخته
صبح در بزم صبوحی دُر بیضا ریخته
باده نوشان جرعه‌ها بر صحن غبرا ریخته
صحن بستان گشته چون صحن جنان از عکس می
صحنهای نقل آب صحن خضرا ریخته
گل چو یوسف رخ نموده در چمن وقت صبح
ابر اشک از دیده مانند زلیخا ریخته
ساقی مهوش قدح در کف صراحی در کنار
از صراحی در قدح لعل مصفا ریخته
گر ندیدی لعل و مروارید در کبان بلور
کف نگر بر باده در ساغر ز مینا ریخته
باده با کف در قدح ریزان تو گوئی بر افق
حل شده خیزشید و ممزوج ثریا ریخته
آفتاب می ز برج جام بیش از آفتاب
بر بسیط بوستان نور تجلی ریخته

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مه ز رشک چهره ساقی خم و لاغر شده
زهره اندر پای مطرب سیم سیم ریخته
دف چو رخسار بتان آغاز کرده دلبری
حلقه حلقه گرد رخ زلف چلیپا ریخته
چنگی پیر ناتوان گشته نالان هر زمان
هم خمیده قامت هم و گوشت ز اعضا ریخته
ناخن چنگی بر آورده فغان از تار چنگ
گرد غیرت بر سر ناهید عذرا ریخته
آتش و عنبر به مجمر در چو خورشید و زحل
محترق گشته زحل وز مغز سودا ریخته
سوخته پروانه را شمع وانگهی گریان شده
با همه معشوقی اشکش عاشق آسا ریخته
جام زر بشکسته قدر مه بدانسان کآب مهر
همتی شهزاده بی مثل و همتا ریخته
سرو باغ سلطنت شهزاده محمود آنکه او
در سم اسپش گهر از تاج دارا ریخته
ماه اوج خسروی مهر سپهر سروری
کز کرم دستش بجای سیم شعرا ریخته
آنکه در کشورگشائی دست عالی همش
گوهر تاج سر جمشید در پا ریخته

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای فلک قدریکه که هنگام کرم کردن گفت
حاصل چنین برفشانده دخل یغما ریخته
افسر جاه تو از هفت آسمان رفته برون
تا برو از عرش اعظم نور اسما ریخته
دست دریا بخششت هر جا شده گوهر فشان
رونق کان برده وانگه آب دریا ریخته
موکبت هر جا برآورده علم ذکر درای
خلق را در دیده کان کحل مسیحا ریخته
توسن خور اعتنانت روز رزم از ماه نو
برکشیده گرد و بر اکلیل جوزا ریخته
در گفت شمشیر سیمابی ز خون دشمنان
یک جهان شنگرف تر بر لوح غبرا ریخته
باد گرز آهنین سنگت گذشته بر خیال
کوهها چون گرد بر وادی و صحرا ریخته
از گفت چاچی کمان مانند ابر اندر بهار
بر سپاه خصم باران معادا ریخته
چون شرار از سنگ و آهن جسته پنهان گشته
تا شرار از خنجرت بر قلب اعدا ریخته
فرقه گشته قتیل و فرقه گشته اسیر
فرقه جسته امان جان برده کالا ریخته

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

دشمن رویه صفت چه بود که در میدان تو
شیر را چنگال هنگام محاذی^۱ ریخته
این منم در خدمت شهزاده والا مکان
یک جهان شکر ازین ابیات عذرا^۲ ریخته
زین قصیده دفتر نظم بزرگان سخن
همچو تقویم کهن فرسوده هر جا ریخته
کنو رشید و صابر و عمیق که این نظم خوشاب
آب خوارزم و سمرقند^۳ و بخارا ریخته
تا بود نام و نشان از شادی و غم در جهان
غم نهان بادا ز تو بر خصم پیدا ریخته
دشمنان را بهره از شادی مبادا هیچ گاه
در غمش فرسوده بادا جسم و اعضا ریخته
خسروا بادا ترا عمری چنان کاندرا جهان
کوه را بیینی ز بانک صور اجزا ریخته

عید اسیت واندر گلستان یلیل به افغان آمده
کاندر تن میخواره گان بار دگر جان آمده

^۱ الف. محاذ

^۲ الف. غرا

^۳ ب. خوارزم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مه نرد جولان باخته او هم به میدان تاخته
بر چرخ چوگان آخته خور گوی چوگان آمده
عید همایون فال بین عنقای زرین بال بین
داغ کمان زال بین بیرون ز قربان آمده
خنک فلک برده گرو از مرکبان تند رو
وین باد پارا ماه نو داغیست بر ران آمده
مه بوده زندانی سه شب در جایگاه بوالعجب
بگسسته زنجیر ذنب بیرون ز زندان آمده
جرم قمر تاج کیان زنجیر زرین کهکشان
خورشید چون نوشیروان افلاک ایوان آمده
عذرا بتی خرگه نشین بر گردنش مه طوق بین
برجیس بر طوق چنین گوئی گریبان آمده
مه صاحب بیت الحزن خور یوسف گل پیرهن
اخوان بی پروا پرن شب چاه کنعان آمده
بر گنبد نیلوفری از بهر دانش گستری
گشته معلم مشتری انجم سبق خوان آمده
صرح* ممرد آسمان بر طرفش انجم انس و جان
ناهید بلقیس اندر آن مه چون سلیمان آمده

* در نسخه اصل معنی «صرح ممرد» در حاشیه کتاب قصر و بنای عالی که به نردبان بالا شوند،

درج شده است.

الف. چرخ ممرد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مه کشتی و خور لنگرش دریا سپهر اخضرش
شب بادبان اندر برش ملاح کیوان آمده
چون در شفق ای پر هنر آمد ملالت در نظر
شمشیر شهزاده شمر هم رنگ مرجان آمده
فرزند سلطان جهان شمع شبستان جهان
در جسم ارکان جهان فرمان او جان آمده
شهزاده محمود آنکه مه بوسد به پیش خاک ره
یک قبه‌اش از بارگه چرخ گردان آمده
فرمانروای کز کرم خوانش فلک معن عجم
بل جودش از فرط نعم آشوب نعمان آمده

تجدید مطلع

ای بر سپهر دلبری خورشید تابان آمده
روی ترا دیده پری وز شرم پنهان آمده
کوی تو آمد کعبه‌سان وصلت طواف جسم و جان
در راه وصلت حاسدان خار مغیلان آمده
رویت که برد از گل سبق صبحیست ممدوح شفق
گوئی که در سیمین طبق سیب صفاهان آمده
ای ابروان فتنه‌گر از نوک پرکار قدر
منشور حسنت را مگر^۱ طغرای عنوان آمده

^۱ الف. نگر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای غیرت گل روی تو وز مُشک خوشتر بوی تو
سنبل ز رشک موی تو برخویش پیچان آمده
گوش تو بر گوهر شرف دارد چو گوهر بر خزف
برطرف آن سیمین صدف لولو غلتان آمده
سیمین زنج کز دلبری تا مه چو از مه مشتری
در باغ حسنت ای پری نارنج گیلان آمده^۱
قدر تو چون سرو چمن روی تو چون برگ سمن
موی تو چون مشک ختن بر ماه تابان آمده
دردیست هجرت جانستان از بهر جان عاشقان
وآن درد را در یک زمان وصل تو درمان آمده
دلها پر از تاب و تبت در بند چاه غبغت
تفریح دلها را لبث یاقوت رمان آمده
شـبگیر کز زلفت صبا آرد نسیمی سوی ما
گوئی شمیم جانفزا از بزم سلطان آمده
شهزاده دارا مکان دارای اسکندر نشان
اسکندری کش هر زمان ملکی بفرمان آمده
شهزاده محمود آنکه مهر از ذروه چارم سپهر
ایوان جاهش را سپهر از خاکروبان آمده^۲
گردون جلالی کز محل بر هفتمین چرخش زحل
با صد مباحثات از عمل هندوی دربان آمده

^۱ الف. تاریخ کیوان

^۲ ب. خاک بوسان

تجدید مطلع

بزم شب عید آنجا با قدر و امکان آمده
کش چرخ مجمر و ندران انجم سپندان آمده
شادی غم از دل کاسته راحت جهان آراسته
زنج از میان برخواسته محنت به پایان آمده
بر ساحت^۱ بستان نگر در مجلس مستان نگر
بستان نگارستان نگر مجلس گلستان آمده
ساقی نشسته در میان با چهره چون ارغوان
وز دیدن او هر زمان نظاره حیران آمده
آن شیشه و ساغر نگر کان بلور و زر نگر
ریزان می احمر نگر چون شاخ مرجان آمده
جام و می رخشان بهم مانند جسم و جان بهم
آن تخت و این سلطان بهم از کشور جان آمده
می شاهد سیمین بدن در زیر چادر غمزه زن
از چادر و از پیراهن جسمش نمایان آمده
می گرچه آمد نامزد از بهر آشوب خرد
سرمایه عمر ابد چون آب حیوان آمده
کشتی نگون بین اندر آب از باده شکل حباب
اینک تو گوئیش اضطراب از موج طوفان آمده

^۱ الف. راحت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بازار مستان تیز بین^۱ مطرب نشاط انگیز بین
ساغر ز می لبریز بین چون بدر تابان آمده
ساغر حباب انگیزخته مه آفتاب انگیزخته
آتش ز آب انگیزخته هر جا که گردان آمده
مجلس چوستان ارم ساقی چو گل با جام جم
مطرب بیانگ زیر و بم مرغ خوش الحان آمده
آن ماه را در دست دف خورشید را ماهی به کف
بر گرد ماه از هر طرف انجم درخشان آمده
آن چنگی مهوش نگر با روی چون آتش نگر
و آن ساعد دلکش نگر از چنگ نالان آمده
آن چنگ کز پیراهنش موها رسد تا دامنش
وز هر سر مو بر تنش صدگونه افغان آمده
آن شمع بین در انجمن تابنده از زرین لکن
گویی که در بزم پرن ناهید تابان آمده
در مجلس آن مجمر نگر در مجمر آن اخگر نگر
در اخگر آن عنبر نگر چون خال جانان آمده
بلبل بصد برگ و نوا برطرف گلشن کرده جاه
مداحی شهزاده را چون من غزلخوان آمده

^۱ ب. نیز بین

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شہزادہ دارا حشم معن عرب سیف عجم
کاندر سخاوت از نعم آشوب نعمان آمدہ
شہزادہ محمود آنکہ هست افلاک او را زیر دست
از فرط انعامش شکست اندر دل کان آمدہ
لطفش چو سعد اولین سرمایہ دنیا و دین
عدلش میان آن و این یکسان چو میزان آمدہ
تیغش عروس دلستان میدان ز رزمش^۱ حجلہ سان
برجیس خون دشمنان کابینش ایران آمدہ
برجیس دلگیران ہم خورشید ظل انجم حشم
دستش بہ ہنگام کرم چون آب نیشان آمدہ
اسپ کبود آسمان صرصر تگ و توسن نشان
از بخت فرخ زیر ران او را بہ فرمان آمدہ
با طالع خصم افگنش دشمن چہ مکر و چہ فنش
آن آفتاب روشنش با رای پنہان آمدہ
تا برکشیدہ از ہم روئین تن عدلش علم
روئین دژ جور و ستم ناچیز و ویران آمدہ
ای اختر جاہت مکان کردہ بر اوج آسمان
کیوان ترا از اختران ہندوی ایوان آمدہ

^۱ب. ز زینش

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

این شعر شعر آسان نگر این اختر تابان نگر
بر صفحه دوران نگر سرمشق سبحان آمده
هر معنیش چون دلبری از لفظ بر سز معجری
یا همچو تابان اختری در ابر پنهان آمده
با اینچنین زرین صدف پر گوهر عز و شرف
پای ملخ موری به کف نزد سلیمان آمده
در شیوه نظم دری چون من به مدحت گستری
بالله که بعد از انوری گر در خراسان آمده
در مدح محمود زمن گر بنگری وقت سخن
صد عنصری در پیش من طفل سبق خوان آمده
ای پیش تخت آسمان بسته کمر از کهکشان
بر آسمان اختران با خاک یکسان آمده
بادا همایون فال تو اندر صعود اقبال تو
هر روز را از سال تو صد عید قربان آمده

در صفت شب و مدح علی نقی خان

چو شب برزد از ظل ارضی نشانی	برو جمع شد انجم از گرانی
درفش درفش خورشید تابان	نهان شد چو برقی بزیر دخانی
مه از کوه برزد علم همچو شاهی	که مقهور گردد ازو قهرمانی
فلک زانجم و جویبار مجره	بیاراست بس دلکشا بوستانی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

توگفتی که گنجور گنج زمانه
ویا چرخ در لاجوردی طبق در
من از فرط حیرت زاوضاع گردون
که ناگه درآمد ز در آن پری رخ
بتی مهوشی سرکشی گل‌عداری
ز جاجستم و بر سر راه دویدم
بصد مهر آغوش بگشاد و آنگه
بگفتا که آن چونی و درچه کاری
بگفتم خوشم خرمم زآنکه نبود
بر اوج سخن فکرتم آفتابی
شمارد گه نظم تیر فلک را
فلک خوان پیروزه بنهاده پیشم
کنون جای شکر است الحمدلله
ز غربت چه رنج وزیان است زیرا
سمی امام دهم خان اعظم
ایا آنکه نارد قرائات گردون
تو آن آفتابی که چرخ مطبق
نه دریایی جود تو دارد کناری
بود کشتی همتت را ز رفعت
جزایوان جاهت که دیدست هرگز
ز عدلت کیوتر بدان نیست قانع

گهر ریخت بر نطع پیروزه سانی
مزعفر کشید از پی مهمانی
بخود در فرو رفتی هر زمانی
بقد تازه سروی برخ گلستانی
نگاری پری چهره دلستانی
چو خورشید را ذره ناتوانی
در آمیخت بامن چو با جسم جانی
وزین غربت نیست باری زمانی
در اقلیم عزت چو من کامرانی
به ملک معانی دلم مرزبانی
نی خامه‌ام ناوکی در کمانی
برو بر قرص مه و مهربانی
که باشد مرا چون فلک میزبانی
که دارم چو درگاه صاحب مکانی
که چرخ نهم باشدش آستانی
بصد قرن همچون تو صاحبقرانی
بود قصر جاه ترا نردبانی
نه اقلیم جاه تو دارد کرانی
زمین لنگری آسمان بادبانی
که گنجد همی در زمین آسمانی
که سازد به چنگال باز آشیانی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

الا تا که باشد بهار و خزان را ز تأثیر خورشید نام و نشانی
گلستان جاه تو معمور بادا
وز آسیب گیتی مبادش خزانی

در مدح شهزاده محمود

از طارم شاهی ^۱ شه زربفت قبائی	بر ذروه کاخ بره زد پرده سرائی
شد شاهد نوروز عیان از تتق صفر	زان گونه که از پرده بت حورلقائی
از طرف چمن ابر برانگیخت نقابی	بر صحن دمن سبزه بگسترد و طائی
از بهر صف آرائی گلهای بهاری	رعد از سرکهسار بر آورد صدائی
که خرقة قاقم زیر خویش بیفکنند	وز اطلس پیروزه ببوشید قبائی
از مقدم گل خنده زنان برق بسوئی	وز فرقت دی گریه کنان ابر بجائی
کوتاهی شب کشت بر روزیه نسبت	چون جامه کوتاه بر اندام رسائی
تا از ره حجت برساند فلک پیر	فرعون دی ولشکرویرابه سزائی
از قرص خور و ظل زمین داد به تمثیل	موسی صبا را ید بیضا و عصائی
گوئی نفس باد بهاری دم عیسی است	کز خاک برانگیخت هر گوشه گیائی
یا ابر بود خود کف شهزاده که نبود	اندر گهرافشاندن او روی و ریائی
شهزاده جم قدر فلک مرتبه محمود	کز افسر او مهر کند کسب ضیائی
آن ابر سخایشه که باشد گه بخشش	هر قطره ز بحر کرشم موج عطائی

خنیاگر بزم فلک این قطعه بمدحش

هر دم کند آواز بلحنی و نوائی

تجدید مطلع

کای جاه تراصحن فلک سقف سرائی
 با عزم بلیغ تو فلک بیهوده گردی
 نه دربر حکم توقضارا است مجالسی
 در مجلس جاه توصبا لخلخه سازی
 سعد فلک از طالع مسعود تو دائم
 آن گوهر پاکی تو که از پاکی گوهر
 آوازه جود تو برافکنند به تمکین
 از بذل تو هر مفلس بی برگ و نوا را
 نیز فرط کرم طبع ترا رنج و ملالی
 از کوکبه خیل تو اجرام گروهی
 رای توبه خورشید فلک گفت یکی روز
 خورگفت که برهان بنماتا پذیرم
 آنجا که سحاب کرمت دست برآرد
 از مدح تو خالی نبود هیچ مقامی
 آنرا که بود سایه مدح تو میسر
 و آن کز اثر قهر تو افتد به تب و تاب
 لطف تو چو تثلیث یکم فائده بخشی
 از سهم تو چون خانه بدوشان مه تابان
 از رشک ذکای تو بر ایوان فلک تیر
 تا پاس تو شد حامی قانون شریعت

وی حلم ترا جرم زمین خشت بنائی
 با رأی بلند تو زحل هرزه درائی
 نه پیش جلال تو فلک را است بهائی
 در صفه ای بزم تو زحل غالیه سائی
 درویزه کند جنس سعادت چو گدائی
 بر رأی بلیغ نگذشته است خطائی
 هر لحظه بدین گنبد پیروزه صلابی
 بی رنج مهیا شده برگی و نوائی
 نیز بذل درم جود ترا روی و ریائی
 با شعشعه تاج تو خورشید سُهائی
 کز عکس منست اینکه ترا هست ضیائی
 گفتا ز تو مه کرده طلب هیچ گواهی
 از سرو سهی درگذرد شاخ گیاهی
 خاصه که ترا هست نجوم من مدح سرائی
 حاجت نبود عاطفت فر همایی
 تاب و تب او را نبود هیچ دوایی
 قهر تو چو ترینع دوم حادثه زائی
 هر روزه به بنگاهی و هر لحظه به جانی
 محنت زده مختفی و کنج خفائی
 در بریط و ناهید نماند هیچ نوائی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در جنب بزرگی تو خورشید فلک چیست
در کوبه حشمت تو والی عقرب
بر جیس پی مسئلت طول بقایت^۱
کیوان پی پاسی تو درین طارم عالی
نه سلسله مدح ترا هست کرانی
نه درخور ذات تو بود هیچ مدیحی
چون لاف سحابست به پیش کُرّه آب
از جود تو هر لحظه کرم کرده نشاطی
جز ناخن تدبیر تو ایام ندیداست
بر امر تو عارض نشود سستی وضعیفی
چندانکه درین گنبد افراشته باشد
بادات دوامی که ز اجزای کسورش
در منزل احباب تو هر صبح نشاطی

بر منطقه پیر زنی کاه ربائی
چون چاکر لشکر شکن ترک لقائی
هر لحظه درین صومعه مشغول دعائی
چون هندویکی پیر برایوان سرائی
نه مملکت جود ترا هست ورائی
نه لایق جاه تو بود هیچ ثنائی
در عهد تو هر کس که زند لاف سخائی
وز عدل تو هر ساعت ستم خورده قفائی
از رشتۀ آفات جهان عقده گشائی
بر نهی تو وارد نشود چون و چرائی
از گردش خورشید صباحی و مسائی
ایام بدرویزه کند کسب بقائی^۲
در خانه اعدای تو هر شام عزائی

گر قافیه تکرار شود خصم ترا باد

هر عضو بصد پاره و هر پاره بجائی

^۱ الف. بقایت

^۲ الف. گدایی

ایضاً

ای کلک تراگر می خط مسند شاهی
از خط تو پیدا همه آثار صنایع
بر دعوی یکتائی کلک تو در آفاق
آن مقلمه و مجره و صفحه و خامه است
از سابق و لاحق کس اگر مثل توجوید
جز هاشمی و هاشم از افراد بشر کیست
از غیرت کلک تو در ایوان فلک تیر
دیر است که در مدح تو گفتند بزرگان
در سلسله وصف خطت پا چون نهادم
این سلسله را اهل خرد خط نه شمارد
کلک تو کند مدح تو و خود که بر آید
در تخت فلک نیست نظیر تونه در فوق
ای بر خط فرمان تو بنهاده قلم سر
جز وصف خطت خامه درین نظم نزد دم
آری چو قلم ماهی دریای خط آمد
تا نشو و نما لازم اسباب کمال است

در دائره خط تو حیران مه و ماهی
وز کلک تو پیدا همه الطاف الهی
تیر فلک اینک دهد از چرخ گواهی
یا سجن و چه و قاهره و یوسف و چاهی
در مذهب دانش بود از جنس مناهی
نام از نسب او نسب از نام مباهی
گردیده چو سودا زده گان مخطی و سیاهی
کی بر سر کتاب ترا منصب شاهی
دل گفت که این سلسله رانیست تناهی
بل آب حیاتست مرکب به سیاهی
جز کلک تو از عهده مدح تو کماهی
تیر است خود او گشته ز شرم پناهی
هر حکم که فرمانی و هر گونه که خواهی
از هیچ صفت منصبی و مالی و چاهی
در بحر جزا ز بحر چه گوید لب ماهی
بادات بقائیکه فزائی و نکاهی

از ابر بقا گلشن عمر تو منخضر

در بحر فنا کشتی خصم تو تباهی

۲- مقطعات

در حسب حال خود گوید

با آنکه از تمام جهان برگزیده‌ام
دست زمانه بسته دررزق بررخم
گویی قضا به طالع من خشک ساخته است
پایه‌بار روزی من بسته روزگار
زاوصاف تنگدستی خود یک صفت کنم
امسال اگر علیق خری دیده اسپ من
در هیچ سال ذلت امسال دیده‌ام
یارب چه زورق است دل دردناک من
آنکس که زندگانی او همچو من بود
بر من جهان چرا نگشاید در ستم
شاه‌امن آنکس که زیاران مدح تو
دانم که دانی آنکه مرا بر سخن‌وران
تجدید ملک نظم مرا گر کند سپهر

درگاه شهزاده و شهر هرات را
زانسان که برگلوی شهیدان فرات را
پستان مهربانی چار امهات را
بر سنگ آسیای فلک ثابتات را
تازان صفت بدانی دیگر صفات را
آنهم که معتکف شده‌ام سومنات را
زانفرقه‌ام که سجده نمایندالات را
کز چار موج غصه نیابد نجات را
صد بار بر حیات گزیند ممات را
آخر نه شاه بسته در التفات را
پر ڈرهمی کنم صدف کاینات را
هست آن شرف که بر کره آب حیات را
از پیشگاه صفحه شمار دجهات^۲ را

^۱ الف. صفه

^۲ الف. حیات

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آن نیستم که بر شعرای زمان خویش گیرم زکین ره فعلن فاعلات را^۱
بل در جریده فصحای زمان قبل زا کفای خویش نشمارم کفات را
بر درگه حمایت تو من به راعبی^۲ باری شهان کنندر عایت رعات را
گیرم که شعر من نه سزاوار جایزه است
آخر^۳ چه شد تصدق و نذروزکات را

سردردی

چون دید در دسربنده راشه از حدیش بدفع درد سرم امر کرد صندل را
ولیک درد سرم را نکرد صندل دفع خدای دفع کند این بلای مهمل را

در سخاومردمی آل تقی خان بهتراست

وز همه خلق جهان همچو قریش اندر عرب
ظلمت روی جهان بگرفت و ایشان در میان
روشن و تابان چو پروینند اندر نیم شب

مقام ماه به حکم تقویم

زهی از یاده جام ضمیـرت به بزم چرخ جام مه لبالب
مقام مه به حکم زیج و تقویم بود امروز و فردا هر دو عقرب

^۱ ب. فعل فاعلات

^۲ ب. راعبی

^۳ ب. باری

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

حاش الله از عنایت‌های ارباب غرض
چون مبدل شد به‌قهر آن لطفهای بی حساب
از تحیر روز و شب با خویشتن در حیرتم
کین مصیبت‌ها به بیداریست یارب یا بخواب
از شماتت‌های اعدا خواطر من درهم است
ورنه از نقصان درهم نیستم در اضطراب
با شماتت‌های اعدا خوردن زهر اجل
پیش من صدره گواراتر بو از شهد ناب
وان گروه بی ادب در هرکجا گردند جمع
می‌کنند از ناحفاظی ژاژ خایی چون دواب
ار شهاب از لشکر شیطان رمد نبود عجب
این عجب کز لشکر شیطان زیون آمد شهاب
برمن است این ادعا ازمن نمی‌پرسی چرا
نوکران بی گنه را از چه داری در عذاب
صاحباً فرخ نژادا سرفرازا سرورا
ای دعای دولتت ورد زسان شیخ و شاب
نخل قدرمن چو گردید از سموم (دهرخشک)
بعد ازین خواهی به آتش افگنش خواهی په‌آب
کشت امید مرا چون کرد دوران پایمال
چه بختند برق بر وی چه برو گرید سحاب

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سبز بودم از تو هم خشک گردیدم ز تو
نیستم غمگین چرا کین است رسم آفتاب
این نه اول کینه بودست بامن چرخ را
این بسا بنیاد کز سیل حوادث شد خراب
برشمارم چند کس را در زمان دولتت
بارها کردند به عصیان و طغیان ارتکاب
لشکر آوردند کین جستند و خونها ریختند
هیچ با ایشان نبودت داوری و احتساب
(درع بخت من مگر بود از بسیج عنکبوت
کان ز هم بکسست از یک جنبش پر ذباب
یا حباب بود بنیاد و اساس قدر من
کز نسیمی گشت در یکدم تبه با صد شتاب
من چه باشم خواه غمگین خواه خرم در جهان
قصر اقبال تو دایم دور باد از انقلاب)

آسمان پیوسته دارد اهل دل را در عذاب
همدمی کو تا ز روی دل براندازم نقاب
ای دریغا روزگاری شد که سازد آسمان
از پر طاووس رنگین آشیان بهر غراب
هرکه اورا دل ز دانش چون صدف پُر دُر بود
خاطرش باشد تهی از شادمانی چون حباب

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

وانکه هرچیز از دل آید بر زبانش بگذرد
در میان شاهد مقصود او نبود حجاب
بر مراد اهل دل خنگ فلک نهاده گام
تا نهاده راکب خورشید پای اندر رکاب
باغ هستی را خزان تاراج کرد و ره نیافت
در مشام من مشیم راحتی در هیچ باب
حال من نظمی نیابد حال نظم خود کنم
عرضه دارم بر جناب خان عالی انتساب
گوهر درج جلالت صاحب عالی مکان
اختر برج ایالت سرور والا جناب
خان دریا مکرمت عبدالعلی خان آنکه هست
پیش بحر جود او دریای اعظم چون سراب
آنکه حلم او نهد برگوه لنگر از وقار
وآنکه عزم او کند بر باد پیشی از شتاب
بر بساط سرفرازی رای او صاحب روش
بر بساط کام گاری حکم او مالک رقاب
ای فلک قدریکه درگاه تو دایم در جهان
[علم] او دانش راست خیرالمرجع حسنالماب
شرح حال خویش گویم و ترسم از آن
کاتش دل صفحه را با خاصه سوزد التهاب

مفسدی چند از غرض کردند طرح تهمتی
وان غرض شد مشنبه بر رای خان کامیاب
ماندم اندر بند حیف و بعد ازینم مشکل است
زندگانی درمیان این گروه ناصواب
گر نه محض کذب بود آن ادعای بیوقوع
بت پرستم کرده ام خان آفرین را بت خطاب
وندین گفتار همچو صبح صادق نیستم
مشرکم آنرا که آرد از پس صبح آفتاب

* * *

ای فلک قدری که درگاه رفیعت خلق را
هست همچون کعبه خیر المرجع و حسن الماب
بود اسطرلابکی مر بنده را ز اسباب دهر
هم صحیح اندر نقوش و هم درست اندر حساب
ناگهان دور سپهرش از کف بمن در ربود
آنچنان گم شد که مه گم گردد اندر سحاب
آن سطرلابیکه در گنجینه تملکی تست
(ار بمن بخشی [ورا] بیک وجه از دو باب)
عین لطف است [گر لطف فرمایی آنرا تو بمن]
یا برسم عاریت یا بیع یا بهر ثواب
گر به آیین امانت داری ارزانی بمن
ووز و شب در حفظ آن کوشم به بیداری و خواب
ور به رسم بیع باشند هم دلا منت پذیر
هرچه فرمایی دهم در قیمتش دُر مذاب

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ور به آیین عطا باشد چه نیکوتر از آن
شکرها گویم به نظم و نثر چون ذر خشاب
بگذرد بر خاطر پاکت که من این صفحه را
سطرها بر لایه کردم بهر اخذ سطرلاب
بلکه اندر طی مدحت عرض کردم کار خویش
تا مگر گردد قلم از یمن مدحت کامیاب
هم یقیت جود تو هرگز نیاید بر زبان
خاصه با مدح چنین... چون شهاب

ایا فرزانه دستوری که باشد
مکن تأخیر در کار دعا گوی
حدیث معن پیشت از خرافات
که گفتستند فی التأخیر آفات

مبه مخداییکه وصف قدرت او
که مرا خاکبوس بر درتو
ناظم کارگاه گردون است
بهرتر از گنجهای قارون است

غزل

زلف بر روی تو گویا بر آتش دود است
دردل از گردن من نیست تراهیچ گناه
ای بسادیده کزان دود سرشک آلود است
گردها و رنگ سلیمان گل از یاد صبا
هر طرف گوش کنی زمزمه داؤد است
تیغ ابروی تو طاق است در آفاق مگر

داد عیش از مه شعبان بستان کاینک باز
رمضان آمد و ابواب طرب مسدود است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

میراد؟ آهنگ آن دارم که تو من
در ولایات معانی باج گیرم از ولات
لشکری از خیل طبع آرسستم بی کران
چون فلک [در] وقت سیر چون [زمین] گاه ثبات
لب قلیب؟ جنگ ناید از سپه چون نیست گنج
گنج خواهم از تو گنج زر نه بل گنج لباب

* * *

خسروادریاکفامداح اوصافت شهاب بهرطوف کعبه خدمت ستاده بر دراست
زانکه درگاه کریمان بر رخ کس بسته نیست
لیک رخصت جستن از روی ادب نیکوتر است

بر حسب حال خود گوید

ای جهانداریکه در پیش رواق حشمت
پایگاه اولین سطح سپهر اطلس است
رخش عزم را قضا هم گوش و گردن همعنان
جیش رزمت را ظفر در پیش و نصرت در پس است
در بلاد غربت^۱ گیتی فضای کوچک است
در ریاض دولت طوبی نهال نئورس است
اینقدر دانم که با حکم تو چون موم است نرم
گردن گردون گردان کز خشن در ابلس است

^۱ ب. عزم تو ممکن عزت باشد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شهریارا حال من با قرض خواهان و عیال
حال آنچیز است که اطرافش همه پر کرگس است
گرچه بر من از عذاب قرض خواهان دوزخ است
خانه من از بلای لاش خوران مجلس^۱ است
چون وبال تیر گشت از بار محنت قامت
گرچه پیش تیر کلکم تیر گردون اقبوس است
ای عجب گلهای^۲ امیدم چرا پژمرده ماند
در گلستانیکه زان شاداب هر خار و خس است
خسروا در کار من گر باشد اهمالی به کار
کار همچون صد مرا اهمال مستوفی بس است

گوهر بحر سخا مهر سپهر احسان
ایکه در قلزم جاه تو فلک چون فلک است
قصه خادم دیرین تو از روی مثل
راست چون قصه خیام و نظام الملک است
در وصف خط محمد هاشم
بردم امروز از خطی حظی که آنراحت نیافت
هیچ کس از هیچ نعمت تا که گردون منعم است
گر عطار دایمستی از وبال اختران
گفتمی این صفحه را کلک عطار دایم است

^۱ احتمال می‌رود محبس باشد

^۲ الف. طبع من

عقل حیران ماند و گفتا دیده دل سالهاست
کز پی عیدی چنین از دیدنی‌ها صایم است
باغ خلد است اینکه بینم یا گلستان ارم
یا سپهری کش همه اوتاد و اجزا قایم است
آب حیوانست در ظلمات یا در صدف
یا شهاب چرخ بر وجهیکه نقشش دایم است
گفتم ای نادان خموش زیرا که جای شبهه نیست
شبهه طبعی را فتد اینجا که بس نا سالم است
روز روشن با شب تاریک گردد مشتبه
خاصه نزد آنکه روز و شب مر اورا خادم است
گفت مانا تیر چرخست این و بر ترکیب زاد^۱
گفتمش بس کن که استغفار اینجا لازم است
گفت روشن تر بگو گفتم که ای نادان دون
ماه می‌بینی و پنداری سهایی مظلوم است
گفت این شکر همانا از نی نیریز ریخت
گفتمش زین تا بدانی فرق از اعلی تا قایمست
گفت آخر کیست گفتم سرور ازیناب فضل
آنکه کلکش در میان لفظ و معنی حاکم است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

همچنان کاجسام را وهم از سه سو قسمت کند
نقطه‌را در طول و عرض و عمق گلشن قاسمست
هر زمان کلک قضا گوید با‌آواز بلند
شاه اقلیم قلم آقا محمد هاشم است
کلک او صور سرافیل است از شکل حریر
زان قبل کو زنده‌گی بخش ثواب^۱ و مجرم است
کعبه درگاه او را با هزاران گونه شرم
تیر چرخ از چادر ناهید چنگی محرم است
عقل اول عقل ثانی خواندش از روی مدح
پایه‌اش را زان چو برتر دید اکنون نادمست
گر کسی همتاش جوید نیست در زیر فلک
ور ز بالای فلک پرسند یزدان عالمست

امتحان در مورد تنجیم

در آسمان چو قرآن و دران قرآن چونست
که از مقابله بعد دو کوکب افزون است
چه منزل است که در وی بچشم بیننده
مدار چرخ و طلوع بروج واژگون^۲ است
ستاره را سبب رجعت و اقامت چیست
به چشم ما حرکاتش چرا نه موزون است

^۱ ب. شهاب

^۲ شاید واژون باشد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

عطار از چه ز خورشید مینگردد دور
مگر دلش برخ آفتاب مفتون است
کسوف شمس چه و اختلاف کونش چیست
که در کسوف گه قیر و گه طبرخون است
خسوف ماه کدامست و چسبون شود پنهان
مهیکه مشعلۀ بارگاه گردون است
مه از چه گاه برافزون چو عارض لیلاست
هم از چه گاه بگاهش چو جسم مجنون است
نظر به دوستی و دشمنی و نیمۀ آن
مر اختران را از برجها بگو چون است
ز ثلث و سدس فلک راه دوستی چونست
ز ربع و نیمه چرا ماجرا دگرگون است
کدام جز زمین تا بزیر قطب شمال^۱
ز تحت دایرۀ آفتاب بیرون است
نشیمنی که شب و روز آن بود یکسان
کدام جزء ز اجزای ربع مسکون است
کدام جاست که سالی دران شبانروز است
ز سالها که به ماه و به هفته مشحون است
جواب این همه باید که زود بفرستی
بدان طریقه که آن با صواب مقرون است

^۱ ب. شهاب

در تعزیت غفارخان نوجوان

چگونه شرح توان داد قصه‌ی که ازان
هرآنچه در قلم آید هزار چندان است
شکسته زورق شادی به لجه ماتم
ستیزه‌گر فلکا باز این چه طوفان است
(فلک به ماتم غفارخان سیه‌پوش است
جهان ز حسرت آن نوجوان در افغان است)^۱
خروش رعد بهاری ز جانب کوهسار
اشارتیست کزین قصه ابر^۲ نالان است
زمانه گرچه عیان کرد رسم بیرسمی
ولی چه چاره که این چاره رسم دوران است
مهی ز اوج بزرگی اگر نمود غروب
هزار شکر که خورشید ملک رخشان است
رضا به حکم قضای خدای باید داد
که حکم حکم خدا امر امر یزدان است

* * *

این گنج خانه بین که درو مارخازن است
ماریکه مبدع سخن از نطع الکن است

^۱ بیت بالا در نسخه کاتب موجود نیست.

^۲ ب. چرخ

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

صحش تمام آلت و اسباب دانش است
طرفش همه عمارت و بستان و گلشن است
گر گویمش بهشت مکن عیب کین سخن
از بوستان حور قصورش مبرهن است
از گونه گونه صورت فرخنده پیکرش
طرح روان دلکش چرخ مثنی است
بر طرف او ز جدول زر خامه شهاب
گوئی سنان کشیده بیرحم دشمن است
تصویر و خط و نظم و نقوش هر چهار
بی دستیاری دیگری بر من مبین است

* * *

[حاش الله]^۱ که دل و جان من از همچو تو ترسد
شیر ترسان شود از پنجه گرگ این چه گمانست
بحر عمان را [ز] آتش سوزان چه مضرت
کام ثعبان را ز زهر هلاهل چه زیانست
لیک بر شوخی رسمی قلم نظم کشیدن
از ره عقل بعید است و مرا رنجش از آنست
گرچه رنجیدم و غمناک شدم لیک گذشتم
از معادا که در ایصال مکافات ضمان است

^۱ این بیت در نسخه اصل موجود نیست و در اصل بدین شکل درج است
(عاشق الله که دل و جان من از همچو تو ترسد) (حاش الله) قیاسیست.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

یک سخن گر همه فحش است توانکرد تغافل
تا ازین بعد نگوئید که تقصیر فلان است
دوستی ثابت و برجاست بدان شرط که گفتم
به جز آن نیز علاجی نبود شرط همان است
خود چه حاصل ز چنین صحت بر دعوی باطل
کاؤل آن غم دل آخر آن محنت جان است
صحبتی کاخرش البته بود لازم رنجش
نیست صحبت که بلائی ز بلاهای جهان است
ما مگر آهن و سنگیم که درهم چو رسیدیم
حاصل همدمی ما شرر و نار و دخان است
به که این آهن و آن سنگ بهم سوده نگردد
تا درین مزرعه این خرمن الفت با مان است

زمانه تابع رای تو گشت و من گفتم
که غم سرآمد و اکنون زمان زمان من است
ولی ز دور زمان میشود چنان معلوم
که درد و غصه و حرمان نصیب جان من است

ای پیش رواق دولت تو ایوان بلند اختران پست
در حبل ارادت تو هرکس زد دست ز بند آسمان رست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

جز لطف تو مرحمت نیابد آن سینه که تیر آسمان خست

به خدائیکه وصف قدرت او ناظم کارگاه گردون است
که مرا خاکبوسی در تو
بهتر از گنجهای قارون است

چیستان

سه طفل رضیعند در مهد خاک ، کز ایشان جهان پایدار آمداست
سه جنند لیکن بهر گوشه‌ای از ایشان هزاران نگار آمداست
برون نیست زان هر سه هر صورتی که در پرده روزگار آمداست
شگفتی نگر کان سه مولود را
پدر هفت و مادر چهار آمداست

در مورد قحط سخنوری در زمانه که میزیسته

در عهدماکه غایت قحط سخنوریست

برده نفرولایت معنی مقرر است

نامی و آذر و خرد وهاتف و رفیق

صافی که در طریق سخن سحرگستر است

پس عابد و صباحی و مشهور بعد شان

صدر جهان محیط که بر فاضلان سر است

در مدح حضرت فاطمه گوید

این آستان که پایه او عرش اعظم است
چون کعبه قبلگاه سلاطین عالم است
جاروب صحن او بود از بال جبرئیل
زانوی جبرئیل درین پرده محرم است
نیلوفریست چرخ ز باغ جلال او
زینجاست کز ستاره رخس پر ز شبنم است
از شرم صحن اوست که فردوس مخفی است
از رشک سقف اوست که افلاک درهم است
در پیش طاق صفا تو طاق آسمان
خواهد که خاک بوسه دهد زان سبب خم است
هر مقبلی که یافته تقبیل این زمین
اقبال بر درش بغلامی مصیم است
هر سالمی که کرد برین آستان سلام
او را تمام ملک سعادت مسلم است
نوری درین زمین شده مخفی که آفتاب
عکسی ازین فتاده برین هفت طارم است
آن نور پاک کالبد جرم خاک را
این روضه جسم انور و نور مجسم است
ای مهر خور بدیده عیسی نظر مکن
این پرده را که صاحب این پرده مریم است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

این خاک سجده‌گاه جمیع ملائک است
گوئی که خاک مرقد خاتون اعظم است
مخدومه که از صفتش عقل قاصر است
معصومه که در ستمش نطق ابکم است
بلقیس ملک دین که چو بلقیس صد هزار
در حلقه جواری او گشته منضم^۱ است
یعنی جناب فاطمه که بعد فاطمه
بر بانوان ستر نبوت مقدم است
ای آنکه بارگاه فلک پایه ترا
آفاق ساحات درو افلاک سلم است
در مدحش شهاب از آن اختصار کرد
گر بیش و کم هر آنچه بگوید همان کم است

تیمور شاه

شهریارا مقصد گردون ز سیر	گردایوانت جز استکمال چیست
با فروغ رای ملک آرای تو	ماه در هنگام استقبال چیست
پیش خاک پای و نعل رخس تو	تخت رای مسندوجیال چیست
از پی جود تو جرم آفتاب	ساغری کونیست ملامال چیست
در مصاف تیغ تیزت روز رزم	رستم دستان کی بودوزال چیست
وقت وصفت خامه را از روی عجز	چاره الی آنکه باشد لال چیست

^۱ الف. منظم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بحر نالان گشت از جودت فلک
خنجرت را بال عنقا خواند عقل
بارگاہت دید پیر هندسی
چتر تو خالیست بر رخسار فتح
زهره عزم بارگاہت کرد چرخ
ابر می سنجید خود را با کفت
شاهد بخت چو ماه نو بدید
در پی حکمت روان گوید قضا
شهریارا می ندانم چرخ را
گر بود شه را سوی من التفات
هیچ از من می نپرسی کای غلام
یابگویی نیمه شعبان چه بود
خدمت شه مایه مال است وجاه
بنده خود دانم که از سیر سپهر
وز مسیر اختر برگشته روز
لیک حیران در دو معنی مانده ام
موجب اشفاق و بیزاری چه بود
گفتم از لطفتم کنم شالی طلب
عقل گفتا فکرنان واجبتر است

بانک بروی زد که قیلوقال چیست
گفت من عنقای اصلم بال چیست
از زحل پرسید کاین اشکال چیست
بل بود خال مجسم خال چیست
گفت با مه فکر این اقوال چیست
بحر گفتم این آب در غربال چیست
گفت در پای من این خلخال چیست
باش من نیز آیم استعجال چیست
اینقدر در کار من اهمال چیست
کار من درهم بدین منوال چیست
در غم و محنت چه سانی حال چیست
یا پرسی غره شوال چیست
من به فکر آبرویم مال چیست
ضعف بخت و سستی اقبال چیست
علت این رنج و استیصال چیست
من ندانم سر این احوال چیست
باعث کم لطفی امسال چیست
قرعه افگندم که بینم فال چیست
مشتک گندم طلب کن شال چیست

باد سه صد سال عمرت در جهان

بلکه سی صد سال سی صد سال چیست

وله ایضاً

ای فلک قدری که از بحر کفّت
هر حبابی پهن بحر اخضر است
دست جودت از ره بخشندگی
آفتاب مکرمت را خاور است^۱
هر کجا در صدر دولت حاکم است
بارگاه حشمت را چاکر است
بسکه زر جعفری بخشد کفّت
هر گدای آستان جعفر است
بنده داعی که تا دارد حیات
بنده جاه ترا خدمت گریست

بر سر ره خلعتی از لطف تو

چشم دارد گر همه شال سریست

این قطعه نه از روی گران خاطر است
نه از ره ناحفاظی و شاعر است
هر بی ادبی که میکنم در خدمت
گستاخی از راه قدیمی گریست

ای ورد زبان خامه من
مدح تو ز روی صدق پیوست
یک شمه ز حال خویش گویم
گر آنکه ترا شنیدنی است
مداح تو از کسالت تن
از بس که همی نخورد نیشست؟
از کثرت قرض شده گران بار
از مایه خرج شده تهی دست
او در کار آستان عالی
خواهد به شتاب رخت بریست
در حلقه وام قرض خواهان
افتاده چو ماهی فراشت

از لطف به مرکب ار او را؟

دریاب که رفت کارش از دست

^۱ الف. این بیت در نسخه ی الف موجود نیست.

مهمانی

بنده را امروز مهمانیست اما با دلی
مضطرب چون زورقی گیرند چون خواهد گذشت
گرچه با دست تهی این کار بود از عقل دور
کردم اکنون گر درست و گر زیون خواهد گذشت
بگذرانیدم به صد محنت و سختی چاشت را
لیک حیرانم که کار شام چون خواهد گذشت

خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد
که میخواند امام آوراد گاهی راست گاهی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

ای که از لطف فاتح الابواب	هست حاصل ترا هزار فتوح
در زمان عدالت و کرمیت	هیچ دل را نکرده غم مجروح
عالمی برگشاده دست نیاز	بر دعای تو بر در سُبوح
سینه آسمان و پشت زمین	سهم رمح تو کرده پر ز قروح
ای شهی کز شهان ندیده بلطف	هیچ مداح همچو تو ممدوح
گرچه باشد عطا مفرح دل	لیک است انتظار کاهش روح
وجه انعام من که یافت شبش ^۱	از پس چند ماه رنگ صُبوح
برده ره بر دری که هیچ کلید	قفل آنرا نمیکند مفتوح

ور کند هم دو چیز می خواهد

صبر ایوب و زندگانی نوح

^۱ الف. را

در وصف معشوق

ای چشمت ازخمارسفیدوسپاه و سرخ وی دستت ازنگارسفیدوسپاه و سرخ
رفتی و در فراق تو چشمم درانتظار چون ابرنوبهارسفیدوسپاه و سرخ
گل پیش روی تو زخجالت همی شود روزی هزاربارسفیدوسپاه و سرخ
سازم فدای یکسرمویت گم گرم بود درکیسه صد هزارسفیدوسپاه و سرخ

به دست چاکرخود صاحب من مرا صبحی فرستاد بشارتی درد
دراصطبلش که عقل از فرط اسپان حدیث آسمان و کوکب آورد
فلک میرآخورو بیالین به کین است از آن ادهم به جای اشهب آورد
اگر مخدوم این را خواست دادن حدیث آن چرا خود بر لب آورد
وران را صاحب از رویی کبرم داد چرا میرآخور این را یارب آورد

ای که بقراط فلک را بگه عرض کمال
گوش از دبدبه فضل تو کرم میگردد
دم جان بخش تو: خاصیت آن اکسیر است
کش مس از همدمی یکدمه زر میگردد
دو سه روزیست که روزی دو و سه مخلص را
عطسه می آمد و نا آمده بر میگردد
چون جماعی که نعوظش نبود خوف دماغ
بعد از آن عطسه نا آمده تر میگردد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

میکنند عزم دماغ از پی دفع دشمن
لیکن از سستی او کار بدتر میگردد
چون مرض رخس بمیدان بدن میراند
فرس تند و قوی کند چو خر میگردد
هر خدنگی که طبیعت سوی او میفگند
پیش آن ماده فی الحال سپر میگردد
روح نفسانی از آن معرکه از ملک دماغ
هر زمان عازم اقلیم دگر میگردد
تن من با شب صحت افق سبعین است
که شفق ناشده مستور سحر میگردد
هر غذائیکه از آن نفع توقع دارم
خوردنش موجب صد گونه ضرر میگردد
• راه تدبیر بمن باز نما کز سیلاب
آخرین کهنه سرا زیر و زیر میگردد
قصر عمر تو ز سیلاب بلا باد مصون
تا درین کاخ زر اندود قمر میگردد

غزل

آنکس که روزگاربدو افتخار کرد
وزفرط لطف ومهرمراشرمسار کرد
لطفی چگونه لطف که آنرا به صدزبان
نتوان به عمرهای درازاعتذار کرد
گردون زاسپ عزتم افگند درعراق
او باز بر تگاور بختم سوار کرد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

یعنی زروی ذره نوازی چو آفتاب امروز بر وثاق غریبان گذار کرد
غم خانه مرا که ز دوزخ نمونه بود رشک بهشت و غیرت فصل بهار کرد
وان مرغ وحشی‌یی که رها کرده بود زبند بازش به دام ودانه الفت شکار کرد
میخواستم که درقدمش جان کنم نثار آندم که چهره چون مه نواشکار کرد
نگهداشت همتم که در این مقدم شریف
جنسی چنین شریف نباید نثار کرد

میرزا محسن طیب

سر افاضل آفاق میرزا محسن زهی زبحر برآورده دست جود تو گرد
ریاض فضل تو با حکمت افادت جفت فضای علم تو از غایت نهایت فرد
دوشیزه سخنم گشت مایل تو از آنک تو مرد راه حقی بکر ناگزیر از مرد
عروس نظم مرا با حلی و حلیل کجا رواست که کابین دهی بعکس و بطرد
جواب شعر چه شعر آنگهی چو سحر حلال پس سه روز چگونست عذر عذری سرد
مریض درد از آن بر طیب عرض کند که از مرض برهدنه شود فزونتر درد
نسیم مدح من از شوره لاله انگیزد چراز باغ صفای تونشگفت گل زرد
من از طریق طلب کردم هر چه بد کردم تو نیز اگر ندھی پرنکو نخواهی کرد
حدیث شاعر و اندر گذشتن از مقصود
مشابه صفت استندر است و چهره زرد^۱

^۱ الف. مهره نرد

شکایت بیمار به طبیب

خدایگان افاضل همای دولت و دین که باتو چرخ ستیزه نمای نستیزد
تو آن طبیب مسیحا دمی درین ایام که در زمان تو علت زخلق بگریزد
مراسم علت زضعف و سستی گرده از آن سبب دل مسکین به غم برآمیزد
زیاد کبر چنان سر بزرگ و سنگین است که پیش هیچ کس از جای بر نمی خیزد
همیشه بود سحر خیز چون خروس اکنون چو ماکیان ز سربیشه بر نمی خیزد
هنوز نامده اندر سرای چون مستان زپا در افتد وقی از دهان فرو ریزد

خدای را مین دل خسته را دوی کن
و گرنه یار انیسم چو بخت بگریزد

نسخه طبیب به بیمار

زهی خجسته سوالی که گاه نظم سخن ز بحر طبع لطیفت گهر همی ریزد
ز طبع نازک تو گر خرد شود آگه هزار عقد جواهر بخود در آویزد
زنار جیل و شقاقل ز غرفه و بهمن به زنجیل بکوبد دگر فرو بیزد
بدار چینی و حلیون و روغن پسته به قند صاف دگر ادویه بیامیزد
بهر صباح از آن حصه یکدرم بخورد که گرده سخت شود بهاب را برانگیزد

هزار نگار پریش که ضرب آن بیند
چنان مطیع تو گردد که هیچ نگریزد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

به خدمت سالکِ مُلکِ سخن را قلمدانی فرستادم ره آورد
چو من در خود فرو رفته بفکرت
تهی ز اسباب خشک و لاغر و زرد

ماه رمضان

مۀ روزه از هر غمی آدمی غم خوردنی بیشتر میخورد
درین مه ز حرص غذا هرکسی خورش را بطرز دگر میخورد
یکی صبحدم بره شیرمست چو شیران ز پا تابه سر میخورد
یکی شامگه ده طبق حاضری تمام از پی یکدگر میخورد
یکی از سرشام تا صبحگاه چو معلول جوع البقر میخورد
بیکجاییک نان ویشقاب عذر بیکجائنه نان یکنفر میخورد^۱

هر آنکس که در کیسه دارد درم

غذا هرچه آن خوبتر میخورد^۲

در وصف مرکب خود گوید

ستورکیست بر آخورمراکه هیچ شبی زکاه می نشود سیرتابه جو چه رسد
به ضرب قمچین اگر پوست بر تنش بدرند
ز لاغری نرود راه تا بدو چه رسد

^۱ بیکجا سه نان یکنفر میخورد

غم نان و خون جگر میخورد

^۲ بیک جا به یک نان سه کس قانعند

کسی کس بود کیسه از زر تهی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تاریکی خورشید جهانتاب میندار کاندلر وسط عقده ز حیلوله مه شد

خورشید کجا ماه کجا عقده کدامست

از آه من این آینه امروز سیه شد

در مورد تنخواه خود گوید

شهریارا مواجب مداح که شب و روز مدح خوان باشد

گر نگرده زیاده سال به سال خود ز بهر چه در زیان باشد

چاکر درگه ترا باید فلک از خیل چاکران باشد

نه که بر گردش از طلبگاران

لشکری جمع هر زمان باشد

میرزا احمد آنکه شیوه تو همه با دوستان وفا باشد

مهر ورزیدن تو با احباب خالی از قلت و ریا باشد

خواهم از من به خان کیوان قدر به طریقی که خوشنما باشد

خوانی این قطعه را که اندر وی گله ای هست هم به جا باشد

کای به جایی که تخت جاه ترا پایه بر قبه سما باشد

از تواضع به پیش صفة تو قامت آسمان دوتا باشد

با شعاع چراغ دولت تو ماه کوچکتتر از سها باشد

شاعر که از لطافت سخنش آب حیوان در انزوا باشد

گوش گیتی ز گوهر نظمش پر ز ذر گران بها باشد

ور سواد ممداد خامه او دیده دهر را ضیا باشد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چون قلم درکشد عطارد را جای در پرده حقا باشد
هم به مدح تو دفتر نظمش پر از اشعار جانفزا باشد
ورچه باشد درین دیار غریب از غریبان آشنا باشد
در جوار تو خوش بود کورا جای در کاروان سرا باشد

می نترسی که ناگهان روزی

از پی مدحها هجا باشد

در مورد طبع شاعرانه خود گوید

ای فلک رفعتیکه پیش درت فلک از خیل چاکران باشد
آستان جلال و تمکینت برتر از اوج آسمان باشد
مجلس شهزاده را رایست شمع تابان بی دخان باشد
میهمانان بزم هستی را شکر لطف تو بر زبان باشد
هیچ دانی که بنده را دایم کف جود تو میزبان باشد
حسب حال من از تو پنهان نیست پس چه حاجت به شرح آن باشد
طبع من در قصاید مشکل رستم راه هفت خوان باشد

تو خود انصاف ده که در حق من

این چنینها را چسان باشد

دوری و دوستی

عاقل آن به کز اختلاط ملوک چون خس از شعله پرحذر باشد
زانکه هرچند ماه از خورشید دور باشد منیرتر باشد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای آنکه چار گوشهٔ تخت ترا ز فخر شاهان تاجدار به تارک گرفته‌اند
وز بهر حفظ ذات توانجم ز جبرئیل تعویذ فتح و حرز تبارک گرفته‌اند
آینه بر سر دست آوریده‌ام از آن
کاینه را به فال مبارک گرفته‌اند

* * *

اگر شعر مرا بر ابر خوانند برسم تیرمه گوهر فشانند^۱
وگر بر قلعهٔ کوهی نویسند بران از کیسه کان زر فشانند
وگر بر زهره خوانند تیر گردون برو عقد ثریا بر فشانند
اگر گویم به مدح چرخ بیتی به جای سیم و زر اختر فشانند
اگر مدحی سوی عنقا فرستم اگر هیچش نباشد پر فشانند
ترا گفتم چنان مدح بلندی که بروی مشتری دفتر فشانند
وگر بر سنگ خوانی لعل گردد وگر بر بید خوانی بر فشانند
دریغ آمد کفت را با همه جود که بر من مشت خاکستر فشانند
پی کاین بکر پردهٔ طبع تو خود دانی که شاعر سر فشانند

روا داری که ازین بند جودت

شبه بر گوهر احمر فشانند

به خدمت شهزاده نوشته شده

ازبخشش تو در دل دریا گهر نماند وزهمت^۲ [بدامن گنجینه زر نماند

^۱ ب. به فصل تیرمه

^۲ ب. وزهمت تو

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در بر و بحر مستقر ارباب نظم را جز خاک آستانه شه بحر ویر نماند
سیمرغ طبع من بهوای مدیح شاه آنقدر بال زد که درو هیچ پر نماند
دامان حرص من زنوال و عطای شاه فرسوده شد چنانکه بجز آستر نماند
یا شعر من به خدمت خسرو نمیرسد
یابسکه گشت گفته در آن هم اثر نماند

ای آنکه دعای دولتت فرض بود باساحت تو طول زمین عرض بود
با همچو تو ممدوح چو من مادح را
نیکوست که پای تا بسر قرض بود

حاجی رضا

سپهر مکرمت حاجی رضا ای آسمان قدر
که در جنب علو تو فلک را اعتلا نبود
کف جود تو گهربار است در بخشش
که چون ابر بهارش هیچ جا روی و ریا نبود
ندیدم چون تو فرخ میزبانی بزم بخشش را
که از دست جوادت جود یکساعت جدان بود
بمی مُد^۱ چو رسیدم با خرد گفتم مرا منزل
مقام خوبتر از خانه حاجی رضا نبود

^۱ الف. بکن بد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

عزیزا باوجود آشنائیا تو خود دانی
که در^۱ کار و بار شاعران چون و چرا نبود
دو اسپ من در اصطبل تو مهمانند یکماهه
بلی یکماه یکماهست آخر سالها نبود
بشرط آنکه تیمار و علیق و خدمت ایشان
بدست مهتری باشد که خالی از وفا نبود
اگر لاغر بماند اسپ فربه بایست دادن
اگر واپس فرستی از پس آن جز هجا نبود
ترا در دولت و عمران مقام و آن بقا بادا
که اجرام فلک را آن مقام و آن بقا نبود*

در مورد خود گوید

دل من گر به لطف داری گرم	هیچ در دولتت زیان نبود
خودشناسی که هیچ تحفه به دهر	بہتر از مدح شاعران نبود
وندیرین شیوه نیز میدانسی	که چون این کلک در فشان نبود
گرچه از کثرت مشاغل مُلک	در دلت فکر این و آن نبود
لیک از این و آن مرا مشمار	
که چو من بنده در جهان نبود	

^۱ الف. که اندر کار و بار

* در قسمت هجویات حاجی رضا موصوف را هجو گفته:

زن حاجی رضای بفرودی	که ز تف رود آب گشته...
ز آمد و رفت کاروان ذکر	چون رباط خراب گشته...

در خرابی زبر خسرگوشان
مسکن و جای خواب گشته...

عرض تیول

ای شهنشاهی که کمتر چاکر اندر موکبت
وقت جنبش همعنان با شاه انجم می‌رود
هرطرف از تخت و ایوانت بعنوان مثل
ذکر چرخ هفتم و فردوس هشتم می‌رود
اسم و رسم شاه غزنین ار کهن گشت از تو باز
مو بمو و تو بتو بر لفظ مردم می‌رود
هرکه آمد از گدایان صبحدم بر درگهت
شب بمنزلگاه خود با صد تحشم می‌رود
با فرات و دجله چون سنجم گفت را در کرم
زانکه او را حرف در دریای قلزم می‌رود
کلکت آن زرین نهنگ آمد که وقت باس^۱ جود
هرطرف با موج بحر پرطلاطم می‌رود
هرکه از لطف تو جویدکم ز ملک مصر و چین
سوی دریا از پی خاک تیمم می‌رود
طالع رستم ترا رسمیت کاندز بزم عیش
وقت نوبت حرف دُرد اندر سر خم می‌رود

^۱ کاتب در حاشیه صفحه معنی "باس" را دلیری و سخت شدن در جنگ ذکر نموده است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ماه نو بر چرخ دیدم با خرد گفتم که چیست
گفت رخسار شاه زرین نعل بر سم می‌رود
خسروا عرض تیول بنده بیحاصل مباد
خاصه در وقتیکه حاصل از میان گم می‌رود
رفت شبدر در بهار و جو بگاه رفتن است
تا نظر بگشایم از دنبال گندم می‌رود
نوش اندر کام بد خواه تو نیش مار باد
تا بران مار کبود این زرد گژدم می‌رود

اندرز

هر که با سفله همنشین گردد عاقبت کنار او تباه شود
می‌نهینی که در بساط سپهر کاسف آفتاب ماه شود
آفتابی بدان دل آرایی که شب از طلعتش پگاه شود
گر نه با سفله مجتمع گردد
کی رُخس تیره و سیاه شود

آنکه چودش صلا‌ی عام^۱ دهد آصف روزگار صاحب عهد
چرخ را راه اعتصام دهد آنکه حبل‌المتین اقبالش
خامه چودش اختتام دهد^۲ وانکه طومار رسم و بخشش را

^۱ الف. صلاح عام

^۲ الف. نامه چودش

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

قلم بیقرار او به مسیر
کف رادش که آزر ابرقیست
کرمش رونق بهار برد
توسن چرخ با همه تندی
خنجر فکرتش ز بس حدت
که وراگرچه رسم داعی نیست
شیوه ناخوش تقاضا را
لیک آنقدر قرض کرده رهی
گرچه ضامن شدست همت تو
لیک از آنجمله قلیبانی است
قلیبانی که همچو باد خننگ
چشم را وحشت از لقبخششد
وزره پختگیش چاکر من
صبح گوید برو که چاشت رسد
الغرض هست چشم که امروز

جنیش فتنه را قوام دهد
به عطا مالش غمام دهد
سخنش زینت کلام دهد
بکمین چاکرش زمام دهد
نقطه را چو خط انقسام دهد
گرچه در بزم مدح جام دهد
از پی مدح ارتسام دهد
که نداند کزان کدام دهد
که قروض مرا تمام دهد
که مرا درد سر مدام دهد
عاقبت گیرد و ز کام دهد
گوش را زحمت از سلام دهد
هر زمان وعده‌های خام دهد
چاشت گوید بمان که شام دهد
لطفت این کار را نظام دهد

به صله گرم نفرماید

چند تومان برسم وام دهد

نغمه بلبل کی از غراب براید
شیشه قاروره، سرخ فام بود لیک
چشم نکویی مدارجز ز نیکویان
ای شب یلدا به دستگاه درازی
ساغر ما را تهی مبین به بر خم
چشمه حیوان کی از سراب براید
ظن نبردکس، کزان شراب براید
کی زدخان بخشش سحاب برآید
غره مشو کاخر آفتاب برآید
کاخرازاین خم شراب ناب برآید

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زهره و مریخ را زماهی و عقرب
گنج نهان بین مبین خرابی ظاهر
هست کتان شما و استر ما
خلق عصفیر را صفیر شود دام
جوشن تلیس چیست درپس دیوان
خامه من چون صریرنظم برآورد
در اثر کاوش عطارد کلکم
ازدم افعی بدار دست از آن بیش
سر مکش اینقدر از نیام مدارا
تیغ شة مالک الرقاب برآید

یا بدماعی که نیست شامه او را

بوی گل و نگهت گلاب برآید

در مورد اهمیت و ارزش مدح و مداح

فکردوستی نگرکه آتش پرست چندرا
این همه خاصیت شعراست ورنه دهر را
بگذرانیدازهمه گردن کشان روزگار
است درهرگوشه صدرستم واسفندیار
گربدیناری ستانی مدحتی ازشاعری
زآنکه آنرا بادویاران عاقبت ویران کند
به که برروی زمین قصری بسازی زرنگار
وندراین نام توتامحشر بماند برقرار

نام داران جهان با شاعران نیکی کنند

تا بماند نام نیکو شان به نیکی یادگار

در مورد ارمغانیکه به دوست خود فرستاده است

ای عزیزی که عزیزی با تو چون سنجم همی
مردم چشم عزیزم آید اندر چشم خوار
نه ترا مشفق تر از من است در اطراف دوست
نه ترا مخلص تر از من است در آفاق یار
ارمغانی با دوصد خجالت فرستادم برت
کان سزای چاکرت نبود از بس اختصار
لیک چون جمعست بعضی از صفات من درو
مر ترا او به نباشد هیچ از من یادگار
همچو من باشد سرا پا بسته در بند الم
سال و مه دل پر ز آه و روز و شب پیکر نزار
گاه از بهر کسان باشد درونش پر ز دود
گاه از دست خسان بر خویش پیچد همچو مار
وین شگفتی بین که او با این همه رنج و الم
هست مر احباب را هم هم نفس هم غمگسار
وز پی دلداری احباب در هر انجمن
گه کند میل یمین و گه کند میل یسار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شهریارا هرکه در درگاه والا حاضر است
هست داخل در سه قسم اندر یکی بی اختیار
قسم اول فـرق کن از ابتدای سلطنت
جمع بودستند گرد رایت نصرت شعار
قسم دوم آن کسانی کز بیم تیغ جان ستان
بر خط خدمت نهادستند سر در وقت کار
(قسم سوم مردمی کز ملک خویش از روی شوق
خود پبای خود دويدستند پشت بنده وار)
حق هر یک زین سه قسم از آستان سلطنت
روشن و پيدااست بر شهزاده کیوان دیار

من ندانم کز کدامین فرقه‌ام زین هر سه نوع
تا به قدر آن طمع دارم ز لطف شهریار

ای آفتاب اوج فضیلت که عین فضل	دردهر پرتویست ز نور تو مستعار
ملکست دانش تو و آن ملک بیکران	بحریست همت تو و آن بحریکنار
افلاک پیش پایه قدر تو منفعل	اجرام نزد صدره جاه تو شرمسار
برجیس نزد فضل تو طفلیست بی زبان	خورشید پیش جود تو زریست کم عیار
از رای روشن تو به بر آینه سپهر	عکس فتاده یافت به خورشید اشتهار
آینه سکندر با رای روشنست	باشد هر آینه چومه اندر محاق تار
جام جهان نماست ضمیر منیر تو	کاسرادر جمله برواست آشکار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بر عروۀ امید تو هر کس چو حلقه دست
زد شد چو قطب بر فلک مدعاسوار
صد سال در انتظار سطرلاب بنده را
باشد مدام چشم بره مرعضاده وار*
نه بل چو عنکبوت سراپای پیکرم
احشم است چشم ساومه بر راه انتظار
با آنکه پیش همت دریا نظیر تو
فلسی است بر سپهر سطرلاب نوربار
چون عنکبوت بهر سطرلاب تابکی
من گرد خویشتن تنم از شعر پودوتار
دل یوسفی است مانده به چاه هوس اسیر
لطفی بکن ز روی کرم از جهش برار
تا هست زیر قبه مه خاک باسکون
تاهست زیر مرکز چون چرخ بیقرار

بادا قرین رای تو دوران اسرلین؟

بادا مطیع حکم تو دوران روزگار

در تهنیت عید و مدح شهزاده محمود

سپهر پیر سزد گر ز پای بنشیند
کنون که بخت جوان تراست نوبت کار
زیانگ کوس تو کرگشت گوش چرخ هنوز
برون نمیکند از سرهوای استکبار
محیط جود تو هر گه که موج زن گردد
شود چو ابر عرق ریز قلزم ذخار
به مجلس تو چون اهد صدنوا پرداز
بلشکر تو چو بهرام صد سپه سالار
اشاره ز تواز خصم صد هزار افغان
پیاده ز تو و ز خصم صد هزار سوار
زییم شحنة امن تو فتنه دوران
شد از تلامذه درس گاه خواب و خماری
سران فتنه سگالان و سرکشان هر جا
ز پایه داری سردار هات بر سر دار
بجای سر مه کشد آسمان بدیده مهر
چو خیزد از سم اسپ تو در نبرد غبار

* در قطعه بالا اعضای اسطرلاب که عضاده، عروه (دسته)، عنکبوت، قطب، فلس و غیره است تذکار رفته.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

همیشه تاشه گل درممالک بستان
زافسرتوجهان بادروشگفته چوگل
هزارعید به شادی و سروری بادا
هلال عیدصیام ازفرازچرخ سپهر
بدان صفت که شودنقش نون ازخامه
بسان خاتم انگشت مهوش خلیج
چویرق خنجردارای آفتاب شکوه
فلک رکاب وقرطلعت وستاره حشم
سپهر مرتبه محمودپادشاه که یافت
بلند مرتبه شاهی که خاک درگاهش
مواهبش چوکواکب برون زوهم وقیاس
دریده خنجر اوشیر چرخ را پهلوی
جهان زیرتوعدلش چو آسمان از مهر
رخش بروز وغا آفتاب عالم سوز
نسیم لطفش اگررونهد بجانب باغ
زهی ضمیرتوانورزهره وشعری
نشانه ایست زتاج توخسرو انجم

بهیچ حال نباشدجدازخنجر خار
زخنجرتوعدویادسربریده چو نار
زتخت وافسرواقبال وبخت برخوردار
چنان نمودکه ازطرف بام ابروی یار
بدان روش که شودرسم قوسی ازپرکار
بشکل پاره دست پری رخ فرخار
چونعل مرکب سلطان آسمان مقدار
زمین وقاروزحل خشم] ومشتری آثار
زیمن همت اوکاردین وملک قرار
بودزروی شرف کحل دیده ابصار
مکارمش چومواهب برون زحدوشمار
شکسته افسراو نورمهر را بازار
زمین زنفحه لطفش چوبوستان زیهار
کفش بوقت سخا آسمان اختر بار
بجای میوه وگل شاخ گوهرآردبار
زهی مقام تو برتر زثابت وسیار
نمونه ایست زچتر تو گنبد دوار

به پیش دست جواد تو عقل معنی بین

هزار بار کند بر سخای معن انکار

تقاضای تبدیلی جای و مقام در دربار

سرورا^۱ درصفت خدمت بگه فیض حضور
جایگاهی که من آنجایگه از روی ادب
هست دریکطرف من زحل خشم آلود
گاه آن دوش بمن میزند از سوی یمین
یسار آن بفلسی نخر دجمله علم تنجیم
بنده مانند عطارد بمیان نحسین
من از ایشان و از همراهی ایشان دل تنگ
هیچ جاپنبه و آتش نشود باهم جفت
گرچه عدل تو کند جمع بهم آتش و آب
لیک جایی به من از لطف عنایت فرمای
بنده را که بود هفت صفت از دو طریق
پاک اخلاص و دعاگوی قدیمی هر سه
خاصه حکم شه فردوس مکان در دستش

میرسد بر من مسکین ز رفیقان آزار
دست در سینه ستاده شوم اندر صف یار
هست بر یکطرف من دَنب مردم خوار
گاه این فحش به من میدهد از طرف
وین بدانگی نستانده همه گنج اشعار
یا چو کبکی بمیان دو عقاب قهار
همچنین از من و دیدار من ایشان بیزار
هیچ گه طوطی و کرگس نشود باهم یار
ورچه حکم تو کند یار بهم باز دو چار؟
که مراباکس و کس ران بود بامن کار
از چنین بنده سزد گر نکند سلطان عار
شاعرو کاتب و نقاش و منجم هر چار
که بود محرم و در سلک خواص دربار

تا معطر شود از ابر بهاری گلشن

گلشن بخت ترا باد همه ساله بهار

درمورد کتاب خسرو و شیرین که تنظیم نموده و
آنرا به شهزاده تقدیم نموده است

کتاب خسرو و شیرین که منتظم کردم	بنام نامیت ای آفتاب اوج وقار
نه اختریست که از هرفلک شود طالع	نه گوهریست که برهرسری کنند نثار
زیباغ طبع من آمد چنین گلی خوشبوی	بتاج نام تو زبید چنین دُر شهوار
میین به چشم حقارت درین خجسته کتاب	که بس بلند مکانست و بس گران مقدار
مطالبی که درو هست از خفی و جلی	معانی که درو هست از صغار و کبار
سپهر فضل و خرد راست اختر روشن	ریاض عقل و هنر راست نوگل بینخار
مدایح من اوصاف شاه و شهزاده	درین کتاب که چوبلیبلیست قصه گذار
حکایتیست که آنرا بسالهای دراز	زبان دهر به هر مجلسی کند تکرار
بنشر نام نکو زین کتاب هر بیتی	هزار بار به است از هزار ملک و دیار
بدان دلیل که باشد بقای نام به شعر	وزان صفت که ندارد بقا زرو دینار
سزد که فخر کنم سالهابدین خدمت	که کس نکرده چنین خدمتی درین دربار

تو خود به از همه کس قدر هر کسی دانی

چه احتیاج به گفتار اندک و بسیار

احمال صندوقدار خاصه از تحویل خلعت به شاعر

خسروا صندوقدار خاصه اکنون منکر است

خلعتی کان لطف کردی عید قربان سال پار

شه ز بهر آبرو خلعت بمن داده ز لطف

میشوم بی آبرو تا گیرم از صندوقدار

باغبان

شاهان نهالکی نشانندی بدست لطف وانگاه سبزکردی و آمد به برگ و بار
از تشنگی رسید بجائیکه عنقریب آتش فتدبه پیکرش از خویش چون چنار
گر سبز داریش بودش شعرکی ثمر
ور خشک هم کنیش تونی صاحب اختیار

ای ابر کفت که ابر آزار^۱ از رشک کفت فتد در آذر
مستوفی بارگاه افلاک از خجالت تو نهفته دفتر
در دست تو جود مهر مدغم در کلک تو فضل تیر مضمهر
آرنده قطعه دان که مردیست از آل مطهر پیمبر
آزرده ز دهر حيله پرداز افسرده ز چرخ کینه گستر
گشت آهش ز سستی بخت با باغ به مهرگان برابر
با ابر کفت بگو که بارد بر مزرع او چو ابر آزر
تا زان باران بریم هر یک
من نیت و تو ثواب داور

پیشکش

جملگی اعیان دولت پیشکشها ساختند بهر توی فرخ شهزاده والا گهر
تحفه‌های بیقرین و جنسهای بی نظیر اسپهای پیل پیکر اشتران باربر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ساحت درگه بدان وسعت پرازاسپ و شتر
تنگ شد زانسان که موری را نبود جای گذر^۱
شاه دریا دل چو دید آن ارمغان بیکران
گفت ما را بی نیازی داده زینها دادگر
جمله را زیشان پذیرفتیم و بخشیدیم باز
کانچه ایشان راست هم از ماست جان و مال و سر
صد هزاران آفرین برهمت شاهیکه هست
کش نیاید گنج افریدون ز حکمش در نظر

فقر و رمضان

شهریارا دو خورش یافتهم
بی محابا بمیان مردم
هیچ پروا نکنم زان معنی
در مه روزه من از خشک ز تر
میخورم تا شب از وقت سحر
که کند خوردن آن روز ضرر
هیچ دانی که چه چیز است آنها
غصه نان بود و خون جگر

پند دادن نادان

شبی به مجلس علامه زمین و زمان
سخن ز سیر قمر رفت و سعد و نحس نظر
زبان گشاده بتعرض جاهلی بامن
که نیست این سخنان هیچ یک مرا باور

^۱ این بیت در نسخه الف نبود.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بدان دلیل که هرگز با اختیار امور
نکرده‌ام ز نظرهای نحس هیچ حذر
کنون غنی‌ترم از مردمان دانشمند
که خورده‌اند به تحصیل علم خون جگر
چو دید صاحب مجلس به بحر جهلش غرق
خطاب کرد که ای عاری از لباس هنر
برو فتاده سفیهی ز جوی میخورد آب
بدان صفت که بود رسم گاو و شیوه خر
ز راه پند، حکیمش بگفت کاین عادات
ز درد معده ترا افگند به رنج و خطر
سفیه از سر حیرت سوال کرد از وی
که معده چیست که نشنیده‌ام به عمر اندر
حکیم لب به تبسم گشاد و خندان گفت
بخور بخور که ترا نیست هیچگونه ضرر*

رقعه صدر فلک مرتبه آن مخزن در
کرد گوش دل من از گهر معنی پر

^۱ الف. در اختیار امور

* درین قطعه ترشیزی تنجیم و اثرات سعد و نحس ستارگان را بالای بشر تائید میکند اما نظر به قطعات دیگر میتوان گفت: که وی خود معتقد به اثرات آسمان بر سر نوشت بشر نیست و راقم تمام افعال آدمی را اراده پروردگار میداند.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

من به تعظیم دران رقعہ نظر میکردم
همچو حرباً که فتد چشمش بر قرصه خور
نطق با گوش ز بس شوق همیگفت، به سمع
گوش با جسم ز بس عیش همیگفت انظر
طمع ترکوش شوم چو آن رقعہ بدید
هم به ترکی که بود شیوه او گفت ندر
گفتم این قطعہ صدر ز من ابقاه الله
که بود در بر سطرش چو صدف رشته در
گفت هان زود بخوان سر به سر آنرا خواندم
همچو جمال که خواند صدی از بهر
چون بدانست ازان رقعہ که باخود ناورد
قاصد آن جنس که هست اول نامش
سخت درهم شد از روی غضب با قاصد
گفت ینلر سنه بور قعہ سطرلابه کتر

ندامت از سهو قلم

چه طالع است خدایا مرا که سنگ ریزه شود
اگر برم به مثل دست خود بسوی گهر
وگر به گلشن فردوس نیشکر کارم
چو سر بر آورد از خاک حنظل آرد بر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چنانکه رفت ز سهوالقلم دران نوشته^۱ نبشت

عبارتیکه سخن را نبود اندر خـوـر

(بریده باد زبان و شکسته باد قلم)

مرا به بی ادبی گر زبان گشایم بر

خصوص به پیش بزرگی که پایه قدرش

بود ز ذروه چرخ بلند عالی تر^۲)

گر سرم را به تیغ بردارند بر ندارم ز آستان تو سر

لیک امید مرحمت دارم

هم به دل هم به نطق هم به نظر

زهی ز نفخه کلکت دماغ دهر معطر^۳

ز عکس پرتو نظمت چراغ عقل منور

انامل تو ز ارکان شعر عقل مجسم

قوافی تو در ابدان نظم روح مصور

نصیری ای که به یک حمله کرده رستم طبع^۴

سپاه خصم مززل دیار نظم مسخر

^۱ الف. در آن دو بیت

^۲ دو بیت آخری در دیوان نسخه شده کاتب موجود نبود. از اصل گرفته شد و در نخستین دیگر به نظر نخورد.

^۳ ب. گشت معطر

^۴ الف. نصیری

^۵ الف. رستم طبع

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زنقشبندی طبعت دریده صفحه مانی
ز سحر کاری کلکت شکسته خامه آذر
رسید قطعه نظمت چو نو عروس مقطع^۱
چو نو عروس مقطع چو آفتاب مشهر^۲
مقیم گشت به یک برج هفت کوب تابان
مقام کرده بیک درج هفت گوهر ازهر
عذاب روح در ابیات وافیش همه مدغم
شفای جسم در الفاظ شافیش همه مضمهر
مرا که پایه فکرت^۳ زخاک [به سدره]^۴ آمد
ز یمن مدح تو بگذشت از رواق دو پیکر
همیشه تا که شود جنبش نسیم بهاری
شگفته چون رخ خوبان چمن ز لاله عبهر
ریاض فیض تو بساد از بهار مطرا
وزان ریاض مطرا دماغ دهر معطر

* * *

^۱ الف. رسیده

^۲ الف. مسهر

^۳ فطرت

^۴ الف. بستره

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تا بست بهر چاکریت آسمان کمر

خورشید گشت تاج وی و کهکشان کمر

شاهان که سیر باغ جلال تو بسته‌اند

صد جا به خدمت تو چونی بر میان کمر

کیوان بر آستان تو شاید به فخر تاج

جوزا به درگه آوردت ارمغان کمر

از رای بخت پیر جوان بهر طاعتت

بر بسته‌اند یکسره پیر و جوان کمر

شب تا سحر ز منطقه خویش و اختران

سازد فلک ز بهر تو گوهر فشان کمر

شاهان دهر را به زبان تو نگذرد

برب لب کلاه خسروی و بر زبان کمر

تا گوهر ثمین کمرت را قرین شود

بنندند بهر تربیتش بحر و کان کمر

بندی کمر بکینه چو در وقت کارزار

از بیم بگسلد به میان یلان کمر

سر پنجه تو در کمر هر که اوفتاد

گر رستم است بشکندش ز استخوان کمر

بادا ترا بزرگی و قدریکه خسروان

بنندند پشت از پی خدمت بجان کمر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سحاب مکرمتا گر قلم خطایی کرد

به چشم قهر تو بر روی آن خط منگر

که از نحوست اقبال و سستی طالع

نهاده بود قلم پای ذرّۀ دیگر

کنون به عذر کمر بسته ام به خدمت تو

چنانچه چرخ به خدمت مراست بسته کمر

دل شریف تو باید که باشد از غم دور

من در غریق شوم در محیط غم چه ضرر

پوزش

بنده کو کمتر به خدمت میرسد نیست در اخلاص نوعی از قصور

جان و دل پیوسته آنجا حاضرند تن چه باشد تا کند میل حضور

من چو نحلم شعر من چون انگبین

انگبین نزدیک بهتر نحل دور

نتوان کرد وصف آن تقریر

گه بشکل مدار تنگ مسیر

چشمه چشمه چو دام ماهی گیر

گه نمده پلاس و گاه حصیر

زرهش متن و حاشیه زنجیر

بوده اتراک را نشانه تیر

هست چون موی در میان خمیر

چيست آن هیأتی که سر تا پای

گه بسان فلک فراخ آهنگ

پاره پاره چو پیکر ماهی

گه ردا گه کلاه گاه کمر

جامه پیکرش همه سوراخ

اندر آماج گاه پنداری

تار و پودش میان یکدیگر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

همچو غربال ولیک در غربال
کس نداند که چیست خودگویم
اولین شمله که بافته‌اند
(سالها در دیار هندوستان
از قضا^۱ در ممالک ایران
اولش در کمر بسته لهراسب
خون چشم سفندیار برو
چاک خنجر ز پهلوی دارا
مدتی بر میان اسکندر
در سنه تا الف بفردوسی
سالها در زمانه دست بدست
عاقبت همچو مار پیچیده
ریسمان کهنه‌ایست کرده مرا
سوده گردیده آنچنانکه به چشم
قطره آب اگر چکد بر وی
بهر پیوند او مرا هر روز
تا کنم چاکهای او پنهان
گر کنم زور اندکی بر وی
چاکر شاه اگر همه فلک است
من بخدمت کمر چوندم سخت

هست سوراخها شبیه و نظیر
صفتش از نقیر تا قطمیر
اوستادان خطه کشمیر
بوده زیب میان میر و وزیر)
بود آرایش صغیر و کبیر
او به گشتاسب داد او به زریر
گویی اکنون چکیده از سر تیر
کرده اندر کنارهاش تأثیر
بوده آفاق گرد و و عالم گیر
داده محمود کعباد سریر
گشته تاگشته همچون گردون پیر
بر کمرگاه این حقیر فقیر
هم بدان ریسمان سپهر اسیر
گاه پشمینه است و گاه حریر
همچو کاغذ شود تمام خمیر
از رفو گر رسد هزار زحیر
بر کمر بندمش به صد تدبیر
برگشاید دهان بیانگ و نفیر
از کمر بستنش کجاست گزیر
سستی او کند مرا دل گیر

اندریمن بند مانده‌ام حیران
شهریار از لطف دستم گیر

^۱ الف. قرن‌ها

بث الشکوی

اگر سخن به میان آورم ز علم نجوم بروزگار نیابی مرا عدیل و نظیر
وگرسفینه اشعار خویش بگشایم به بحر رشک شود غوطه و روان ظهیر
وگر به خامه صورتگری گشایم دست کنم بر آب روان عقل روح را تصویر
وگر قلم به کف آرم پی نوشتن خط فتدبه اوج فلک خامه از انامل تیر

ولی چه حاصل از اینها که از زیونی بخت
کسی نمی خرد این جمله را به نیم شعیر

در مدح مرتضوی

مه سپهر سخا در بحر مرتضوی زهی بنام و نسب در جهان ممتاز
عطار دوفلک و علم و فضل و آصف عهد که هست تیر فلک را بدرکه تو نیاز
اگرچه مدح تو نزدیک مرد دانشمند بود فریضه به کردار پنج وقت نماز

ولی از آن نکنم میل آن کنزان ترسم
که اختتام نیابد به سالهای دراز

تکیه بر گردش ایام منه زانکه بود صد عزا تعبیه از خرمی هر عیدش
بنگر نیک که نادر به کجا رفت و چه شد
تخت طاووس وی و خیمه مرواریدش

در مورد عشق گوید

دلا عشق راهیست دور و دراز درو بار غم سالکان را بدوش
اگر عاشقی دل به محنت بنه وگر نه درین دیگ خودرا مجوش
چنان رو ره عشق ای هوشمند
که از عشق بازان برآید خروش

ای فلک حشمتی که چاکر تو اختران را شمرده چاکر خویش
خاک پای ترا ز روی شرف فرقدان کرده زیب افسرخویش
بار چتر تو نسر طایر را دیده واقع به سایه پر خویش
کاخ افلاک رفعتت گفته مهر را اخگری ز مجمر خویش
بزم فردوس عشرت خوانده زهره را قطره ز ساغر خویش
مشتی خوانده خطبه جاهت هر سحر بر فراز منبرخویش
آسمان در محیط همت تو کرده گم چون غریق معبر ویش
ماه و خورشید کرده نام ترا زیب سیم و سکه زر خویش
اندرین موجها که کشتی چرخ می برارد ز زیر لنگر خویش
دل قوی دار و هیچ یاد مکن بجز از کردگار داور خویش
اختر طالع تو در کارست سهل مشمار کار اختر خویش
ای سپهریکه ماه تابان را کرده جودت وظیفه پرور خویش
آن موجب که میکنی هر سال لطف در باره ثناگر خویش

گر عطا میکنی کنون وقتست
از برای تصدق سر خویش

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

دل افگارم از افکار مدح و قدح و نیک و بد
فتاد اندر چنان رنجی که پیدا نیست درمانش
طیب نبض من بگرفت و گفت این و آن مرض دارد
مفرح از زر و یاقوت سازد تا رهد جانش
بگفتم زر و یاقوت از کجا آرم خردمندی
اشارت جانب شهزاده کرد و گفت از کانش

گردش چرخ بین که دلو امید اندر آویختم به چاهی خشک
حاصل رنج صد سال مرا همه اشک تراست و آهی خشک
سایه سازد ز خار گنجشکی کش به باران بود پناهی خشک
من نبودم به قدر گنجشکی
یا تو بودی کم از گیاهی خشک

آنچه من در سه سال گفتم مدح شهزاده را علی الاجمال
هیچ شاعر نگفته ثلثی از آن
بهر ممدوح خویش در سی سال

در مورد زمان تحویل سال

ای کرده بدانش و خرد حل وزو رنج و هنر جمیع اشکال
ازرای تو سر مدرس چرخ تعلیم گرفته همچو اطفال
میزان وقار تو زمین را در کفه شمرده سنگ مثقال

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بیک سخن از مدایحت لنگ نطق قلم از مکارمت لال
پرسیدی از ابتدای تحویل امشب شب اولست از سال
یکساعت و پانزده دقیقه از شب چو رود به بهترین فال
سلطان سریر چارمین چرخ راند به حمل سمند اجلال
میمون و سعید باد بر تو
این سال که میرسد به اقبال

ستیزه مکن با ولی نعمت خویش اگر چند باشی هنرمند کامل
نه بینی که در عقدتین فلک چون مه و مهر گردند باهم مقابل
زمین باهم پستی و کدر و ظلمت شود در میان دو تابنده حایل
مه از منظر خود در سیاهی
ورد کرده آن نور رخشنده زایل

ای شهنشاه جوانبخت که در ملک سپهر
مهر تابنده کند روشنی از تاج تو وام
هست از رشک عطای دل و دست رادت
چنین پیشانی دریا و نم چشم غمام
همتت نقص پدید آورد در معنی معن
هیبت دود برون آورد از دوده سام
تا ز حلم تو نخوانند حدیثی افلاک
در بر کوه نکردند لباس آرام

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

نار قهرت چو زند شعله بسوزد دریا
تیغ تیزت چو زند خنده بگیرد ضرغام
نسخه مدح تو میخواند عطارد بر مهر
مهر میگفت زهی مرتبه و جاه و مقام
خسروا ابر کفا بحر دلا ایکه سپهر
ریزه خوار سر خوان تو بود با اجرام
آنچه درباره مداح ز دیوان ملک
رسم تکرار پذیرد بشهور و اعوام
وقت آن چون برسد چشم همان دارد باز
ورچه باشد همه از لفظ مبارک دشنام
سخن از رسم مکرر به میان چون آرم
زانکه شه را نبود حاجت هیچ استعلام
کف او باسط رزق است مرا چشم بدوست
چه به عنوان مواجب چه برسم انعام
اینقدر بس که بیاد ملک آرم خود را
جود او کار خود البته رساند بنظام
تا بود برسر سلطان فلک زرین چتر
باد از شش جهتش شش چیز مدام
ملک معمور و جهان تابع و اقبال رفیق
بخت فرخنده و دل خرم و ایام به کام

خواستن قرض

ای کاخ نظم را زبنان تو ارتفاع
وی ملک نشر را از بیان تو انتظام
هم مجلس ذکای ترا عقل و دل رهی
هم خواجه وفای ترا هوش و جان غلام
هیچ آگه است و هست که امسال ماه حج
از بی زری گذشته به من چون مه صیام
امروز شهزاده والا مکان چرخ
بندد کمر به خدمتش از روی اهتمام
در حق بنده کرده عطا مبلغ که هست
اعداد آن به قدر دو ربع مه تمام
لیکن حصول آن نه شود کم ز هفتت ای
و امروز از ضرور مرا گشته تابه شام
(باشم زمین منت تو تا به روز حشر
عشری از آن اگر بفرستی برسم وام)^۱

چون زر بدست آیدم آنرا ادا کنم
و این قطعه محبت است نگاهدار والسلام

در انتقاد از اهل تنجیم

* کیست که از من برد سوی منجم پیام
کای بخرطوط فلک بسته چو مرغی بدام
هست چو صیاد چرخ زان خط موهومه اش
گشته نهان همچو رام از نظر خاص و عام

^۱ این بیت در نسخه اصل کاتب موجود نبود.

* یادداشت:

طوری که به ملاحظه میرسد، برخی از قطعات مانند غزل در اشعار شهاب ترشیزی مطلع مُصَرَّع دارند، ولی در اصل قطعه هستند، زیرا که ویژه گیهای غزل از نظر محتوایی از جمله غنایی بودن در آنها به نظر نمی خورد. ضمناً مسایل عرفانی هم در همچو سروده ها به مشاهده نمی رسد که آنرا غزل عرفانی بگوییم.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بهر فریب خرد شامگه از اختران
دانه فشاند همی برسر این سبز فام
پای زن و در گسل حلقه این دام را
زین قفس هفت توی خیز و به بیرون خرام
چند بر ایوان چرخ صورت انجم کشی
کین شتری بی جهاز و آن فرس بی لگام^۱
گه بترازوی چرخ سنگ زحل افگنی
گه دهی از مشتری برج گمان را سهام
دشنه مریخ را گاه کنی در غلاف
خنجر خورشید را گاه کشی از نیام
حاصل این جمله نیست به جز کفر و کذب
این همه بر خویش چند رنج نهی صبح و شام
کار بر آنکس گذار کز در درگاه او
چون من و تو بنده است این فلک سبز فام
چرخ روانست لیک همرهی از وی مجوی
کز بر یک نقطه هست شتابان مدام
عادت گاو خراس دارد از آن روز و شب
میرود اما ز جای نیست^۲ برو نیم گام

^۱ الف. بی جهاز

^۲ ب. هست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

توسنکی ابلق است این کره لاجورد
ماه نوش، نعل پای شعله مهرش ستام^۱
رایض شرع نبی بر سر او بر گمار
تا شود این توسنت^۲ چون خر حمال رام
مرتبه شرع را برتر از افلاک دان
قلب کنی شرع را عرش براید بنام
تا سخنان شهاب یافت شمیمی ز شرع^۳
گشت معطر ازو اهل یقین را مشام

در مورد جای ایستادن در دربار

در آرزوی یک سخن از لطف درفشان از پای تابه سر همه تن گوش گشته‌ام
هیچ التفات نیست به من شهزاده را زین غصه خالی از خرد و هوش گشته‌ام
از خاطر مبارکت ای آسمان قدر امسال گوئی‌اکه فراموش گشته‌ام
در من نگاه کن که کجا ایستاده‌ام وانگاه باچه طایفه همدوش گشته‌ام
با آنکه عار آیدم از صحبت همای
با جغد و بوم و عک و هم‌آغوش گشته‌ام

^۱ الف. سنام

^۲ الف. توسنت

^۳ ب. عرش

سوغات برای میرزا باقر

یار جانی میرزا باقر از گندان
وصف اخلاق تو بیرون است از حد کلام
گرچه بسیارند یاران لیک از روی وفا
چون تو در یاری ندیدم هیچکس از خاص و عام
گر دلت در بند فکر من بود باری بدان
کاینک از راه صفاهان آمدم در وقت شام
شایقم بر دیدنت زانسانکه نبود هیچوقت
تشنه بر آب و گدا بر سیم و طامع بر طعام
موزه بهرت فرستادم ره آورد سفر
یعنی اندر پوش زودا زود سوی^۱ من خرام

* * *

چندبار آمده‌ام بردرت ای مایه فضل
تا مگر دولت دیدار ترا دریابم
حالت رجعت کوکب ز در بیت شرف
هر زمان با صفت خویش برابر یابم

* * *

ایکه در بزمگاه یک جهتی
از همه دوستان درین کشور
از می مهربانیت مستم
دوستی تو برگزیدستم
آگهی باشدت که خامه نظم
ماهی آسارمید از شستم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بسکه دوری گرفته‌ام ز سخن
گشته بیگانه خامه از دستم
طبع دانش فریبه‌ها دارم
تا مگر این قصیده بر بستم
تا شد ارکان این سواد درست
ای بسا خامه‌ها که بشکستم
میزند لاف رستم طبعم
یعنی از کار هفتخوان رستم
منکه در شعر تیر گردون را
بسر تیر کلک می‌خستم
از تکاهل درین قصیده ز فکر
چون سپاه شکسته می‌جستم
عفو کن گر درو بود پستی
زانکه من نیز همچو او پستم

شادمان کن دلم ز تحسینی

گر سزاوار آفرین هستم

مژده ای دوست که از یاری بخت
آنچه میخواستی آن آوردم
گوهر کان شده بود از کان گم
جستم و باز به کان آوردم
باغ پژمرده شد از بی‌آبی
رفتیم و آب روان آوردم
گرچه آوردن او مشکل بود
همتم بین که چه‌سان آوردم

مشتری سوی دو پیکر شده بود

باز او را به کمان آوردم

در مورد پول نسخه طیب

مفرح زرو یاقوت رفع رنج مرا
حکیم گفته و باید که آن به‌جا آرم

من شکسته که از بهر قوت در گروم

ندانم این زر و یاقوت از کجا آرم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

برسم ارمغان شش قطعهٔ مدروس ناقابل

فرستادم ز بهر مشق صاحبزادهٔ اعظم

ز روی لطف بپذیر این محقر پیشکش از من

سلیمان هدیهٔ مورار پذیرد زو چه گردد کم

در نکوهش دنیا

آه که در زمان ما حرف وفا و مردمی

گشته بسان کمیا از ورق زمانه گم

اختر طالع مرا دست منجم قدر

بسته بعقدۀ ذنب بر در خانۀ ششم

با دل خویشان مرا بود شکایت از فلک

هاتف غیب ناگهان قال من التراب قم

سنگ جفای آسمان بر سر جمله میخورد

کیست که جام عافیت نوشد ازین کبود خم

در مورد دفتر اشعار صافی

منتخب ای آنکه انتخاب سخن را دفتر اشعار دلکشای تو بینم

در سر خود صبح و شام مهرتویابم دردل خود سال و ماه جای تو بینم

صافی طبع صفای خاطر خود را از اثر بادهٔ صفای تو بینم

مدت یکسال شد کنون که بهجران^۱ طایر دل بسایهٔ هوای تو بینم

دیر بشد دیر تا رخ تو ندیدم

زود بیا زود تا لقای تو بینم

^۱ الف. که به هجران

در وضع و احوال خود همی گوید

شاهابه فکرمدح تو روز هزار بار
تا انگبین مدح توریزم بشش جهت
گاهی قدم براه رباعی همیزنم
برمن خسان زروی چه تقدیم میکنند
بادانش ابرخسی از روی آبروی
با آنکه گنج نظم بود زیر پای من
با آنکه طوطی چمن نکته دانیم
پرا وقت پار بدرگاه آمدن^۲
امسال از نحوست همگردنان خویش
دربارگاه لطف توکز فیض خاک بوس

چون تیر بر سپهر مقوس همیروم
زنبورسان به کاخ مسدس همیروم
گاهی به قعر بحر مخمس همیروم
با آنکه همعنان ابرخس همیروم
صدبار من خفیف ترازخس همیروم
درزیر دست هرکس و ناکس همیروم
درزیر پای لگ لگ^۱ و کرگس همیروم
گفتی براوج گنبد اطلس همیروم
ماند بدان که جانب [محبس] همیروم^۳
هرروز بر سپهر مقونس همیروم

من هم به هر قصیده نهم یک قدم به پیش
اکنون بهر عزل دو قدم پس همیروم

من چه از بهر وصال دوستان
چشم آن دارم که بی رو و ریا
در دیار خوش خویش بامیزش مرا
یار جانی میرزا باقر که هست
کوه ببریدم بیابان نیز هم
از طریقی لطف ایشان نیز هم
شادمان دارند و خندان نیز هم
دل اسیر مهر تو جان نیز هم

بر تو باری دیدن من لازم است

بلکه بر دستور دوران نیز همژ

^۱ الف. تعلق

^۲ ممکن است "پیرار و وقت پار" باشد

^۳ محبس = در نسخه‌تین اصل و کاتب "مجلس" آمده

در مورد امانت داری خود فرماید

من آن گنجینه‌ام کاندلر دل من بود ماوای اجناس زر و سیم
بمن هرکس دهد چیزی امانت نمایم بی خیانت باز تسلیم
بیاور هر گران‌قیمت که داری بمن بسیار هیچ از من مکن بیم
که آیین امانت‌داری از من
امینان جهان گیرند تعلیم

شکایت از خسرو

آوازه سخای تو چون در جهان فتاد
اهل جهان به وصف تو گشتند یکرزبان
لرزان ز شرم همت او بحر بیکنار
گریان ز رشک بخشش او ابر درفشان
هرکس مرا بدید ز ابنای روزگار
فصلی دگر ز جود تو آورد بر زبان
ای خسرو ار تویی کرمی کن سزای خویش
ور دیگرست جانب او کن مرا روان

* * *

همای اوج سخن طوطی فصیح مقال که میتوان به سخن‌هاش جان فدا کردن
خدیدو نظم شهاب آنکه انوری و ظهیر
خجل شوند برش از کتاب وا کردن

* * *

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آتش خشم تو گر بر سقف گردون بگذرد
چون بنات‌النعش از هم بگسلد نظم پرن
بی‌نیاز از سایه طوبی شود در روز حشر
هر که سازد یک‌زمان در سایه لطف و وطن
روز هیجا کافتاب از گرد در پوشد زره
آسمان از قرص مه در رخ کشد سیمین معن
وز نهیب مرکبان جنبان شود روی زمین
وز خروش سرکشان لرزان شود چرخ کهن
گه تن شیر افگنان گردد تهی ناگه ز سر
گه سر جنگ آوران گردد نگون ناگه ز تن
گاه از ابر کمان بارد قضا باران تیر
گاه از دست یلان لرزد کمان بر خویشتن
برسر جنگ آوران از هر طرف خیل اجل
همچو باد مهرگان آرد به بستان تاختن
چون تو پا اندر رکاب آری به آهنگ قتال
منعطف سازی عنان بر بادپای پیلتن
لشکر خصم آنچنان گردد پریشان هر طرف
کز نهیب پنجه شه‌باز افواج زغن
ریزد از تیغ تو سرها در میان معرکه
همچو از باد خزان در باغ برگ نارون

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تا بود از دولت و اقبال در گیتی نشان
تا رود از انجم افلاک در دوران سخن
توسن بخت تو با افلاک باذا همعنان
اختر قدر تو با برجیس بادا مقترن

در وصف صباحی

ای صباحی دل آرام مرا راه بپرس
حی نه بل ساحت عالی در سلطان سخن
هدهدا رو به صبا نامه کنون هدهدمن
از صبا نامه بر نزد سلیمان سخن
ای که تیر فلک از یاری^۱ کلک تو نهاد
بیر تخت زحل پایه ایوان سخن
آتشین فکرت تو شمع شبستان خرد
عنبرین خامه تو ابر گلستان سخن
تا بر ایوان سخن رای تو بر سلسله ایست
شاعرانند همه سلسله جنبان سخن
بر سخن کلک ز فرمان تو جاریست چنانک
بر سر کلک گه جنبش و فرمان سخن
گر بزعم قدما بود سخن بی پایان
هم به عهد تو پدید آمده پایان سخن

^۱ الف. بازی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تا ملوک سخن از نطق تو مقهور شدند
شد دوانین همه یکسره زندان سخن
شهبسواران جهان رخ همه بر خاک نهند
شاه طبع تو خرامد چو بمیدان سخن
هر سفینه که دران شعر تو هست اهل خرد
کشتی نوح شمارند به طوفان سخن
آن گهرها که بدان می نرسد دست ملوک
نوک کلک تو برون آورد از کان سخن
بل گهرها که ترا میرسد از بحر ضمیر
نیست در حوصله مکنت امکان سخن
از قران کف و کلک تو بملک معنی
فتح باب است بزرگ از پی یاران سخن
اگر از رای بلیغ تو ندیدی تعمیر
هم نماندی اثر از خانه ویران سخن
گر کند دعوی خورشیدی طبع تو سزاست
اندرین دعوی بر صدقش ز برهان سخن
شعر شخصی است مجرد تو دل وی زان روی
بتو پیوسته ز هر جانبی شریان سخن*
کیست کاو گرسنه طبعان جهانرا جز تو
در چین قحط هنر پیش نهاد خوان سخن

* این بیت در نسخه اصل موجود نیست.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شد سخن طفل دبستان از روی معنی
همچو. معنی که بود طفل دبستان سخن
تیر فکرت بجهان هر دم هم سنگ زحل
گوهر زهره و مه سنجد به میزان سخن
نکته از تو سر تا بن مجموعه نظم
قطعه از تو و پا تا سر دیوان سخن
معجز خامه آذر صفتت همچو خلیل
ز آتش طبع برویاند گل و ریحان سخن
راست گوئی قلمت همچو عصای موسی
ریخت آب همگی سحر سگالان سخن
خامه نظم ترا رسم شهابست عیان
بر شیاطین معانی برو دزدان سخن
جعبه تیر شد این قطعه و بر هر سر تیر
سینه خصم ترا آمده پیکان سخن
با عروسان ضمیرم بتوسل زده‌اند
بهر وصل تو همه دست بدامان سخن
شرم بادم ازین راز دران حضرت لیک
تو طیب سخنی نشنوی هذیان سخن
شایگان قافیه چون گشت مکرر گوید
بدعای تو همین باید و پایان سخن
تا بود نام و نشان روح بدن را بجهان
تا معانی همه روحند در ابدان سخن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

دم پاک تو دمد روح در ابدان هنر
نم کلک تو دهد نشو در اعضای سخن
زنده بادا بتو جان سخن ای جان جهان
که سخن جان جهان است و توئی جان سخن
دوش پیچیده بدامن ز غمم پا کوته
دست فکر از همه جا خاصه بدامان سخن
قاصدی هدیه^۱ او ننافه^۱ از چین کمال
قاصدی تحفه^۲ او گوهری از کان سخن
گشت فرخنده همائی بسرم سایه فگن
از کجام^۲ ز همایون در سلطان سخن
لقب قطره از وی شده دریای هنر
کنیت موری ازو گشته سلیمان سخن
ای که تا تو سر فکرت به گریبان نبری
بر نیاید سر معنی ز گریبان سخن
گر ادیب قلم تو نشود نکته سرای
طفل معنی نبرد ره به دبستان سخن
کسوت معنی تشریف فصاحت ز تو یافت
قامت عور کلام و قد عریان سخن

^۱ الف. ننافه او هدیه

^۲ الف. از کجام

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ذکر شعر تو بود ورد زبان فصحا
بکر فکر^۱ تو بود زینت بنیان سخن
شد اساس فصحا جمله زین زیر و زبر
ریخت معمار بنان تو چو بنیان سخن
گر سحاب قلم تو نشود قطره فشان
ندمد غیر خس و خار ز بستان سخن
نی کلک تو شد تا شکر افشان نگرفت
طوطی ناطقه کام از شکرستان سخن
تازگی یافت بتو گلشن پژمرده نظم
زندگی یافت ز تو صورت بیجان سخن
کس نیارد چو تو بر خنگ سخن بستن زین
زیر ران همه کس رام بیکران سخن
دلکشا طبع تو شیرازه مجموعه نطق
جان فزا شعر تو دیباچه دیوان سخن
هرکرا هست بکالای کمال تو وقوف
نزند لاف ز سرمایه بدکان سخن

* * *

سپهر مجد و کرم آفتاب لعن و عطا
که عاجز است ز اوصاف تو انامل من

^۱ الف. ذکر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

جهان مكرمت و عدل كه روز ازل
بآب چشمه مهـرت سرشته شد گل من
آگرچه مقتضى اين فسانه نبود وقت
ولى چه چاره كه از حد گذشته مشكل من
من آن نيم كه شكـايت كنم ز دست كسى
اگر جدا شود از يگـدگر مفاصل من
وگر دلم بشگافد به كس نـمىگويم
ز صد هزار يكى آنچه هست در دل من
بچشم دقت اگر كس نظر كند بيند
نهفته هاى ضمير من از شمـايل من
بسعى اهل غرض گشت رنج من باطل
دريغ و درد از آن رنجهـاى باطل من
چه غم كه ابر مطير است عفو كامل تو
اگرچه غرق گناه است طبع جاهل من
مرا شماتت اعدا ز مرگ تلخ تر است
وگر نه سهل بود آنچه گشته شامل من
حديث مدعيان گـر نه محض بهتان است
ز كار و بار جهان كفر باد حاصل من
وگر ز صدق نـمىگويم اين سخن باشد
بروز حشر ميان يهود^۱ منزل من

^۱ الف. شهود

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ولی جز آنکه خموشی شعار خویش کنم
چه سازم و چه کنم کو گواه عادل من
هرآنچه بود مرا زالتفات لطف تو بود
وگرنه چیست جلال من و شمائل من
چو التفات تو کم گشت سر بسر رفتند
ز پیش من همگی دوستان یکدل من
نماند هیچ کس ز آشنا و بیگانه
که او جدا نشد از من مگر محصل من

غزل

ای که دایم عیب جوئی میکنی در کار من
میزنی سنگ جفا بر شیشه گفتار من
گوئیا این عیب جوئی ز اقتضای دوستیست
ور نه کس از دشمنان هرگز نجست آزار من
ای که گفتی ی تو که این شعر از فلان مربوط نیست
هست نامربوط اما طعنه بر اشعار من
کو سکندر دانشی در ظلمت آباد جهان
تا خورد آب حیات از کلک گوهر بار من
گوهر روشن دلم بنشسته بر رویم غبار
جوهری باید که داند قیمت و مقدار من
آسمان داند که در ملک سخن چون آفتاب
خط شهرت میکشد گرد جهان پرکار من

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در زمان بالش بسوزد گر درآید بی ادب
نسر طایر در هوای نظم سحر آثار من
نکته سنجانیکه لاف دُر فروشی میزنند
هر یکی را ننگ دوکانیست در بازار من
راه و رسم دوستی آن بود کز راه سخن
فی المثل گر منحرف شد طبع خوش رفتار من
پرده‌یی پوشی برآن و آگهم سازی ز عیب
نه به یک ره پرده یکسو افگنی از کار من
گر سخن را تیره تر گفتم برنجد خاطرت
کز حد و اندازه بیرون شد غم و تیمار من
این گله از بهر آن کردم که از اهل خرد
چشم مهر و لطف دارد خاطر افگار من

غزل

شاهد گفتار من چون از نقاب آید برون
گوئی از ایوان مشرق آفتاب آید برون
نظم من چون گوهر است و فکرتم دریای آب
آری آری گوهر از دریای آب آید برون
کلک من گر می‌فزاید گوئی چون سبوح فضل
از دهانش هرکجا باشد لعاب آید برون
یکزمان این گنج عرشی بین که از وی بیدریغ
گاه مروارید و گه یاقوت ناب آید برون

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

هرکه بینی دست برهم کی شود با من حریف -
دشمنی بایند که با افراسیاب آید برون
خصم اگر در کین من از مصحف هوش و خرد
برگشاید فال آیات عذاب آید برون
جوشن دیوان گـر از پولاد باشد بر درد
از کمان نظم چون تیر شهاب آید برون

* * *

شکر یزدان که دو عید است سعید هردو یگروز بهم گشته قرین
مژده نو شدن ماه سپهر خبر آمدن مهر زمین
او گشاینده دل‌های دژم این نوازنده جانهای حزین
هر دو میمون و مبارک بادند بر توای مایه عقل و تمکین
تا بود سال و مه اندر عالم
ایزدت باد نگهدار و معین

* * *

ای بزرگی کز پی کسب سعادت اختران
هر زمان گیرند از بخت بلندت فال نو
در دبستان جلالت از پی تکرار درس
سر بزیر افکنده چرخ پیر چون اطفال نو
باز فکرت در پی مدحت شود فرسوده پر
باز بر خود بالد از لطفت چو یابد بال نو

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

صفه بار تو دیدم بارها گفتم بدل
کو ارسطو کاورد برهان برین اشکال نو
این نه خورشیداست بل در بحر موج سپهر
عکس اقبال تو هر روز افگند تمثال نو
سرورا سلطان انجم بر مراد خاطر
دور سال کهنه را طی کرد و آمد سال نو
وندین موسم ز جنس مردم از نو تا کهن
هرکه بینی کهنه بگذارد رود دنبال نو
شال من کهنه است از آن برخویشتن پیچم همی
همتی تا پیچم از لطف تو بر سر شال نو

سراعازم ^۲ دهر افتخار اهل قلم	جهان لطف و کرم میرزاحیب الله
زهی به شرح سخای تو محتوی اذکار	زهی ز وصف عطای تو متلی افواه
بدانکه حامل این رقعہ سیدیست عزیز	که بر شرافت ذاتش سیادتست گواه
درین دیار که اهلش همه ز نا اهلی	به لطف سوی غریبان نمی کنندنگاه
نشسته کیسه خالی و دل پر ز امید	رفیق او همه اشکست و همدمش همه آه
چنان برو شده تاریک و تنگ خطه یزد	که بهریونس ماهی و بهریوسف چاه
بدان سراسر است که گر خرچگی به دست آرد	به جانب وطن خود قدم نهد در راه
به دست گیری او پایمردی فرمایی	که راه خانه دراز است و پای او کوتاه

^۱ این بیت در نسخه ای اصل موجود نیست.

^۲ الف. اعازم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

کرایه رهی و خرجی به او برسان چه خوددهی چه ستانی زخان عالیجاه
به هر طریق که دانی بر آرحاجت وی
پس آنگهی عوض خود زکردگار بخواه

* * *

هرآنکس که حکم ترا خوار کرد گرفتار خواری و اندوه و غم به
در اجرای فرمان خود کوش شاه^۱
که اجرای فرمان از گنج و درم به

* * *

دفترخاقان سخن شاهدیست بر سر مه کرد حذر از ریخته
با همه خویش سه روح اندرو
آمده و داشته و ریخته

در ذکر خانه که در آن زندگی میکند

شهریارا بلبل بستان سرای مدحتت
بر مثال جغد ساکن گشته در ویرانه‌ای
آن چنان ویرانه که زبیم بام و سقف آن
کس نیاساید در آن جز دیو یا دیوانه‌ای
از شگاف اندر شگاف سقف آن گوئی که هست
بهر فرق ساکنان دست اجل را شانه‌ای

^۱ ب. ایشه

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

من شوم چون مرغ لـرزان و تپـان
ابر هر وقت که بر بـامش فشاند دانـه‌ای
بسکه نمناکست و ویران شب بـرون آرند سر
صد هـزاران عقرب کاشان ز هر کاشانه‌ای
جمله اطوافش^۱ دهان بگشاده گوید بر زبان
نیست با ما آشنا الی ز جان بیگانه‌ای
لطف شه زندانی چند آرد از زندان بـرون
گر عطا فرماید این بی‌خانمان را خانه‌ای

* * *

تا چند به مهر این و آنی آن به که نهی پا به ره خورسندی
تنیبه بود این بسکه ببخت تو ایاز
گردیده بدتر^۲ از حسن میمندی

* * *

غمین مباش که دورفلک بکام تونیست که گر بودی زتومرخلق راضرر بودی
بدین حرارت و سردی که تیر و دیماهند
نعوذ بالله اگر جدی اوج خور بودی

* * *

بر شعر من هر آنکه گیرد آهو بی شبهه بود^۳ سگ شکاری
زیرا که بود بدشت هموار
آهوگیری شگرف کاری

^۱ الف. اصواقش

^۲ ب. بهزار

^۳ الف. شود

در فراق ابراهیم

ماه اوج حسن ابراهیم کز شرم رخس
بشکند بازار مه بر اوج چرخ چنبری
آنکه با رخسار او تیره است روی آفتاب
وانکه از دیدار او خیره است چشم مشتری
هرکه ابراهیم* را در آذر تابان ندید
گو بین بر روی ابراهیم خال عنبری
ای به پیش ماه رویت تیره ماه آسمان
وی به پیش سرو قدت پست سرو کشمی
بی تو در چشمم بود رفتار زاغ و بانگ جغد
جلوه طائوس است و خنده کبک دری
در هوای بوسه از آن لبان جان فزای
بر لب آمد جانم ای رویت چو گلبرگ تری
وعده کردی کامشب آیم در اتاقت^۱ یکزمان
وان گهی کردی خلاف وعده ای رشک پری
محنت و اندوه من در فرقتت از حد گذشت
وقت آن شد کز ترحم جانب من بنگری

* حضرت ابراهیم

^۱ الف. وثاقت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سلیمان حشمتی پیکتی فرستاد که تا پرسد خبر از حال موری
چگویم حال خودکاین هفته بودست مرا هر ساعتی یوم‌النشوری
چنان از تاب و تب بودم در آتش که مرغ نیم بسمل در تنوری
نه در دل عیش و نه در روی رنگی نه در سرهوش و نه در پای زوری
تنفر کرده طبع از شدت رنج ز هر چربی و شیرینی و شوری
بحمدالله به لطف آن سرافراز که باشد هر دم از دولت سروری
تب از تن رفت و تن از رنج شد دور چراغ عمر از نو یافت نوری

الهی تا ابد ایوان جاهش

نه بیند زافت دوران قصوری

هر که سازد چون ز مین یکجا درنگ پست گردد زیر پای هر خسی^۱
وانکه چون گردون کند دایم سفر
کارها از دست وی آید بسی

تقاضای اسپ به صفت بخشش

ای بزرگی که به عدل و هنر و جود و سخا
نیست همتای تو در صفحه آفاق کسی
پیش جود تو کف راد کریمان جهان
هست چون چشمه بی آب به پیش ارسی

^۱ب. کسی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بیدلان را نبود غیر کفّت کام دهی
مفلسانرا نبود جز کرم دادرسی
در بر حلم وقار تو بود کوه گران
جوز ناچیز و سبکبار بسان عدسی^۱
مدتی شد که مرا هست قصوری در پای
که بدان قاصرم از خدمت احباب بسی
شده‌ام خانه نشین از عدم قوت پای
خانه بر من شده از خانه نشینی قفسی
هر زمان از پی دیدار یکی از یاران
نوبه نو بر دل من چهره گشاید هوسی
مختصر چاره این کار دران دانستم
که ز خدام جناب تو کنم ملتسمی
فارس عرصه مدح تو شوم تا محشر
گر به من از کرم و لطف به بخشی فرسی

ای بزرگی که همه روزه نوید کرمت میرسد جانب ارباب سخن پی در پی
به امید کرمت رفت آبان و آذر وز عقب بانفس سرد رسید اینک دی^۲
دی مه و بهمن و اسفند همه رفته شمار
شمس هم رفته به بروج حمل آخر تا کی

^۱ ب. چیز و ناچیز و سبکبار

^۲ ب. اینک از پی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

فلک قدرا ملک صدرا دو بیتی از رهی بشنو
وگرچه رسم نبود برتر از شعرم تقاضائی
ز ابر همت رشهی روان شد سوی کشت من
ولی باغ مراد دیگری زان یافت زیبائی
بدان امید کانرا لطف فرمائی دگر باره
نهادم چند روزی بر بدن بسار شکیبائی
اشارت گر کند بازم که دندان طمع برکن
که از بخت تو نبود کیسه را جز باد پیمائی
کند ایماء که امیدم گر از دریای جود او
چو موجی برکنار افتد نگرده باز دریائی
میان ورطه یأس و امید افتاده ام حیران
کنون دل برکنم یا منتظر باشم چه فرمائی

بی ثباتی دنیا

دولت و جاه بیک سلسله تا حشر نماند
که بود حادث و حادث نکند هیچ بقایی
نعمت و ناز جهان همچو تل ریگروان دان
که بهر لحظه بجایی بردش باد بجایی
که رسد خاتمه کار گدایی به امیری
که کشد سلسله دولت شاهی بگدایی

۳ - ماده‌ی تاریخ

در مدح خواجه یوسف و بنای حوض

در زمان دولت شاهنشۀ عالی نسب خسرو جمشید حشمت داور قآن عطا
تاج بخش تاج داران جهان تیمورشاه آنکه بر درگاه او دارند شاهان التجا
خواجه با قدر و عزت خواجه یوسف بهر خیر کرد از مال خودش این حوض دلکش رابنا
حبذا حوضیکه از وی چشمۀ مهر منیر میکند بر اوج چرخ چارمین کسب صفا
آب صاف خوشگوارش در مذاق تشنه گان همچو آب زنده گانی عمر بخش و جانفزا
خون احسان کریمانست پنداری که هست فیض او هم شامل بیگانه وهم آشنا

این بنا چون شد بپا از بهر تاریخش شهاب

زد رقم کز خواجه یوسف این بنا باشد بپا^۱

در وصف تعمیر مسجد در هرات

در عهد عدل^۲ خسرو جمشید احتشام مهر سپهر عزم سپهر زمین ثبات
شاهیکه در نوشتن اوصاف او کم است گریشه ها قلم شود و یحرها دوات
تیمور پادشه که شد از وی بنای کفر ویران چو از صلابت محمود سومات
گرد حریم کعبۀ قدرش ملوک عصر گردان چو گردنقطه قطب فلک بنات

^۱ تاریخ بنا به حساب ابجد ۱۲۱۴ می شود.

^۲ ب. دولت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

براسپ پیل تن چو خور آمد به معرکه شاهان پیاده پیش رُخش میشوند مات
کمتر غلام در گهش احمد که از نزول اورا سرشته گشت به اخلاص شاه ذات
از بهر سجده گاه عبادت کننده گان این بقعه شریف بنا کرد در هرات
گوی پی نظاره این مسجد رفیع گردیده چشم جمله تن چرخ ثابتات
ایوانش از نوایب دوران در امید محرابش از حوادث گیتی ره نجات
همراز با اعالی او^۱ سقف آسمان کوتاه از حوالی اودست حادثات
تحدید او چگونه کند و هم زانکه ارکان چارگانه او هست خارج از جهات
سال بناش کرد سؤال از خرد شهاب زان پس که چند بیت بیان کرد از صفات

گفتا خرد که پای امید اندرو بنه

وانگه بگو بلند که «قد قامت الصلوة»^۲

در گذشت غفار خان

هزار حیف که بستان دهر خالی ماند
ز نخل قامت غفار خان پاک سرشت
چو سایه گشت هم آغوش خاک تیره مهی
که بود پیش رخس آفتاب تابان زشت
بیاد داد جهان خرمن وجود کسی
که در زمانه به جز تخم مهر و لطف نه کشت

^۱ الف. کرده

^۲ الف. آن

^۳ تاریخ بنای مسجد به حساب ابجد ۱۲۰۲ ه. ق خواهد شد.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بجای مسند دیبا و خوابگاه حریر
سپهر بستر او خاک کرد و بالین خشت
در این مصیبت عظمی فلک ز روی زمین
بساط عیش نوردید^۱ و طرح نو چو بهشت
ولی چه چاره که در کار خانه تقدیر
قضا عطیه عمرش فزون ازین ننوشت
چو از جهان به جنان رفت سال تاربخش
شهاب گفت بود جاه و مسکنش به بهشت^۲

* * *

بگذشت چو جور مصطفی خان از حد بر مذهب ملحدان روان شد به لحد
بر لوح مزار او نی کلک شهاب
بنوشت که تیزه بهذا المرقد^۳

در تعزیت محمد شاه خان

آن کان رخشنده مهر ذروه عز و شرف
ناگهان چون آفتاب منکسف گردید تار
خان دریا دل محمد شاه خان کاندر جهان
بود بی همتا به قدر و پایه و عز و وقار

^۱ الف. نورزید، تصحیح قیاسی

^۲ تاریخ وفات از روی حساب ابجد ۱۲۱۱ هجری قمری می‌شود.

^۳ تاریخ ۱۲۰۵ از آن استخراج می‌شود.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چون نخواند اندر کتاب شش جهت حرف بقا
چون ندید اندر سرای عاریت جای قرار
خیمه همت کشید از ملک گیتی بر کران
زورق هستی فگند از بحر دوران بر کنار
آنکه بود از نور ذاتش تابش مه مستفاد
وانکه بود از بوی خلقش نگهت گل مستعار
از قضای آسمان ناگه فتاد اندر محاق
وز جفای اختران چون گل فتاد از شاخسار
عالم بی اعتبار از اعتبار عالمی
رسم عزت تازه کرد الاعتبار الاعتبار
زین عزا رخساره مه گشت از سیلی کبود
زین مصیبت چشم گردون شد ز انجم اشکبار
از وفاتش چون غبار غم به دلها راه یافت
* سال تاریخ وفات او ازان آمد غبار

* * *

حبذا مصقلة صیقل زیبا	که ز زیبایی او خیره شود عقل و بصر
پیکراو به صفت بارگه افریدون	صورت او به صفا آینه اسکندر
سطح اوصاف چو جولانگه رخسارستم	قطع او نیک چو ماهست تخت نوذر
گوئیامصل چرخ است که پیوسته براو	میکشد دست قضا صیقل مهر انور

* در حاشیه نسخه اصل نوشته «تاریخ وفات محمد شاه خان هزاره» {۱۲۰۳ هـ. ق}

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تاز صیقل نرسد هیچ برو آسیبی هر زمان قطعه شود بر رخ زیباش سپر
صیقل صافی و این مصقله و صفحه بهم شده جمعد چو خورشید شب قدر و قمر
گرچه تیره است توان دید برویش رخسار ورچه سنگست توان داد به نرخش گوهر
بهار یاب هنر هست در او فایده‌ها تو مپندار که بی فایده لوحیست حجر
چو شماری حجر الاسود و لوح محفوظ
سال تاریخش از آنست قلیلی کمتر^۱

* * *

بین این صیقل و مصقل که هستند ازو اهل هنر پیوسته مـحظوظ
چو خواهی سال تاریخش بدانی
بگو دایم بود این لوح محفوظ^۲

در تعمیر مجدد بنای امامزاده حمزه

حریم کعبه دین بین که اندر سطح ایوانش
جهان گسترده از چرخ مطبق فرش استـبرق
حریمی کز ره عزت مطاف قدسیان آمد
عجب نبود اگر خواند سپهرش کعبه مطلق
بوصف این رواق این بس که واقع گشته اندر وی
مقام پاک فرزند امام هادی بر حق

^۱ ب. هر زمان بر رخ زیبایش شود قطعه سپر

^۲ تاریخ ۱۲۲۱ [تاریخ را فیض محمدخان کاتب در حاشیه نوشته]

^۳ ۱۱۰۴ هـ

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مه اوج هدایت حمزه ابن موسی کاظم
که چون اوصافش آید بر زبان گوید فلک صدق
چو شد مدروس این بنیاد کیوان قدر گردون سا
ز فرط گردش دوران ز سپهر گنبد ازرق
دگر ره باعث تعمیر آن شد آسمان قدری
که دست عدل و تمکینش کشد بر آسمان بیرق
سپهر مکرمت عبدالعلی خان آنکه در وصفش
زبان گردد ز عجز الکن قلم گردد ز بيمش شق
چو این تعمیر واقع شد شهاب از بهر تاریخش
بگفتا تا یافت از نو کعبه اسلامیان رونق^۱

در مدح سور محمد علی

حذا سور فرح بخش مه اوج شرف
آسمان مرتبه شهزاده فرخنده خصال
در زمانیکه نظرهای وکیلان سپهر
بود بر فرخی و خرمی و عشرت، دال
صاحب طالع بیت الغرض خانه ماه
همه مسعود و مبارک نظر و نیک احوال
ماه در برج شرف کرده قران با ناهید
دور از منظر تحسین و گدازات خیال^۱

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

خلف الصدق جهاندار وکیل دوران
پادشاه زاده محمد علی جم اجلال
جست از بحر بزرگی گهر پاک گهر
با مہی گشت قرین بر فلک عز و جلال
مردم کشور محروسه ز برنا تا پیر
ہمہ گشتند ازین سور ہمایون^۱ خوشحال
شہر و بازار ز بسیاری آرایش و زیب
گشت دلکش چو چمن صبحدم از باد شمال
بہر این سور فرح بخش نی کلک شہاب
جست تاریخ ز پیر خرد فرخ فال
بی تفکر خرد عقدہ گشا گفت بگوی
ماہ با زہرہ قران کردہ بہ اوج اقبال^۲
استخراج تاریخ رحلت اسداللہ خان
شیر [ہژبر] دل اسداللہ خان کہ ماہ^۳
مانند ماہی از تف تیغش شدی طیہان
آن آفتاب اوج بزرگی کہ آفتاب
گشتی ز گرد توسن او روز کین نہان
شد کشتہ روز جنگ و گر از سال رحلتش
پرسید کسی بگو «بہ بہشتش بود مکان»^۴

^۱ الف. سوز و گداز

^۲ ب. ہمانا

^۳ تاریخ سور ۱۱۹۲

^۴ الف. شیر ہنر پر دل اسداللہ خان کہ ماہ

^۵ ۱۱۳۲ ہجری

تاریخ وفات میرزا مومن خان

افسوس که جام اجل از دست جهان بگرفت و بداد به میرزا مؤمن خان
تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت:
«بادا به بهشت جاودانیش مکان»^۱

در مدح تیمور شاه و و صف بنای قصر شهزاده

در زمان دولت فرمان روای شرق و غرب
خسرو جمشید حشمت داور دارا نشان
شهریار عهد و خاقان خواقین زمین
تاجدار عصر و سلطان سلاطین زمان
سایه یزدان شهنشاه جهان تیمور شاه
کآفتاب از تاب تیغش بر فلک گردد نمان
آنکه از تأثیر عدلش ریزد اندر کوهسار
کبک اندر پنجه شهباز طرح آشیان
قُرَّة العین همایون بنخت والا همتش
کز علوی قدر ساید پا به فرق فرقدان
دُر بحر سلطنت شهزاده محمود آنکه هست
در کرم چون حاتم و در عدل چون نو شیروان

^۱ ۱۲۰۸ هـ فیض محمد خان کاتب تاریخ را در حاشیه ۱۱۶۸ نوشته است.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آنکه هنگام سخا چون برگشاید دست جود
از در و گوهر تهی گردد دل دریا و کسان
وانکه گر بر ذره از لطف اندر اندازد نظر
از شرف با آفتاب آن ذره گردد هم قران
لطف او مانند آب زنده گی راحت فزای
دست او مانند ابر آذری گوهر فشان
خواست کز معمار همایون همتش
گلشنی معمور گردد خوشتر از باغ جنان
گشت امر نافذش جاری به طرح این رواق
کز بلندی گشته توام قبه اش باتوامان
این بنای راحت افزا در نکوتر ساعتی
شد به پا از اهتمام و سعی خان کاردان
محرم اسرار دولت واقف بزم حضور
مورد اشفاق بی پایان و لطف بی کران
بنده اخلاص کیش جانفزا^۱ عبدالشکور
کز ره اخلاص دارد برکف خود نقد جان
حبذا این روضه فردوس مانندی که هست
در طراوت همچو خلد و در حصانت هفت خوان

^۱ الف. جان فدا

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

طـرح او غـیرت فزای صحن بستان ارم
خشت او آینه‌دار روی حوران جنان
از منانت خواندش چرخ برین ذات العماد
وز حصانت دانندش جرم زمین دارالامان
میکشد خشت زر خورشید را گردون بدوش
تا رساند برفراز او ز راه کهکشان
چرخ پیش رفعتش چون نردبان ماه نو
ناوه بر دوش در اول پایه این نردبان
صحن بستانش ز نزهت غیرت صحن بهشت
طاق ایوانش ز رفعت جفت طاق آسمان
درمیان آگیرش عکس خورشید منیر
همچو در آینه عکس عارض سیمین بران
مه ز شنگرف شفق سیمین صدف زان کرده پر
تا مگر نقاش سفش را دهد زینت بدان
زر مهر لاجورد چرخ حل سازد زحل
تا مگر در شمه سفش فتد بر یک کران
ظل مخروط زمین پیش رواقش منجنیق
وز مدار مهر و مه افکنده در وی ریسمان
تا جهان از قدرت معمار خلقت شد پپای
این چنین ابنای کس هرگز ندید اندر جهان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

از جلال بانی این بارگه نبود عجب
که و را^۱ خاقان بود فراش و قیصر پاسبان
بنده داعی شهاب مدح گستر کز قدیم
هست در سلک غلامان در این آستان
بهر تاریخ بنای این عمارت زد رقم
«شادمان بادا دران شهزاده عالیمکان»^۲

در تعزیت مرگ سپهدار

صد فغان از فلک سفله که از گردش او
گشت سردار فلک مرتبه در خاک نهان
خان فرخنده منش حامی دین اسلام
که شد از اسم وی و رسم وی اسلام عیان
آنکه از هیبت او آب شدی زهره شیر
وانکه از صولت او زرد شدی رنگ یلان
سهم او لـرزه فگندی به ولایات زمین
تیغ او باج گرفتی ز سلاطین زمان
در سپهداری و مردانه‌گی و عدل و کرم
بود بيمثل چو خورشید در اقطار جهان

^۱ که و را

^۲ ۱۱۹۳ هجری

عاقبت روی از این منزل فانی برتافت

سوی عشرتکده ملک بقا گشت روان

سال تاریخ وفاتش چو بجستم از عقل

عقل گفتا: ز جهان رفت بفردوس جنان^۱

در تعزیت میرزا جمال الدین

ای دریغا که خیمه بیرون زد	از جهان میرزا جمال الدین
آنکه همتای او به فضل و هنر	کس ندیدست در شهرو سنین
آنکه بستان جود و بخشش را	کف او بود ابـر فروردین
ناگهان در بهار هستی وی	مهرگان اجل گشاد کمین ^۲
مرغ روحش ز آشیانه تن	کرد پرواز و گشت سدره نشین
دوستان از فراق صحبت وی	همه گشتند سوگوار و حزین
ستم و جور آسمان بنگر	عادت و رسم روزگار ببین
کز ره سفله گی چگونه کند	لعل رخشان به خاک تیره رهین
چه توان کرد {چاره} روزنخست	عادت روزگار گشته چنین

بهر تاریخ او بگو یارب

باد ما وای وی به خلد برین^۳

^۱ ۱۲۰۲

^۲ ب. گشاده کمین

^۳ ۱۱۹۵

در تعزیت غفارخان که در سن نوجوانی فوت نموده بود
چند از آن زیبا سوار^۱ عرصه مردانه‌گی
کآسمان بر توسن عمرش دگرگون بست زین
ماه اوج خسروی غفارخان کز طلعتش
خیره گشتی دیده خورشید بر چرخ برین
بود تابان آفتابی بر سپهر مکرمت
بود رخشان آسمانی در جهان داد و دین
از جمالش بوستان خرم شدی هنگام بزم
وز نهیش ازدها پیچان شدی در روز کین
گاه تیغش در مصاف از کوه افگندی کمر^۲
گاه تیرش از کمان بر شیر بگشادی کمین
وقت بخشش صد هزاران همچو معن زائده
بود گرد خرمن جود و نوالش خوشه چین
چشم ابر از شرم جود بیقیاسش پر ز اشک
روی بحر از رشک بذل بیحسابش پر ز چین
ناگهان از گردش افلاک در ماه صفر
رخت بر بست و سفر کرد از سرای ماء و طین

^۱ الف. جوان

^۲ الف. سپهر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شاهبازی بود شاخ سدره گشتش آشیان
آفتابی بود شد بر آسمان مسند نشین
زین مصیبت کرد گردون جامه سر تا پا کبود
زین عزا پوشید شب بر تن لباس عنبرین
این نه ابر است و نه باران بل ز روی تعزیت
آسمان از گریه افکنده است بر رخ آستین
چون از این محنت سرای فانی نا پایدار
رفت سوی دار خلد آن نامدار بیقرین
سال تاریخ وفاتش را شهاب از پیر عقل
جست با چشم پر آب و خاطر اندوه و کین
عقل از اندوه نالان گشت گفتا: «آه آه
کآسمانی را نهان کرد آسمان زیر زمین»^۱

مرگ خالق داد نوجوان

هزارحیف ازان سروبوستان شباب	که تند باداجل ناگهش فگند ازپای
مه سپهر بزرگی و قدر خالقداد	که هم سپهرمحل بودهم قدرسیمای
هنوزدرچمن عیش نا نهاده قدم	هنوز برورق گل نگشته غالیه سای
که باغبان قضا شد باره بیاداد	پی فگندن نخل رساش پنجه گشای
ازین حسیض غم ورنج طایرووحش	گشادبال سوی اوج قرب همچو همای

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در این سراچه فانی چو جای انس ندید به سوی بزمگه خلدگشت ره پیمای
شهاب سال وفاتش سوال کرد از عقل
جواب داد که بادش بهشت مسکن و جای^۱

در مدح ختنه سوران کامران پسر شهزاده محمود

همایون باد خوش سورختانی بر اعلا نجم اوج کامرانی
بهار دولت سلطان اعظم سپهر رفعت صاحبقرانی
جهان سالار عادل شاه تیمور که بر افلاک دارد حکم‌رانی
نهال گلشن دارای جم قدر جهان عز و جاه و کامرانی
سپهر مکرمت شهزاده محمود که گردون کرد گردش پاسبانی

فلک قدریکه پیش خاک راهش

بود چون خاک ره تاج کیانی

به دارائی علم شاهی که جوید به فرقش چرخ اطلس سایه‌بانی
به دشت اندر به عهد عدل او گرگ کند مر گوسفندان را شبانی
به روز عرض تمکین و جلالت کند کمتر غلامش اردوانی
ببرده یادش از یاد زمانه رسوم دولت نوشیروانی
زهی سوری که میبخشد سرورش جهان پیر را از نو جوانی
سفیر عیش از این طوی مبارک برد هر سو به گیتی مژدگانی
بر این جشن همایون فال مردم دمد روح الامین سبع المثنی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زمشرق تابه مغرب دست تقدیر
فگنده فرش عیش و شادمانی
شده درگاه شه ز آرایش زیب
بسان کارگاه نقش منانی
کشیده مطربان باربد لحن
بگوش مه نوای خسروانی
و مداحان به پیش تخت خسرو
عطارد گشته گرم شعرخوانی
برسم تهنیت از عقد پروین
به پیش آورده ناهید ارمغانی
در آتشبازی این جشن خورشید
نموده آتش کیوان دُخانی
فگنده از طرب برجیس و بهرام
ردای زهد و درع پهلوانی
به رنگ ارغوان گردیده گردون

ز عکس باده‌های ارغوانی

زنعمتهای گوناگون در این جشن
زمین راگشته خم پشت از گرانی
زر افشان دست گنجوران بهرسو
چو در بستان نسیم مهرگانی
بدرگاه شه افراد خلایق
فزونتر از نجوم و کهکشانی
زمین را از چراغان گشته پیدا
به مغز اندر هوای آسمانی
زیس نورچراغ از صفحۀ غیب
توان برخواند اسرار نهانی
زیس تیر هوا گوئی کز اطراف
کند کلک شهاب آتش فشانی
فلک درورطۀ تجدید این بزم
شده قایل به عجز و ناتوانی
پی تاریخ این جشن مبارک
که هست الحق بهار زنده‌گانی

به دل گفتم چه گویم عقل گفتا

بود وقت نشاط و کامرانی^۱

۴- ترکیب‌بندها

در مرثیه‌ی پادشاه رضوان جایگاه، تیمور شاه^۱

شرم بادت ای فلک کافاق را برهم زدی
آتش بیداد و کین در خرمن عالم زدی
از سیاهی کاخ کیوان را مصیبت خانه کرد
دود این آتش که اندر دوده آدم زدی
بی سبب ناگه ز سنگ منجیق حادثات
رخنه در دیوان این سر منزل خرم زدی
از سر شاه جهان افسر به خاک انداختی
جامه شهزادگانرا در خم ماتم زدی
اهرمن وار از سلیمان جهان^۲ نا کرده شرم
تخت را دادی بیاد و سنگ بر خاتم زدی
آفتاب مملکت گردید پنهان در سوف
آخر ای صبح از چه رو دیگر تو خندان دم زدی
روزگار از روزگار خرمی بر تافتی
هر کجا هنگامه بود از فرح بر هم زدی

^۱ به روایت کتاب تیمورشاه درانی، تألیف وکیل‌الدین عزیزی فوفلزائی، ترکیب‌بند مراثنی میرزا عبدالله شهاب ترشیزی بردسکنی (ثم هروی) ضمن هفتاد بیت به تقلید محتشم کاشانی سروده شده است.

^۲ الف. زمان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

کار عالم گرنه درهم خواستی کردی چرا
نقش سنگ قیر^۱ نامی را که برهم بر زدی
شب سیه پوشیده و دامان شفق شد پر ز خون
زین شیخونیکه بر شاهنشۀ اعظم زدی
آسمان هرشام بر خاک افگند زرین کلاه
در عزای خسرو والا مکان تیمور شاه

* * *

پیکر آفاق خالی ماند از جان جان کجاست
قاف تا قاف جهان شد شب مه تابان کجاست
آفتاب و سایه هم رنگ اند از درد و الم
پرتو خورشید تاج سایه یزدان کجاست
افسر شاهی و تخت خسروی در بارگاه
ماند از سلطان چراخالی مگر سلطان کجاست
ظلم یا جوج^۱ حوادث عرصه عالم گرفت
سد دولت را چه شد اسکندر دوران کجاست
هفت اقلیم زمین از ظلمت کین تیره گشت
شمع بزم افروزنه گردون و چارارکان کجاست
موج زن گردید سیلاب بلا از شش جهت
ای رفیقان کشتی نوح اندرین طوفان کجاست

^۱ الف. قر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تاج و تخت امروز در دیوان چرا افسرده اند
زیب تاج و فر تخت و زینت ایوان کجاست
آنکه نالیدی بقصر حشمتش قیصر چه شد
وانکه لرزیدی زچین ابرویش خاقان کجاست
ملک ایران گشت ویران چون دل آشتگان
ایدریغا ——— اجدار کشور ایران^۱ کجاست
شاه رفت و نام اندر روزگار ازوی بماند
تاج و تخت پادشاهی یادگار ازوی بماند

آفتاب مملکت در ابر پنهان شد دریغ
آستان^۲ سلطنت با خاک یکسان شد دریغ
در بساط شهریاری جام بی جم ماند حیف
بر سریر ملک خاتم بی سیمان شد دریغ
صفحه کشور که خرم بود چون رخسارگل
ناگهان چون طره سنبل پریشان شد دریغ
قصر اقبالیکه قیصر قصد دربانیش داشت
از قصور قاصران چرخ ویران شد دریغ

^۱ در کتاب تیمورشاه درانی، نوشته وکیل الدین فوفلزایی، جلد اول ص ۴۷۴ مصرع دوم این بیت را بدین شکل آورده است (ای دریغا تا جدار کشور توران کجاست)

^۲ الف. آسمان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بحر کین از چار موج فتنه در شورش فتاد
کشتیی امن و سلامت غرق طوفان شد دریغ
بارگـاهی کز سلاطین آستانش بود پُر
همچو جسم بیروان خالی زسلطان شد دریغ
رونق ایوان و آب و رنگ مسند بود شاه
آب و رنگ از مسند و رونق ز اوان شد دریغ
شاه نور چشم و جان دین و جسم عدل بود
چشم دین بی نور و جسم عدل بیجان شد دریغ
گلشن دولت که پر بود از نوای خـرمی
از هجوم اهل ماتم پر ز افغان شد دریغ
اندرین ماتم که اصل صد هزاران ماتم است
نالۀ صور ار فلک را سقف بشگافد کم است

* * *

زین مصیبت در فلک شمس و قمر بگریستند
انجم و افلاک و ارکان سر به سر بگریستند
آسمان سلطنت تا گشت پنهان زیر خاک
هم زمین هم آسمان با یکدیگر بگریستند
تاج بخش خسروان تا تخت را بدرود گفت
از فراقش تخت با تاج و کمر بگریستند.
حرفهای خطبه بر القاب شه نالان شدند
نقشهای سکه بر رخسار زر بگریستند

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تا محیط بخشش و همت محاسط خاک گشت
چشمهای خاک خشک از چشم تر بگریستند
ابر های آذری از ناله های زار رعد
جای اشک از دیده ها ریزان شرریگریستند
بهر آن خسرو که ایمن داشت آهو را ز شیر
در بیابان شیر و آهو نوحه گر بگریستند
شقایقهای نیلگون چون بر علمها بسته شد
دست در گردن بهم فتح و ظفر بگریستند
ساکنان بر و بحر خطه عالم تمام
در عزای پادشاه بحر و بر بگریستند
دور نبود اهل ملک و شهر اگر گریند زار
زانکه شد ملک از ملک خالی و شهر از شهریار

شاه انجم تاج و تخت سروری برهم شکست
زهره چنگ و بربط خنیاگری برهم شکست
خاتم دولت ز انگشت سلیمان شد نهان
از دحام مردم و دیو و پری برهم شکست
خیمه عمر شه از باد اجل از پا فتاد
خرگه^۱ ماه و رواق مشتری برهم شکست

^۱ ب. خرجه

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

اخنجر بهرام جنگی گوممان زین پس که چرخ
رایت رخشان شاه خاوری برهم شکست
داور دریا^۲ دل انصاف ده شد زیر خاک
شیوه انصاف و رسم داوری برهم شکست
شاهباز مملکت مانند غنقا رخ نهفت
عهد صلح باز با کبک دری برهم شکست
چشم بد را عقد رعیت پروری ازهم گسیخت
آسمان تخت عدالت گستری برهم شکست
در عزای شاه از بسیاری بانگ و فغان
طاقهای گنبد نیلوفری برهم شکست
ای صبا با خضر فرخ پی بگو کز دور چرخ
بارگاه شوکت اسکندری برهم شکست
صبحگاهان چون ز مشرق سر بر آفتاب
از زبان شاه با مردم کند اینسان خطاب

کای سران عهد از پیمان ما ییاد آورید
وی ملوک دور از دوران ما ییاد آورید
ای هوا داران با اخلاص چون خندان شوید
تازه رویی و لب خندان ما ییاد آورید

^۱ این بیت در نسخه الف موجود نبود.

^۲ الف. دارا دل .

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گر جفایی دیده اید از ما زدل بیرون کنید
لطفهای بیحد و احسان ما یاد آورید
بر شما فرمان ما یکچند جاری داشت چرخ
بر شما بادا که از فرمان ما یاد آورید
در محافل چون زجام خرمی خوشدل شوید
از لب خشک و دل سوزان ما یاد آورید
دل مبندید ایجهان داران بر آیین جهان
از جهانداری و عز و شان ما یاد آورید
ماه نو چون بر فلک بینید و قرص آفتاب
گوی زرین و خم چوگان ما یاد آورید
هر کجا پیش شما حرفی ز کسری بگذرد
از جلال و رفعت ایوان ما یاد آورید
خنک دولت چون بمیدان جهان جولان دهید
از تک رخس فلک جولان ما یاد آورید
چند روزی آسمان با ما در شادی گشود
تا نظر کردیم گفتی هرگز آن شادی نبود

* * *

بیتو شاهها دودمان اختران پردود باد
مسند گردون و تاج مهر خون آلود باد
آسمان گر^۱ جامه دارایت برهم درید
اطلس او را ز هم بگسسته تار و پود باد

^۱ الف. آسمان کو

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مشتري گر چون زحل غمناک نبود بهر تو
همچو کید از دیده اهل جهان مفقود باد
زهره زین پس گربه پیش آرد نوای چنگ و عود
مجمر خورشید را چنگش بر آتش عود باد
کاروان اختران را بیتو در بازار چرخ
کیسه و کف تا صف محشر تهی از سود باد
طایران بوستان قدس را هر صبح و شام
بارگاه فیض بخشش مقصد و مقصود باد
جان پاک شاه را در خلد از جان آفرین
هر زمان از حشر رحمت‌های نامعدود باد
گر ز پا افکنده شمشاد چمن را مهرگان
سوی سرو گلستان راه خزان مسدود باد
مهر اوج تاجداری عاقبت گر شد نهان
ماه برج شهریاری عاقبت محمود باد
گر شهنشاه جهان اندر جان زد بارگاه
جاودان بادا بقای دولت محمود شاه

در مرثیه غفارخان

دل در جهان منہ که جهان پایدار نیست
یک برگ عیش در چمن روزگار نیست
کس جرعه نخورد ز جام حیات دهر
کش زین شراب تا صف محشر خمار نیست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

از پادشاه تا به گدا کیست در جهان
کز ناوک جـ فـای فلک دلفگـار نیست
بر شاهد زمانه نشاید نهاد دل
کـاندر وفا درست و به عهد استوار نیست
میدان کم فضای فرح را کرانه نیست
دریـای بی کناره غم را کنار نیست
چون روز روشن است که هر روز چون شبست
بی برگ ریز باغ جهانرا بهار نیست
در کشور وجود وجودیکه دایم است
الی وجود حضرت پروردگار نیست
آینه دلی به جهان نیست کـز جهان
بر روی او ز گرد حوادث غبار نیست
غمهای روزگار و ستمهای چرخ را
اندازه و قیاس و حساب و شمار نیست
دیدى که چرخ باز چسان بار غم نهاد
بنیاد مهر کند و اساس ستم نهاد

ناگه خدنگ حادثه از زمین فگند
سروی ز بوستان وفا بر زمین فگند
ماهی به اوج دانش و ادراک برکشید
وانگاه سر نگون ز سپهر برین فگند

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

اول به مهر کرد سوارش بر اسپ بخت
وانگاه به قهر بنخاک مذلت ز زین فگند^۱
ابرفنا ز چهره خورشید نور برد
دیو اجل ز دست سلیمان ننگین فگند
ناهید ازین مصیبت هابیل^۲ در آسمان
بگست تار بربط و چین بر جبین فگند
آفاق بهر تعزیتش برقع سیاه
بر چهره بتان شهور و سنین فگند
آه این چه دام بود که صیاد روزگار
از روی کینه در ره شیر غرین فگند
آه این چه سنگ بود که ناگه ز روی قهر
دست قضا به جانب در ثمین فگند
دردا که از مصیبت غفار خان سپهر
با خیل خرمی و خوشی طرح کین فگند
بر باد شد چو برگ گل تازه در بهار
او رفت از جهان غم او یادگار ماند

افسوس از جوانی و بالا و منظرش
افسوس از مکالمه روح پرورش

^۱ مصرع دوم بیت فوق در الف «چون تکیه ناگهش از پشت زین فگند» آمده.

^۲ ب. هایل

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

دردا که شد ز گردش گردون دون نهان
در مغرب زوال چو خورشید پیکرش
هنگام آنکه کوکب قدرش کند طلوع
گردید از محاق اجل تیره اخترش
با خاک تیره گشت هم آغوش سایه وار
ماهی که آفتاب فلک بود چاکرش
گردون حلیم^۱ بود فرو ریخت انجمش
شهباز از ملک بود بیفتاد شهپرش
کو آنکه برق تافتی از نعل اشهبش
کو آنکه ابر سوختی از برق خنجرش
کو آندرم فشاندن دست عطادش
کو آن سپه شکستن تیغ مظفرش
فریاد از آن دمی که ز هر سو برادران
با سینه های چاک دویدند بر سرش
صد آه از آن زمان که محمد حسین خان
از نقد روح دید تهی درج پیکرش
زد جامه چاک و دیده خونین پر آب کرد
با ناله سوی نعش برادر خطاب کرد

* * *

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

کای نازنین برادر شیرین زبان من
رفتی و در مفارقت سوخت جان من
ای تازه سرو خرم باغ برادری
رفتی و رفت خرمی از بوستان من
تا خیمه زین نشیمن فانی برون زدی
از خیمه سپهر برون شد فغان من
تا شد گسسته رشته پیوندد عمر تو
از هم گسیخت رابطة استخوان من
تا دود مرگ خانه عمرت سیاه کرد
دود سیه برآمده از دودمان من
بودی تو دیده گان مرا نور دل فروز
دردا که شد ز نور تهی دیدگان من
مهر از جهان بپریم و دل برکنم ز جان
آرم چو ییاد روی تو ای مهربان من
تا زورق حیات تو سیل اجل شکست
طوفان اشک کرد تبه خان و مان من
رفتی به عالمی که کس را مجال نیست
کارد به جانب تو پیام از زبان من
ای نور دیده گان برادر ترا چه شد
ای سرو بوستان برادر ترا چه شد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای من چورعدناله کنان در عزای تو
خواهم چو ابر چشم شود جمله پیکرم
ای نازنین برادری مونس و رفیق
رفتی و هیچ یاد نیامد ترا زمن
پیوند التفات بریدی و در دلم
جستی زمن جدایی و تا روز حشر ماند
ای گوهر خوشاب دریغاکه چون حباب
کوسینه که چاک کنم در مصیبت
ای اختر منور افتاده در هبوط
رفتی چو برق و سیرندیدم لقای تو
تا همچو ابرگریه کنم از برای تو
پیش برادران تو خالیست جای تو
آخر چه شد محبت و مهر و وفای تو
ماند آرزوی روی خوش و دلگشای تو
چشمم براه و گوش بر آواز پای تو
خالی شد از لقای تو بوستان سرای تو
کودیده که سرمه کنم خاک پای تو
در اول ظهور چه بود این جفای تو

دهر از زبان نعلش بصد نوحه این مقال

این گفت و میگريست بصد گونه انفعال

کی خاک در گهت شرف تاج^۱ افسرم
از خدمت تو من به رضا سرنتافتم
میخواستم که از تو نگردم دمی جدا
ناخوانده صفحه ز کتاب حیات دهر
بی آنکه بر کسی ستمی کرده ام به دهر
با آنکه از سریر کیان عار داشتم
رفتم ز خدمت تو و شد خاک بر سرم
کین قصه سرنوشت ازل بود در سرم
گردون امان نداد جدا کرد اخترم
دست اجل به باد فنا داد دفترم
شاخ امل برید سپهر ستم گرم
افتاده خوار درین صحن اغبرم

^۱ الف، جیب

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای مهربان برادر من دل غمین مدار کین بود از قضای الهی مقدم
ای مرحم دل من غمناک الوداع کز ملک دهر عازم اقلیم دیگرم
ای شمع و بزم دولت اقبال الفراغ که اکنون فتاده دیده دیدن به محشرم
بربند ازین حکایت جانسوز لب شهاب
کز گریه گشت خانه صبر و سکون خراب

گر گل برفت سرو چمن پایدار باد و ر لاله شد بیاد بقای بهار باد
در عقده فنا مه اگر گشت منخسف خورشید نوربخش فلک برقرار باد
بنیاد عمر دولت خان سپهر قدر همچون بنای قصر سپهر استوار باد
تا چرخ هست کشتی اقبال و حشمتش از موج حادثات جهان برقرار باد
در عرصه زمانه چو خورشید بر سپهر بر اسپ بخت راکب عمر شسوار باد
نعل سمند او زره عزت و شرف در گوش اختران فلک گوشوار باد
تا در جهان سخن زیسار و یمین رود اقبال بر یمین و ظفر بر یسار باد
هر که کند به خصمی او پای دارایی غلطان سرش ز حادثه دریای دار باد
اندر غم فراق برادر همیشه وقت شادیش غم خور و فرحش غمگسار باد

غفار خان اگر ز جهان رفت نو جوان

بادا بقای عمر محمد حسین خان

۵- رباعیات

ای باد صبا برو بگو یار مرا
هرکار معطل است بهر پرکار
مرا ای جود ترا جانب امید شتاب
انگشتی و اسپ عطا کن کنم
درهجرتو ای نگار سیمین غبغب
آیا بینم که یکشب از اول شام
آنجا که بود جلوه گه پرتو ذات
آنجانہ زمان و نہ مکان می باشد
این باغ فرح بخش که رشک ارم است
بامیوه او شکر صافی تلخ است
این قطعه که قوت روح و آرام تن است
در خدمت شمس فلک فضل و جلال
درگاه تو کعبه جلال و کرم است
حاجی چو طواف خانه را دریابد
ای آنکه دلت به معرفت مشحون است
آترا که بدست علما گشت پدید
بُعدیکه میان طالع و ماه دراست
بر مکث فزای اگر بود تحت الارض
صدشکر که بخت رام خسروخان است

کی از تو هزار تمشیت کار مرا
بفرست به لطف زود پرکار
معموره بحروکان زجود تو خراب
انگشت درانگشتی و پایه رکاب
صبح همه شام گشت و روزم همه شب
تاصبح نهم بر لب نوشین تولب
چیزی نتوان یافت به جز عین صفات
نه سال و نه ماه و حدود و نه جهات
باغیست که مثل اودر آفاق کم است
باید معلقش قد سرو خم است
در خوبی و حسن چودر عدن است
بی ناطقه عذر خواه تقصیر من است
هر کس که کند طواف او محترم است
گر حاجب خانه رانه بیند چه غم است
فضل تو ز اندازه وحد بیرون است
از بهر دو اخضاب کردن چونست
از مکث وسط بگاه اکرم زبراست
هر جا که رسد دلیل طالع قمر است
دوران فلک به کام خسروخان است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در روی زمین سکه بخشش امروز
داعی که درین در به نیاز آمده است
هر چند نکرده خدمت لایق تو
دارم گله‌یی از تو و میگویم راست
صدعذربه خلف وعده دانم داری
خط توجو زلف دلبران زیباست
از دایره و مدو خط دلکش تو
گویند که حاتمی به گیتی بود است
هر کس کف شهزاده به بیند داند
ای خلعت هر فصل بر اندام تو چست
آنجا که بنان تو قلم برگیرد
در باغ زمانه هیچ گلزاری نیست
بس گوهر قیمتی که در دست منست
هر گز شب عیدکی شود چون مویت
کان آینه‌وش کاین همه زوروی دهد
در گلشن جود آشکارا و نهفت
نادیده بمدحت آنچه گفتم شد راست
خورشید حبیبیست ز بحر کرمت

هر جا که روی بنام خسرو خان است
اوصاف ترامدح تراز آمده است
امازره دور و دراز آمده است
باری گله از دوست نمودن نه خطاست
تعظیم نکردنت بگور رسم کجاست^۱
وز خوبی خط کلک توانگشت نماست
صد مسأله دور و تسلسل پیدا است
کز روی زمین گوی کرم بر بود است
کاوازه حاتم به جهان بیهود است
کلک تو خط شکسته را کرده درست
خطاط سپهر را ورق باید شست
کز خار غمش بردلم آزاری نیست
در داکه درین شهر خریداری نیست
یا ماه نو و قوس قزح ابرویت
عکسیست در آینه چرخ از رویت
همچون تو گلی خرم و خندان نشگفت
زین بعد هر آنچه دیده‌ام خواهم گفت
افلاک حریمی است ز طرف حرمت

^۱ این رباعی در نسخه که توسط فیض محمد کاتب نقل شده بدین عبارت آمده است:

باری گله نمودن از دوست خطاست
تعظیم نکردنت بگو رسم کجاست

دارم گله از تو میگویم راست
صد عذر به خلف وعده دادم دادی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بر اوج قضا ثبت نگردد هرگز
زهی کلک تو چون طوطی سخن سنج
ز بهر تو بریدن ز اول روز
در مدح تو سروراشدم گوهر سنج
مپسند که مدح من چو کان کنند طوس
این توپ ز کین کینه دوران دارد
این دود که از دهانش آید بیرون
تا چند دلم ز غم پر آذر باشد
رسمت که در خدمت شه حال غلام
ماه رمضان شمس در برج اسد
هنگام نماز عصر در عین عطش
نه گلشن و نه طرف چمن خواهد ماند
ز اسباب جهان خواه به بد و خواه به نیک
رخسار تو قدر گل حمرا شکنند
اندیشه دیدن رخت مجنون را
این هفت چراغ کاندیرین ایوانند
ز نهار مرو از پی ایشان کایشان
آنرا که به جز عشق تو در سرن بود
هر چند گناه ما فراوان باشد
گفتم به فلک که چیست در ملک وجود

یک نقطه و رای سرگذشت قلمت
کند یاد تو دل را خالی از رنج
بود فردا نکو تا ساعت پنج
تارسته شوم از غم و آسوده زرنج
در خرچ بود پانزده و حاصل پنج
در رزم خواص نوبهاران دارد
ابریست که رعدوبرق و باران دارد
وز سیل سرشک دیده ام تر باشد
هر سال ز سال قبل بهتر باشد
لب خشک و جگر کباب و سوزنده جسد
هر کس که دعا کند به مقصود رسد
نه کشور و جاه و انجمن خواهد ماند
نامی ز تو درد فتر من خواهد ماند
درج گهرت نرخی ثریا شکنند
در سر هوس وصال لیلا شکنند
هر هفت ز هر هفت اثر رخشانند
خود نیز به کار خود سرگردانند
بر دل المی ز روز محشر نبود
از لطف و عطای تو فروتر نبود
بحر که بر آرد به سخا از کان دود

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گفت اینکه تو گویی نبود گر خورشید
آنی که ترا نظیر و همتا نبود
دست کرمت که هیچ محتاج مباد
ای آنکه ترا نظیر و همتا نبود
و از تکرمه که ازسها پرسیدی
ای آنکه نظیرتوبه دوران نبود
در رفتن وعده گاه روز شنبه
قاصد زچه از خوشی اثر می ندهد
این تازه نهالی که بدل پروردم
مهر فلک کرم صفا بگشاید
ای پیش کف تو ابر آذر خجل
بر روی تو کان پرده گل رابدرد
انگشت نماگشت زبس نازک بود
سی سال مرا خون زدل و دیده چکید
مپسند که گویند پس از من به جهان
شهرزاده چو بحراست و تو چون ابر بهار
اکنون که به موج آمده ابر بخشش
سر دفتر حاجیان حسین عطار

باشد کف شهزاده اعظم محمود
ور هست برین تخته غیرا نبود
محتاج به قطعه و تقاضا نبود
بر روی تو جان من شکبیا نبود
آنجا که تویی ماه جز آنجا نبود
چون کلک تو ابر گوهر افشان نبود
وعده است به شرط آنکه باران^۱ نبود
وز یار زمان زمان خبر می ندهد
پیدا است که بیداست و ثمر می ندهد
کو بر همه کس در سخا بگشاید
ثابت شدن قول مرا بگشاید
از آبله هیچ گونه آفت نرسید
بر روی اثر اشنا ره گشت پدید^۲
تا گوهر نظم من بدین پایه رسید
بیچاره گهرسفت کس از وی نخرید
ابر آب کشد ز بحر سوی گل و خار
ای ابر تغافل تو از چیست بیار
ای گشته معطر ز دکانت بازار

^۱ ب. یاران

^۲ الف. گردید پدید

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سهل است بجای صمغ اگر داری شلم
سلطان ز غلام خود ببیند چو هنر
دانست که خاطر مبارک باشد
ز اسباب جهان بخت مساعد بهتر
کرده است مرا عطا عطار د حکمت
ای داغ تو بر جبین هر بنده و حمر
گر کیسه مداح ز زر گشت تهی
آمد رمضان و خلق را شام و سحر
وز خوردنی آنچه هست آماده مرا
ای گشته به خلف وعده در شهر سمر
یا وعده مکن در انتظارم منشان
خورشید مراد صرف ناوردن گر
بر پیل نشسته شیر و در دست نهنگ
کون فلک و تابش خورشید منیر
از سبزی نخجیر گه دشت کرخ
ماهیت این طارم عالی پیکر
غریب بلائیت که ما را بر سر
این خال سیه بر رخ آن سیمین بر

باری ندهی بیش بجای جدوار
رسمست که لطف راکتند افزونتر
آن حکم که بنده کرده در [باب^۱] چپر
وز امزجه طبع رطب بارد بهتر
این نوع عطارد عطارد بهتر
وز لفظ گهر بارتو گیتی پر در
غم نیست چو شد دفترش از مدح تو پر
جز فکر خورش نیست خیالی در سر
اول غم نانست و دویم خون جگر
ای من ز خلاف وعده ات خسته جگر
یا از سر وعده که کردی مگذر
وز هببت اورنگ عدو زرد نگر
شمشیر نگر اسپ نگر مرد نگر
عکسیست عیان بر فلک عکس پذیر
وز افسر شهزاده بدشت نخجیر
دانی به چه اندازه در آید به نظر
گه آتش ازان بارد و گه خاکستر
دانی به چه اندازه در آید به نظر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گوئیکه نهال کلک نقاش ازل
از لطف شکورخان که بادامسرور
هستم شب و روز نحلسان شیرین کام
گنج ذخیره خرد را گنجسور
جرمیکه زمن سرزد و بودم مجبور
من ذره بیقدرم و لطف تو چو مهر
صدسال به صد زبان نیایم بیرون
میزان کرم راکف جود تو و مهر
هر روز که این دو کفه سنجند بهم
ای گل خجل از رخت بوقت شبگیر
گر لاله ترا بکوهساران بیند
ای پیش بزرگی تو افلاک حقیر
هر در که بر آورم ز دریای ضمیر
ای خط تو در گردن دل هازنجیر
یک نقطه ز کلک تو صداختر چرخ
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
نومیدنیم ز بارگاه کرمت
ای درد دل من مهر تو بیرون ز قیاس
نیک است بروزشنبه چاردهم
ای مانده به زندان سکندر مجبوس

بر صفحه درزد نقطه از عنبر
در باغ دلم شگفته گل‌های سرور
از شکرشکر سعی مشکور شکورای
مصباح شفا را ز اشارات تو نور
امید که بخشی و بیداری معذور
از خاک مرارسانده بر اوج سپهر
از عهده لطف ای شه فرخ چهر
هستند دو کفه ای شه فرخ چهر
این کفه زمین گیرد آن کفه سپهر
وز زلف تو مشک راهزاران تشویر
از رشک رخت زرد شود همچو زریز
عکس کلهات نوردهی مهر منیر
در رشته مدح تو کشم بی تأخیر
در بند خط تو جان و دل هر دو اسیر
یک قوس ز خط تو صد تیر اثیر
ورگرد گناه ز رخ نرفتم هرگز
زیرا که یکی را دونگفتم هرگز
وز شوق رخت جان و دلم پر و سواس
تجدید سفر بشرق و تجدید لباس
وی گشته زعیش و کامرانی مایوس

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

وز عمر شمردن تو در زد در یغ
ای پایه قدر تو چو افلاک رفیع
بر هر گل و خار میسوی قطره فشان
این شعله‌ی آتش که چو آبست برنگ
چون قبضه و تیغش یکسری پنداری
ای پیش بزرگی تو افلاک خجیل
مستوفی دیوان چون زحجاب
ای مظهر فضل و دانش و علم و عمل
از روز چو هفت ساعت و نیم رود
از مدرسه چو گشت دماغم مختل
از گردش جام و ریزش باده ناب
خورشیدی مشق تو ای مهر محل
وز سلسله دایره و مد خطت
ای بارگه وصل تو آرامگه دل
در راه وصال تو که مقصود دلست آن
ای کرده فلک بر سم اسپت اکلیل
اسپ رهی از طویله نامد بیرون
در عرصه آفاق بسی گردیدم

وز ماندنت بسوی شیراز افسوس
پیش کف راد تو خجل بحر وسیع
آری عام است بخشش بحر رفیع
از آب برون آورد آتش در جنگ
بگرفته زیان ماردندان نهنگ^۱
در جنب و قارتوز مین مستعجل
کرده ز شرف بر آستان منزل
ای مفخر عز و رفعت دین و دول
سلطان فلک دود بایوان حمل
در می‌کده رفتم تهی از ذوق و حل
شد مسئله دور و تسلسل حل
حل کرده در آتشین صدف جرم زحل
صد مسئله دور و تسلسل شده حل
وی مرغ دل از شوق لقایتم بسمل^۲
دل سالک و من بدرقه دیدار تو منزل
وز جود کف تو منفع‌ل موجه نیل
تعین تیول نیز گردید طویل
اوضاع سلاطین معظم دیدم

^۱ در وصف شمشیر

^۲ ب. لقایتم شد بسمل

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مانند توشهزاده زابنای ملوک
هرچندکه در خدمت عالی خجلم
لیک این کرم و لطف که در طینت توست
یکچند بیاموختم اشکال نجـاوم
یارب تو ز لطف توفیقی بخش
اسپ و شتروخیمه و زر میخوام
انعام و موجب که کرم فرمودی
ای آنکه بمدحت چوقلم برگیرم
هفتاد و دو بیت گفته‌ام در مدحت
عذرازی آن جنس میاوریه زبان
ربعی به عطا بخش و ربعی بصلت
در بیضه چرخ مرغ زرین پر بین
از خاتم عمرنگین فیروزه بس است
شمشاد خجل ز قد رعنا ی حسین
گرمهر ببیند رخ زیبای حسین
ای برده به حسن از همه آفاق گرو
پای دل من بـدام گیسو بندی
در خدمت شهزاده بیضا پرتو

در حکم و کرم ندیدم و تشنیدم
وز کرده خود رو سیه و منفعلم
شد باعث آنکه نیست نو میدلم
این رنج عبث بود چو کردم معلوم
تا از ره بندگی کنم کسب علوم
اینها همه از بهر سفر میخوام
شدداده به قرضخواه دگر میخوام
اول سخن سپهر و اختر گیرم
گر بس نبود هنوز از سرگیرم
وز لطف چهاربخش کن قیمت آن
ربعی بستان و ربعی دگر بستان
در حجله مشرق صنم خاور بین
در خاتم فیروزه نگین زرین^۱
گل منفعل از روی دل آرای حسین
از مهر فتدچو سایه در پای حسین
وز رشک رخ تو بدر تابان مه نو
وانگه گوئی که از برم خیز و برو
هر روز کشم ز شعر طرحی از نو

^۱ ب. از خاتم زر نگین ز ما بسی است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

رای تو چون نیست قلب رای انگار
هر گه که فتد جنگ میان دوسپاه
مـریخ به دوستی بهریک نگرد
ای پیش تو خار و آرزوم و چته
گیرم بمثل که می نخواهم از تو هیچ
ای پایه قدر تو برانجم سوده
خصم تو چو تقویم کهن باد مدام
ای در ره فضل بهترین راهروی
بفرست آخر عزیز من سال گذشت
در رهگذر عشق مکن پایاپای
ز احباب برار پیش از آن هویاهوی
ایدوست اگر به تیغ زارم بکشی
جرم چه بود که در فراق رخ خویش
کرده قضا حکم ترا همراهی
بر قامت رعنا دل آرای تو دوخت
شادان بود آن تن که بود جانش می
من باده اگر خورم مکن عیب که من
ای خار بدرگاه تو بر صاحب ری

پیش تو حدیث فضل و افسانه معن

لفظیست که نیست هیچ معنی دروی

^۱ معکوس "رای" یار و معکوس "وجود" دوجو است

۶- لغت نامه

آذر ماه قوس است و آزار و آذار باید سرطان باشد یا جوزا

آل = سرخ گون

اجمل = نیکو، زیبا

اخیار = نیکوکاران

ادانی = نزدیکان

ادهم = سیاه

اذفری = مشک خالص و خوشبو

آرس = نام رودیست در آذربایجان

استبرق = معرب استبرک پهلوی پارچه زری را گویند که با ابریشم و زر بافته

شود، (ستبرق نیز گویند).

استظهار = دلگرمی

اشتمال = فراگرفتن و دربر داشتن چیزی چیزی دیگری را

اشهب = خاکستری

اشهب = خاکستری، ادهم = سیاه. منظور از اشهب و ادهم، مرکب خاکستری

وسیاه است که کنایه از روز و شب می باشد. روز و شب مشبه و اشهب و

ادهم مشبه به، به ممدوح خود می گوید که زمان به فرمان توست.

اعتلا = بلندی

اعرج = لنگ

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

اغبر = گرد آلود، تیره رنگ و خاکی رنگ، به معنای رونده و گذرنده

اغنام = گوسفندان

افواه = جمع فوه به معنای دهانها

اکسون = نوعی دیبای سیاه گران بها

البرز = کوهیست در ولایت بلخ که ادامه آن تا مرکز ایران نیز دیده می شود.

اصلاً هربرز به معنی کوه بزرگ است.

الکن = گنگ

امزجه = مزاجها

انامل = سر انگشتان

ایسر = آسان

بادپای = اسپ

بخته = پرورش داده شده، فربه

بُختی = بخدی شتر دو کوهانه بلخی، شتر بلخی

بخور = صمغی است که آنرا جهت خوشبوئی می سوزانند

بدیهه = ناگهانی، شعریکه بدون تأمل گفته شود، با اصطلاح، فی البدیهه

برجیس = ستاره مشتری

بری = منسوب به بر

بصل = پیاز

بط = مرغابی

بونی = دوری

بهار مطرا = تر و تازه و آبدار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بیدای = دشت و بیابان

پارگین = منجلاب، گنداب

پرن = ستاره‌ی پروین

پول سرخ = «زر»

پول سفید = «سیم»

پول سیاه = «سکه مسی»

تتق = خیمه، پرده

ترک = کلاه خود

ترس = سپر فولادی

تسییر = راندن

تقبیل = بوسیدن

تلامذه = شاگرد

تلیس = پنهان داشتن مکر و عیب خود از مردم

توامان = نام دو ستاره که آنرا توامان و یا دو پیکر خوانند، دوگانه‌گی

تیر = عطار

تیول = ملک و آب و زمینی که در قدیم از طرف پادشاه به کسی واگذار

میشد که از درآمد آن زندگانی کند.

تیه = بیابانی که رونده در آن گمراه شود و بجایی نرسد

ثمین = باید سمین باشد

جباه = پیشانی

جدوار = دوی یونانی زدوار یا تاج‌الملوک

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

جزع = مهره یمانی

جنب علو = بلند قدر شدن

جنیبه = اسپ که پیش یا پهلوی امیر برند

جواری = کنیز

جوزهر = به فتح اول و به فتح رای معجمه و فتح ها، معرب جوزهر و آن جز اول است از اجزای فلک قمر که هر سه اجزای دیگر آن مایل و حامل و تدویر است محیط گردیده و به معنی هریک از عقده راس و ذنب و آن دو نقطه تقاطع حامل و مایل است و مجازاً به معنی تیر نیز آمده است.

چاچی = کمان منسوب به شهر چاچ [تاشکند]

چغل = سخت و سفت مانند گوشت سخت

چار امهات = کنایه از چهار عنصر «باد و آب، خاک و آتش» در فارسی است.

حارس = پاسبان

حدبه = برآمدگی، کوزی پشت

حدت = تیزی

حرز = تعویض نگهبان

حسام = شمشیر تیز

حسب حال = شعری که شاعر در بیان اوضاع و احوال بگوید

حشو = در شعر اجزای میان صدر و عروض و در بدیع کلام زائد که در

وسط جمله افتد.

حضیض = جای پست

حلی و حلی = زیور و لباس

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

حوت = ماهی

خَیْز = مکان، کرانه، جهت

خیلوله = میان دو چیز درآمدن و حایل شدن (جنگ و کارزار)

خاج = صلیب یا چلیپا، داریکه حضرت عیسی را بدان اویختند

خانه ششم = کنایه از برج سنبله و هم به معنی برجی که از برج طالع ششم

افتد و آن خانه بیماری و خوف و خطر است نزد منجمین

خبرت = دانائی و بینایی به حقیقت چیزی

ختان = ختنه

خرق = پاره گی

خر حُمال = خر باربر

خفص = پست کردن

خفتان = جامه ی جنگ

خواقین = جمع خاقان

خوالی گر = آشپز

خوی = عرق، عرق آلوده

داعی = دعا کننده

دال = در اصطلاح منطق امری که به وسیله ی آن علم به امر دیگر حاصل

شود، دلالت کننده

دُرْجی = صندوقچه ی جواهرات

درع = جامه جنگی، زره

دق = نوع پارچه نفیس و ظریف

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

دوپیکر = برج سوم فلکی که انرا جوزا نیز گویند، برج مذکور به صورت دو
کودک برهنه است که به عربی آنرا توامان نیز خوانند.

دیوان بیگی = به مامور مخصوص اجرای احکام و قوانین می گفتند

ذات العماد = بناهای بلند و صاحب ستونها

ذباب = مگس

ذخار = پر آب و مواج

ذروه = بلندی، اوج

ذلال = جمع ذلیل

ذنب = نام شکلی است در آسمان که از تقاطع منطقه فلک جوزهر و مائل
به صورت مار بزرگ بهم می رسد، یکطرفش را رأس گویند و طرف دیگر را
ذنب. غیاث اللغات صفحه ۳۹۲

ذنبین = ستاره های ذنب

ذوالمنن = صاحب نعمتها و صاحب احسانها چه منن به کسر میم و فتح نون
جمع منت است (از غیاث اللغات)

رامی = تیر انداز

رامح = نیزه دار

رزین = با وقار، برده بار، استوار

رضیع = برادران همشیر

رمح = نیزه

رمق = نفس

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

روی = فلزیست خاکستری متمایل به آبی آنرا برای ساختن ظروف و غیره به کار می برند و از آن ورقه های حلبی می سازند.

رہی = بنده

زجاجه = ظرف شیشه ای

زریر = گیاهیست که گل زرد و برگ های زرد مائل به سفیدی دارد

زین = آراستن

ستام = آنچه از ساز و برگ اسپ که با طلا و نقره و جواهر زینت داده باشند سجنجل = آینه؛ این لغت رومی است.

سد سکندر = دیوار چین، مسلمانان تصور میکردند که دیوار چین را سکندر مقدونی برای جلوگیری از حملات یاجوج و ماجوج ساخته است

سُده = درگه، پیشگ

سطوت = وقار و ابهت

سُقم = مرض، بیماری

سُلم = زینه، پلکان

سمر = افسانه

سمی = سامی، بلند، عالی، هم اسم

سه سو = طول، عرض و عمق در سانتی

سُها = ستاره خورد و کم نور در دب اصغر

سهم = بیم، هراس

شرطه = باد موافق

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شعری = دو ستاره که در فارسی آنرا دو خواهران گویند. و شب‌آهنگ نیز گفته‌اند.

شائم = مرد شوم و بد فال

شلم = شلغم

شمع تابان بی دخان باشد = شمع بدون دود

شنبیلید = شنبلیله

شهب = جمع شهاب

شیم = خوی و خواص

صحنهای = بشقابهای

صرح ممرد = قصر، رخشان و ساده و هموار

صریر = بانگ که از قلم هنگام نوشتن برآید

صلاح = آشتی

صلاء = آتش

صولت = حمله در جنگ

صیت = شهرت نیکو، ذکر خیر

طارم = گنبد

طائر = نام ستاره

طبرخون = بید سرخ یا صندل سرخ

طری = با طراوت

طغان = شاهین

طل = شبنم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

طوع = فرمانبردار، اطاعت کردن

طومار = نامه، دفتر، صحیفه و نامه‌ی دراز را گویند

عبر = نرگس

عبید = بنده

عدت = عده

عذرا = دختر باکره و همچنان برج سنبله

عصفور = گنجشک، هر پرنده کوچک از کبوتر، عصفیر جمع آن است.

عضاده = در اسطرلاب قسمتی است که توسط آن تعیین زاویه کنند

عقدۀ ذنب = ستارۀ دنباله‌دار

عکس و طرد = در اصطلاح بدیع آنست که شاعر کلماتی را که در یک

مصراع یا نیم مصراع آورده در مصراع یا نیم مصراع دیگر قلب و مکرر کند

«باده چه کنی پنهان، پنهان چه کنی باده»

علو = بلند قدر شدن

عناکب = جمع عنکبوت

غاشیه‌کش = کسیکه زین پوش اسپ مخدوم خود را بر دوش بکشد

غظنفر = شیر

غمام = ابر، سحاب، ابر سفید

غیث = لاغر

فرق = جمع فرقه

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

فرقدان = ستاره‌ی است در صورت فلکی دب اصغر از ستاره‌گان قطبی، و نزدیک آن ستاره‌ی دیگری است و هر دو را فرقدان یا فرقدین میگویند، در فارسی دو برادران و دو برادر هم گفته‌اند.

فسان = سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند

فصد = رگ زدن

قدر انداز = کمان داری که تیرش خطا نرود

قرین و همال = مثل و مانند

کابین = مهر

کبش = گوسفند شاخ‌دار یا قوچ

کتان = یکنوع گیاه است به شکل درختچه نیز درمی‌آید، گل کتان صبح زود شگفته می‌گردد بعد از ظهر مجدداً بسته می‌گردد، گل‌هایش به‌رنگ آبی و سفید می‌باشد، ساقه‌ی کتان دارای الیافی است که از آنها در نساجی استفاده می‌کنند و پارچه‌های براق و مرغوب از آنها می‌سازند. قدما معتقد بودند که نور مهتاب علت فاسد شدن کتان است.

کحلی = سرمه‌ی رنگ

کُرجی = قایق کوچک

کروبیان = فرشتگان مقرب

کشکنجیر = نوعی از حالات قلعی گشائی، گلوله

کف‌الخصیب = ستاره‌ایست سرخ‌رنگ به‌جانب شمال که قدما معتقد بودند چون به دایره‌ی نصف‌النهار رسد هنگام اجابت دعاست.

کمیت = شراب که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

- کنام = شبگاه دد و دام
کوز = یعنی کوژ به معنای خمیده و منحنی
کید = مکر و حيله
کیمخت = نطع فرش چرمی را می‌گفتند که سابق محکومین را روی آن
اعدام می‌نمودند، کیمخت، پوست اسپ یا الاغی که دباغی شده باشد.
کیوان = نام ستاره زحل، ستاره مشتری
گذاذ = گداز
گرو = شرط
لات = بتی که عرب‌های قبل از اسلام آنرا می‌پرستیدند
لسن = فصاحت
ماجد = بزرگوار
ماحی = محو کننده
مالش = نوازش، سزا
مئاب = پاداش داده شده
مجره = کهکشان
مجسطی = تصنیف بطلیموس
مجن = سپر
محروسه = نگهداری شده
مروحه = پکه، باد بزن
مزعفر = طعمی که آنرا با زعفران رنگین و خوشبو ساخته باشند
مزکی = پاک کننده

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مسا = سر شب

مستفاد = فایده گرفته شده

مسمار = میخ

مشتری = نام ستاره ایست بر فلک ششم است و اهل تنجیم آنرا سعد اکبر دانند؛ و آنرا قاضی فلک نیز گویند.

مشهر = واضح و آشکار

مصقل = آلت صیقل دهنده

مضی = درخشان

مطاف = جای طواف کردن

مطرا = تر و تازه و آبدار

مطیر = بارانی

معادا = دشمنان

معالی = رفعت

معجر = روسری، چارقد

معجری = رو پوش زنان

معسره = دشوار

معن = خواری

معین = آب پاک و روان

مغفر = کلاه خود و زرهی که در زیر کلاه می پوشیدند

مقبلی = رو آورنده

مقطع = چیزیکه زوائد آنرا بریده و آراسته و پیراسته کرده باشند

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مکتتم = پنهان داشته شده

مکیال = پیمانہ

ملمع = رنگارنگ

ممتلی = پر شده

ممرد = (به ضم اول و فتح میم دوم و دال مجمله) بنای درخشان و ساده - و صرح ممرد کنایه از فلک است.

مناقب = جمع منقبت منقبت = کار نیکوی که مایه فخر و مباهات گردد

مناهی = کاریکه شرعا و عرفا منع باشد

مثور = دُر ناسفته

منضم = ضمیمه

منهل = چشمه آب خوردن در راه

مواکب = جمع موکب عده‌ی سوار یا پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند

مهر مشیر = اشارت کننده

میاه = آبها

ناروان = نارو = نیرنگ، حیلہ

نال = نی باریک

نحل = زنبور عسل

نسر طایر = شکلیست بر فلک به صورت کرگسی که پران باشد به طرف

شمال

نطع = بساط، فرش

نعال = پائین مجلس یا پایین رتبه

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

نعامه = شتر مرغ

نعل = کار

نفاد = به آخر رسیدن چیزی، نابود شدن

نوازش = سزا

نیم شعیر = نیم جو

وخل = گل ولای

وصمت = عیب و عار

وغا = جنگ

همال = همتا و هم مانند

همم = دارای همت عالی، جمع همت

هوان = خوار و ذلیل

هیأت = هیئت

هیجا = جنگ و کارزار

هیلاج = دلیل عمر، زایچه مولود، طالع مولود «بعضی اصل این لغت را یونانی

و بعضی هندی دانسته اند»

یم = دریا

۷- فهرست اعلام

آدم: ابوالبشر، صفی الله، اولین بشری است که به پیامبری معبوث گردیده است در بهشت درآمد و نیمروز از ایام آن جهانی که پنجمصد سال باشد در بهشت بود بعد از آن به فریب ابلیس ثمر درخت ممنوعه را خورده و از بهشت بیرون افتاد، هزار سال عمر یافت و عدد اولاد او به چهل هزار رسید. (نقل به اختصار از تاریخ حبیب السیر جلد اول صفحه ۱۷، چاپ خیام)

آرش: به فتح را، نام پهلوانی کماندار از لشکر منوچهر؛ که در آخرین دوره حکمرانی خود مجبور به جنگ با افراسیاب، فرمانروای توران گردید، نخست افراسیاب غلبه نمود و منوچهر به مازندران پناه گزید سپس قرار به آن شد که تیراندازی از ایران تیری بیندازد، هر آنجا که تیر فرو آید همانجا مرز ایران و توران باشد. آرش نام، پهلوان ایرانی از قلعه دماوند تیری بیفگند که از بامداد تا نیمروز برفت و به کنار جیحون فرود آمد و جیحون حد شناخته شد. در اوستا بهترین تیر انداز را «ارخ ش» نامیده اند و گمان میرود همان آرش باشد.

آذر: لطف علی بیگ آذر بیگدلی متخلص به آذرمتولد سال ۱۱۳۴ هجری است، وی کتاب به نام آتشکده دارد، دارای سبک خراسانی است و پیرو سبک مشهوره بازگشت میباشد؛ کتاب آتشکده آذر یکی از تذکره‌های معروف است.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آزر: آزر بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن ارفخشد بن سام بی بن نوح پدر حضرت ابراهیم خلیل الله، وی پیشه بت تراشی داشت.

ابراهیم: ابراهیم خلیل الله یا خلیل، جد اعلای بنی اسرائیل و عرب و از انبیاء یهود است، پدرش تارخ یا تارح یا آزر بت تراش بوده است. مولد او کلدی در مشرق بابل تقریباً دوهزار سال پیش از میلاد مسیح و معاصر نمرود بن کوش بود. او قوم خویش را به خدای یگانه دعوت میکرد، نمرود فرمان داد آتشی بزرگ افروخته او را در آتش افگندند و آتش برو سرد شد، برادر زاده او لوط است. ابراهیم سفری به مصر و فلسطین کرد و خانه کعبه بنا کرده اوست. خداوند تعالی به ابراهیم قربان کردن پسر خود اسماعیل (به روایت مسلمین) و یا اسحاق را (به روایت یهود) امر فرمود و آنگاهی که به اجرای امر خدای می پرداخت به ذبح گوسفندی به جای پسر مأمور گشت.

ابراهیم ادهم: ادهم به معنی سیاه. ابراهیم ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی، کنیت وی ابو اسحاق و از ابناء ملوک بود. در جوانی توبه کرد و دست از سلطنت بلخ برداشت و راه طریقت پیش گرفت. به مکه رفت و با سفیان ثوری عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و به شام رفت، تحصیل علوم از امام اعظم (ابو حنیفه) نمود و خرقه ارادت از فضیل عیاض پوشید. به روایت غیاث اللغات پدر ابراهیم، ادهم نامداشت.

حالات و کرامات وی در کتب به تفصیل ثبت است. وفاتش در شانزدهم جمادی الاول به سال ۱۶۱ یا ۱۶۲ هجری و بیشتر در ۱۶۶ هجری گفته اند. قبر وی در جبله شام و به روایتی در بغداد میباشد. (مرحوم دکتر غنی در

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تحقیق مفصلی که در کتاب تاریخ تصوف کرده موضوع شهزاده بودن و ترک ملک گفتن ابراهیم ادهم را خالی از حقیقت میدانند).

گمان برده میشود که اکثر قصص بودا پیامبر آریایی که در بلخ و نواحی وسیع از خراسان پیروان زیادی داشته است بعد از تغییر آیین به اسلام، این قصص با روایات ابراهیم ادهم خلط شده باشد؛ همچنان بعضی از روایات بودایی را در مثنوی مولوی نیز مشاهده مینماییم.

ابرخس: ابرخس نام عالم یونانی واضع اسطرلاب است. اسطرلاب آلہ نجومی است که از برج ساخته میشود به معنی ترازوی آفتاب است که توسط آن ارتفاع آفتاب و ستاره‌ها اندازه‌گیری میشود قسمت بالایی اسطرلاب را عضاده گویند.

ابوالفتح خان: گرچه وزیر فتح خان یکی از نامورترین رجال دوره دوم سلطنت محمود بود؛ اما ابوالفتح خان که در قسمت مدایح ذکر او رفته گمان میرود که فرزند کریم خان زند، دومین از سلاطین زندیه باشد، وی پس از وفات کریم خان به سلطنت رسید و فقط مدت هفتاد روز از سال ۱۱۹۳ هجری را سلطنت کرد و در همان سال بوسیله‌ی صادق خان برادر کریم خان از سلطنت نخلع و از دیده نابینا گردید.

احمد خان: مولوی احمد خان در زمان حکومت شهزاده محمود در هرات قاضی القضاات بود که شهاب او را به خطاب اعلم العلما و اقصی القضاات و خوش نویس چیره دست معرفی نموده است.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

اسکندر: که لقبش ذوالقرنین یعنی صاحب دو شاخ بود، اسمش در قرآن ذکر است که همانا اسکندر یونانی میباشد، به عقیده ابوالکلام آزاد وزیر فرهنگ هند، ذوالقرنین را کوروش کبیر پادشاه هخامنشی که در سال ۵۵۹ ق م از فارس برخاسته دانسته، دکتر علی شریعتی نیز این نظر را تأیید میدارد. روایت است که اسکندر با گروهی به طلب آب حیات حرکت کرد، و از آن نوشید و خود را در آن شست و عمر ابد یافت، درحالیکه آن چشمه از نظر او ناپدید شد و نتوانست آنرا پیدا کند، به هر حال قدما اسکندر را گاهی به عنوان پادشاه مقتدر و زمانی حکیم و بعضی اوقات، چون پیغمبر تلقی کرده اند. به اساس روایات، او سد آهنین در تنگه از کوه‌های قفقاز جلو قوم وحشی شمالی (به نام یاجوج و ماجوج) بنا نهاد که به نام سد اسکندر چند جا در دیوان ترشیزی ذکر شده است، بعضی‌ها دیوار چین را سد اسکندر گمان میکنند. در عرف ما به اسکندر اعتقاد زیادی دارند و حتی او را تا مقام پیامبری بلند می‌برند و اسکندر نام معمول بین مردم ما میباشد.

اسفند یار: مقدس آفریده یا آفریده (خرد) پاک (پهلوی) جهان پهلوان ایرانی (آریایی) در روایات ملی پسر، کی گشتاسب پادشاه کیانی. وی بدست زردشت رویین تن گردید و پیروزیها یافت و عاقبت در جنگ با رستم بر اثر تیر دوشاخه گزین که به چشم او اصابت کرد، درگذشت.

اشکبوس: پهلوان تورانی که بدست رستم کشته شد.

افراسیاب: پادشاه عظیم الشان از پادشاهان توران که به غایت شجاع و بهادر بود.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

انوری: اوحدالدین محمد بن محمد یا اوحدالدین علی بی اسحاق انوری ایبوردی، از شاعران بزرگ نیمه دوم قرن ششم هجری است، مؤلد او را بدنه ایبورد نوشته اند، وی گذشته از علوم ادبی در فلسفه و ریاضیات نیز قوی بود، در جوانی به دربار سلطان سنجر راه یافت و سی سال در خدمت او بود، وی مدتی پس از مرگ سنجر نیز زنده بود و به مدح امرای خراسان مشغول میبود، انوری در نجوم متبحر بود. در علم لغت زبان عربی و دری سخت ماهر بود. در حکمت، نجوم، علوم طبیعی و منطق ید طولا داشت. مدایح انوری غالباً اغراق آمیز است وی در آخر عمر از خدمات درباری گوشه گیری نموده و در سال ۵۹۳ هجری درگذشت.

نوشیروان = انوشروان: بیست و یکمین پادشاه ساسانی که به عدل گستری معروف بود و حضرت محمد در زمان همین پادشاه متولد گردید. انوشیروان = انوشه + روان = یعنی روانش جاویدان باد.

ایوب: ایوب پسر موص بن عیص بن اسحاق علیه السلام بود و به قول موص پسر روبیل بود او در روزی که ابراهیم از آتش نمرود نجات یافت ایمان آورد. ایوب برای ارشاد مردم قریه ای که در میان رمله و دمشق بود مبعوث شد او ۲۷ سال مردم را دعوت به دین ابراهیم کرد و درین مدت تنها سه نفر به او ایمان آوردند که آنها هم بعد از ابتلای ایوب به بیماری از وی رو گردانیدند، او بلایا و مصیبت های زیادی در زندگی از قبیل فقر و

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بیماری را تجربه کرد؛ اما همیشه شکرگزار و صابر بود، از همین جهت او را ایوب صابر گویند. (نقل از حبیب السیر، جلد اول، ص ۷۶)

بقراط: بقراط بن راقلیس در سال ۴۶۰ قبل از میلاد در یکصد سال پیش از ظهور اسکندر در جزیره فوه از مملکت یونان متولد شد وی از شاگردان اسقلینوس دوم بود، متقدمین و متأخرین در فضایل او در علم طب متفق القول هستند، او را واضع طب، بانی بیمارستان و مدون علم طب دانسته اند.

بوعلی: شیخ الرییس ابوعلی حسین بی عبدالله سینا از فحول دانشمندان افغانستان آنروز و جهان شمرده میشود. پدرش عبدالله بی سینا از بلخ بود. وی در سال ۹۸۰ میلادی متولد شد، وی طبیب، فیلسوف، شاعر و نویسنده بود. بوعلی نابغه ای فرزانه ای بود؛ در فلسفه شاگرد ارسطو بود و در طبابت از بقراط و جالینوس استفاده کرده؛ اما از خود مکتب بزرگی در طب به جهان گشود.

بوفراس: شاعر قدیم از عرب که نام او فرزددق بود.

بهمن: بهمن بن اسفندیار بن یشناسب یا گشتاسب است به (کی بهمن) و اردشیر بهمن نیز معروف است. ابن اثیر میگوید: که بهمن در اغلب جنگ ها که با وی رخداد فاتح و مظفر برآمده و فتوحات وی نظر به پدرش زیادتر و اکثر حصص ماحول را تحت تصرف خود درآورد. در سواد مدینه بنای برپا و آنرا به ایوان اردشیر مسمی نمود و هکذا شهردیگری نیز بنام (دجله‌الابده) تعمیر کرد. وی بود که به خاطر انتقام پدر به سیستان رفته، دستان پدر و

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

فرامرز پسر رستم را به قتل رساند خانی مادر دارا و دختر بهمن است وی با عساکر رومی که تعداد آنها متجاوز از ده هزار نفر بود جنگید.

پورزال: رستم یکی از بزرگترین و نام‌آورترین پهلوان ایرانی (آریایی) است که در زابلستان ظهور نمود و نژادش به جمشید می پیوست. وی پسر زال و زال پسر سام بود، پدر رستم زال را قرار افسانه‌ها سیمرغ در کوه البرز یا هربرز بزرگ کرد، وی با رودابه دختر مهرباب کابلی وصلت نموده و ازین وصلت رستم که به معنی پهلوان و کشیده اندام و بزرگ پیکر است بوجود آمد، عطار اغلب کلمه رستم را مقابل «هیز» که نامرد است به کار برده است. رستم از آغاز کودکی پهلوان زورمندی بود چنانکه پیل سپید را کشت و به دژ سپید رفت و اهل آنرا به انتقام نریمان به قتل رساند. وی پس از مرگ گرشاسپ به البرز کوه رفته کیقباد را آورد و به تخت شاهی نشاند، با افراسیاب که به ایران تاخته بود نبرد های عظیم کرد و او را منهزم نمود، او با اسفندیار رویین تن جنگید و او را با چاره گری کوز کرد و بکشت. در پادشاهی کاووس و کیخسرو پهلوانی‌ها نمود سر انجام در عهد بهمن در شهر کابل به حیلۀ برادراندرش شغاد با رخس که نام اسپش بود در چاهی افتاد و به قتل رسید.

تگین: در ترکی به معنی پهلوان و شجاع آمده و در ترکیب اسمای اعلام ترکی می آید؛ مانند: الپتگین، سبکتگین و غیره.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

توس: توس (طوس) و گسته‌م پسران نوزر پهلوان ایرانی بودند، توس خود از پهلوانان روزگار کیخسرو بود، در جنگاوری و بی‌پروایی در نبرد با تورانیان شهرت داشت و برای پیروزی به آنان از درگاه اناهیتا یاری و کمک طلبید. در روایات پهلوی توس اهمیت زیادی دارد، به موجب متن بندهش، توس یکی از جاویدانان است. توس با دلیری‌های زیادی در روزگار کیخسرو به وسیله این شاه به مقام سپه‌دار کل لشکر و نگهبان درفش کاویانی همچنان فرمانروای منطقه خراسان منسوب گردید.

تیمور: تیمورشاه پسر احمد شاه دومین شاه از درانیان و ممدوح شهاب ترشیزی می‌باشد، وی از سال ۱۷۷۳ م الی ۱۷۹۳ م پادشاه بود مدت بیست سال از حکومت خود را به شکل مطلق العنان زنده‌گی کرد وی در زمان پادشاه بود که در اروپا بزرگترین واقعه تاریخی یعنی انقلاب کبیر فرانسه رخ داد، تیمور توانست قلمرو که از پدر به ارث برده بود حراست نماید و جمیع شورش‌های داخلی کشور را سرکوب کند. تیمور در دوره سلطنت خود به یک سلسله کارهای عرفانی-هنری-تخنیکی و عمرانی دست زده است که آثار بعضی از آنها تا امروز باقی است. وی مانند پدر در تقویه‌ی عسکری کوشید. تعدد ازدواج و مفکوره کثرت نسل و بلاخره عیاشی او باعث سقوط سلسله درانیان گردید؛ زیرا وی ۳۴ پسر و ۱۳ دختر از خود بجا گذاشت، وی بلاخره در سال ۱۷۹۳ میلادی به اثر تسمم غذایی یا مسموم شدن عمدی درگذشت و جهانی از آشوب را از خود به ارث گذاشت، وی در زمان حیات خود ولیعهدی را صریحاً انتخاب ننموده بود

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

همان بود که پسرانش به جان هم افتادند، ترشیزی در مرثیه غرابی که به قول مؤلف کتاب تاریخ افغانستان در پنج قرن اخیر، محمد صدیق فرهنگ، از جمله شاهکارهاست سرود و وارث تیمورشاه را شهزاده محمود دانسته است؛ درحالیکه بسیار از محققین معتقد اند که خود تیمورشاه شهزاده زمان را بر همه برادرانش ترجیح میداد چنانکه او را در زمان حیات خود والی کابل تعیین نموده بود.

جبرئیل: یا جبرئیل یکی از فرشته‌گان مقرب است وی مؤکل ابلاغ وحی خداوند بسوی انبیا علیهم السلام بوده است و این نامی است عبرانی یا سریانی معنایش عبدالله است در محل دیگر خداوند از جبرئیل به روح القدس «روح پاکیزه» تعبیر کرده است چنانکه در سوره النحل می فرماید: (قل نزله روح القدس من ربکم بالحق.....)

جعفر: جعفر جلال از صنعتگران و خوشنویسان خیلی معروف قرن نهم هرات است. در زمان شاهرخ میرزا (۸۰۷-۸۵۰ هجری) در هرات میزیست در عصر خویش به خوش نویسی و خطاطی از اجله استادان به شمار میرفت خطوط متداول را عموماً و ثلث را خصوصاً زیبا و استادانه مینوشت. نمونه خط او به خط ثلث که برای مدرسه گوهر شاد بیگم زوجه شاهرخ میرزا در ۸۴۱ هجری نوشته بر روی سنگ مرمر حک شده در موزه هرات محفوظ است.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

جمشید: (یما) جمشید اولین پادشاه باراواتها که ترجمه آن پیشدادیان است میباشد. جمشید پسر دیوان گاکاهانا است و قرار گفته اویستا پدر او اولین کسیست که مشروب سوما را از عصاره نبات معروف هوما یا سوما در کوهستان های افغانستان آنزمان میروئید کشیده است.

از خلال مضامین اویستا معلوم میشود که یما پادشاه رووف، مهربان و فاتح و مربی بزرگ بوده است و از اثر مساعی او آریایی ها کسب قوت نمودند و دوره او را دوره رفاه و سعادت خویش میخواندند. یما در زراعت و تربیه حیوانات مخصوصاً ملت خود را ترغیب کرد، یما مؤسس محوطه و بنای واره میباشد که قرار اویستا جهت حفظ مردمان و حیوانات از سردی ساخته شده بود او را قلعه شاهی و مرکز بخدی میباشد اولین بنای میباشد که از فراز کنگره های آن اولین بیرق آریانا در اهتزاز درآمد. دیار او را بهشت یاما گفته اند در ماورای کوه های مقدس هندوکوه قرار دارد. افسانه سرایان او را جمشید یا جم می خواندند.

جیپال: بالفتح نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود برو غالب آمد و گاهی به معنی مطلق پادشاه استعمال کنند. (غیاث اللغات، ص ۱۹۵، چاپ کراچی). در بعضی از کتب جیپال را پادشاه کابل و پسر بیهم از اعقاب کلر، از براهمه دانسته اند.

حاتم: حاتم بن عبدالله بن سعد بن سعد طایی مکنی به ابو سفانه یا ابوعدی، مردی بود سخی و جوانمرد از قبیله طی که عرب به سخا و کرم مثل

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زنند «اکرم من حاتم طی» و در فارسی حاتم طی یا حاتم طایی گویند. وی معاصر نابغه ذبیانی شاعر معروف عهد جاهلیت بود و اوایل عهد حضرت رسول را درک کرد؛ ولی پیش از بعثت درگذشت گویند: دخترش را در میان اسرا به خدمت حضرت آوردند، پیغمبر به خاطر اخلاق کریمه پدرش او را بخشیده آزاد فرمود. حاتم از قبیله طی بود به همین سبب او را حاتم طی نیز گفته اند.

حسان: حسان بن ثابت بن منذر، کنیه اش ابوالولید یا ابوحسام یا ابو عبدالرحمن بود و مادرش فریعه نام داشت به همین جهت به ابن الفریعه نیز موصوف است. از اکابر شعرای حضرت رسول بود و آن حضرت او را مؤید به روح القدس فرموده منبر مخصوص در مسجد برای وی معین کردند. او مدایح بسیاری در باره آنحضرت سرود و بعضی از دشمنان آن حضرت را هجو کرد و سرانجام در سال پنجاهم هجرت مانند پدر و جد خود در سن صدویست ساله گی درگذشت، دیوانی از او مانده که بارها چاپ شده است.

خاقانی: ابراهیم بن علی خاقانی شروانی، از بزرگترین شاعران و از فحول پهلغای ایران است، پدر او نجیب الدین علی مرد درود گری بود و جد او جولاهه و مادرش جاری طباخ از رومیانی بود که اسلام آورد، عمش کافی الدین عمر بی عثمان مردی طیب و فیلسوف بود که خاقانی تا بیست و پنج ساله گی در کنف حمایت او تربیت یافت چندی نیز از تربیت پسر عم خود وحید الدین عثمان برخوردار گردید. خاقانی مدتی در خدمت ابوالعلا گنجوی شاعر بزرگ معاصر خود که در دربار شروانشاهان به سر میبرد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

کسب فنون شاعری کرد، همین شاعر او را به خدمت خاقان اکبر فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه برد و خاقانی به دربار او اختصاص یافت و صلت‌های گران گرفت وی از راه سفر حج قصاید غرای نظم کرد و در بازگشت به بغداد کاخ مداین را دید و قصیده‌ی معروف خود را در آنجا سرود و تحفه‌العراقین را نیز در این سفر منظوم ساخت. وی در آخر عمر نسبت مصیبت‌ها و مشکلات زیادی عزلت گزید و بلاخره به سال ۵۹۵ هجری درگذشت و در مقبره الشعراي محله سرخاب تبریز مدفون شد.

خرَد: یکتن از ده تن شاعری که شهاب آنها را بر ولایت معنی مقرر داشته یعنی ستوده است، خرد اصلاً از بلخ بود؛ ولی به هند عزیمت نمود، مرد صوفی مشرب و پرهیزگار بود و از علم و فضل بهره کافی داشت و در علم ادب نیز قدرت داشت، اشعار نغز و شیرین میسرود و در ۱۱۶۱ هجری وفات یافت این بیت نماینده کلام و نمونه طبع اوست:

دل پرخون شده مینای شراب لب کیست

جگرم سوخته ندانم که کباب لب کیست

دارا: دارایاداریوش (دارنده نیکی) یکی از مقتدرترین پادشاهان هخامنشی بود. داوود: داوود به معنی محبوب است و او جوان ترین فرزند یسا از بسط یهودا بود که تقریباً در سنه ۱۰۳۳ قبل از مسیح در بیت اللحم تولد یافت حضرت داوود پیغمبر از پیغمبران بزرگ بنی اسرائیل است که هم سلطنت داشت و هم پیغمبری و مقام رهبری، این پیغمبر شجاع منتخب طالوت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

پیغمبر و داماد او بود، داوود با عمالقه جنگید و جالوت را بکشت و به بیت المقدس رفت و با اهل فلسطین که با بنی اسرائیل کینه‌ی دیرینه داشتند جنگ کرد تا بنی یهودا را مغلوب نمود و بسیاری از آنان را مقتول ساخته صندوق عهدنامه را بدست آورد و ارکان مسجد اقصی را بنیان گذارد. حضرت داوود با مقام پادشاهی شغل زره بافی داشت و ازین راه معیشت میکرد، در میان مردم به عدل و داد حکومت می‌نمود کتاب آسمانی او بنام زبور یا مزامیر است، وی صوتی دلکش داشت و هرگاه زبور میخواند، اجناس آدمی و پری و دواب و بهایم و سباع و طیور گرد او مجتمع میشدند و چون تسبیح میگفت، شجر و مدر با او اتفاق میکردند، حضرت داوود مدت ۴۰ سال به امر نبوت و تقویت دین موسی گذراند و چون صد سال از عمرش گذشت سلطنت و نبوت را به فرزندش سلیمان وا گذاشت و در بیت المقدس وفات کرد.

ذوالقرنین: منظور از اسکندر ذوالقرنین است که وصف او قبلاً رفته است، او را به خاطر ذوالقرنین گویند که دارای دو گیسو بوده یا آنکه به دو طرف عالم که مشرق و مغرب باشد رسیده، یا آنکه کریم الطرفین بوده از پدر و مادر و یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت.

ذوالیزن، سیف: سیف ذوالیزن، نام پادشاه یمن که در دلیری و نیزه زنی معروف بود.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

رستم: رجوع شود به پور زال.

رفیق اصفهانی: نامش ملاحسین است که با هاتف، آذر و ترشیزی و امثالهم معاصر بوده دیوانش هشت هزار بیت دارد، غزلسرا بوده است او یکی از ده تن شاعر مورد قبول شهاب است. نمونه کلام اوست:

تاکی خبر از روز سفر میدهی مرا از روزمرگ من چه خبر میدهی مرا

زریر: پسر لهراسب و برادر گشتاسب سپهبد ایران، پیرو دین زردشت بود.

سلیمان: حضرت سلیمان پسر داوود از بنت حنانا که پیش از آن منکوحه اوریبا بود متولد شد و به روایت طبری آن مستوره شایع نام داشت و پدر او الیاس بود، سلیمان از کوچکی به زیور علم و حکمت مزین بود، داوود او را به ولایت عهد خود معین نمود و چون پانزده سال از عمرش گذشت پدرش وفات یافت و پادشاهی سراسر عالم به او رسید و به قولی فقط ولایت شام و فارس در تحت تصرف آن جناب بود، به هر حال سلطنتی تشکیل داد که از حیث عظمت ضرب المثل و مشهور است. دیوان، پریان و آدمیان و وحوش و طیور و حتی کوه ها به فرمان او بودند. باد تخت او را به هر جاییکه میخواست حرکت میداد و مرغان همواره بالای سر او سایه می افکندند. روزی سلیمان را بر وادی ای که مسکن مورچگان بود گذر افتاد، مهتر مورچگان چون بساط سلیمان را در هوا مشاهده کرد فریاد برآورد که ای مورچگان به خانه‌های خود درآید که سلیمان و سپاهش شما

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

را پامال نکند، باد این گفته را به سلیمان رسانید، وی متبسم شده فرمود تا باد بساط را بر زمین نهد، شاه موران را طلبید؛ گفت: تو ندایستی که من پیغمبرم و موری را هرگز نیازارم؛ گفت: من برین معنی مطلع بودم؛ اما شفقت مهتران بر کهتران واجب است من ترسیدم که موری بی وقوف تو در زیر پای کسی آزوده گردد، سلیمان را از جواب او خوش آمد خواست از آنجا برود، مور گفت صبر کن ماحضری پیش تو آرم سپس نصف پای ملخ به حضور سلیمان حاضر ساخت.

سهراب: پسر رستم که از تهمینه دختر پادشاه سمنگان زاده شده و به نفع تورانیان با ایرانیان میجنگید، برای مقابله با رستم در میدان جنگ آمده درحالیکه همدیگر را نمیشناختند رستم از مقابله با او عاجز آمده و به حيله خنجری بر پهلویش زد که بعد از رسیدن زخم همدیگر را بشناختند رستم پشیمان شد و بسیار افسوس کرد و دنبال نوشدارو فرستاد که آنهم نرسید و بلاخره سهراب جوان دز آغوش پدر جان داد.

سنایی: ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی شاعر و عارف که در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری میزیست وی در سال ۴۶۳ یا ۴۷۳ در شهر غزنین متولد شد و پس از ۶۲ سال زنده‌گی در سال ۵۲۵ یا ۵۳۵ هجری در همان شهر وفات یافت. سنایی از نژاد بزرگان بود. در جوانی مسعود بی ابراهیم غزنوی و بعد پسر او بهرامشاه را مدح میگفت؛ ولی به زودی به اثر ارتقای دانش و حکمت در او شیفتگی به معانی قرآن و معاشرت با اهل عرفان پیدا شد، حال او تغییر کرد و یکبارگی دست از جهان و جهانیان.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شست، شاعر و عارف مستغنی و بلند همت گردیده و از دربار شاهان روی گردانید و به حج رفت و پس از سفر حج به غزنی باز گشته در کنج آزادگی و قناعت نشست و باقی عمر را عزلت گزید به جمع و تدوین دیوان خود و نظم حدیقه الحقیقه پرداخت و امر بهرامشاه را که میخواست خواهر خود را به زنی او بدهد به شدت و شجاعت رد کرد و گفت:

«من نه مرد زن و زر و جاهم به خدا گر کنم و گر خواهم
ور تو تاجی دهی به احسانم به سر تو که تاج نستانم»

شاهپور: مانی در زمان شاپور اول ساسانی می زیست در ابتدا شاپور با مانی به مهربانی رفتار می نمود؛ حتی مانی یک کتاب خود را شاپورگان نامید و به او تقدیم نمود؛ بعداً مورد بی مهری او قرار گرفت. نقش‌ها و مجسمه‌های زیبای از مانی موجود است. ؟؟؟؟

شیخ صنعان: نام بزرگی که هفتصد مرید داشت و شیخ فریدالدین عطار نیز از مریدان اوست؛ گویند که از ید دعای حضرت غوث الاعظم بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام درگذشت مگر به آخر هدایت غیبی دست او گرفت.

شهزاده فیروزالدین: شهزاده فیروزالدین (بعداً حاجی فیروزالدین) برادر عینی شهزاده محمود درانی (بعداً شاه محمود درانی) بود. شهزاده فیروزالدین در زمانیکه محمود والی هرات بود با او در هرات زنده‌گی مینمود و زمانیکه محمود پادشاه شد بازهم شهزاده فیروزالدین حکمران هرات بود. در سال ۱۷۹۴م زمانیکه محمود از شاه زمان منهزم شد، شاه زمان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

محمود را خلع و پسر خود شهزاده قیصر را والی هرات مقرر کرد. وقتیکه شهزاده زمان اسیر محمود و بعداً نابینا شد شهزاده قیصر به سرداران خود بی اعتماد شده و شهزاده فیروزالدین را که آن زمان در یزد بود به هرات دعوت نمود تا زمام امور را بنام برادرش بدست بگیرد. بدین صورت فیروزالدین مدت زیادی حکمران هرات بود؛ حتی در زمان پادشاهی شاه شجاع هرات و فراه در دست موصوف قرار داشت در زمان سلطنت شاه شجاع زماینکه محمود از زندان بالاحصار فرار نمود به هرات نزد فیروزالدین آمد، در زمان سلطنت دوم شاه محمود درانی (۱۸۰۹-۱۸۱۸) اختلاف شدید بین فیروزالدین و حکام ایرانی سر قلعه‌ی غوریان رخ داد که فیروزالدین از در مصالحه و تسلیم پیش آمد بعداً در سال ۱۸۱۷ میلادی ایرانی‌ها هرات را به محاصره کشیدند، درین وقت فیروزالدین از مرکز کمک خواست که وزیر فتح خان به کمک رفته اول فیروزالدین را محبوس کرده و بعداً با ایرانی‌ها وارد معامله شد که به گذارش تاریخ جنگ طرفین در مقام کافر قلعه (اسلام قلعه) واقع شد و با الحاق هرات به مرکز، قدرت وزیر فتح خان زیاد شده که این امر سبب حسادت شهزاده کامران پسر محمود گردیده واقعه‌ای به اسارت در آوردن فیروزالدین و بی حرمتی به عایله‌ی فیروزالدین از طرف دوست محمد (بعداً امیر دوست محمد خان) برادر وزیر فتح خان را بهانه قرار داده و وزیر مذکور را ابتدا کور و بعداً به قتل رساند.

شهزاده کامران: پسر شاه محمود درانی و نواسه‌ی تیمور شاه درانی بود او در مسایل سیاسی با پدر همکاری مینمود و در جنگ‌ها پدر را همراهی مینمود،

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

او بود که وزیر فتح خان وزیر پدرش را که به عایله‌ای عمش فیروزالدین بی حرمتی نموده بود اول کور و بعداً به شکل بی رحمانه به قتل رسانید. کامران بعد از مرگ پدرش محمود حکمران هرات شد و به شکل مستقل با وزیرش که یار محمد خان نام داشت تا سال ۱۸۴۲ میلادی فرمان راند. از واقعیات مهم دوره‌ای حکمرانی او شکست دادن محاصره کننده گان فارس بود که شهر هرات را با قوای ۳۰۰۰۰ سی هزار نفری و توپخانه‌ی قوی حلقه نموده بودند او با وزیر یارمحمد خان در مقابل این تهاجم با شهامت و شجاعت و پایداری مقاومت نمودند که سرانجام متجاوزین فارس تا کام شد (۱۸۳۷ - ۱۸۳۸ میلادی).

صافی: صافی اصفهانی از سادات اصفهان و نامش میرزا جعفر و از مشاهیر شعرای زمان بود غالب اوقات به غزلسرایی که شیوه‌ی خاص آنزمان بود می‌پرداخت. وی در سال ۱۲۱۹ هجری وفات یافت و ترشیزی به وی ارادت خاص داشت او را در شمار ده تن از شعرای بزرگ زمان قلمداد نموده است. وی کتابی بنام شهنامه دارد که در آن غزوات پیامبر و امیرالمومنین را به نظم آورده است. اینک نمونه‌ای از کتاب شهنامه وی:

دردا که دواى درد پنهانى ما افسوس که چاره‌ی پزیشانی ما
درعه‌ی جمعی است که پنداشته اند آبادی خویش را به ویرانی ما

صبحاحی: اسمش سلیمان و اصلش از بید گل کاشان هم عصر ترشیزی و آذر است. در سنه یکهزار و دو صد و شش هجری رحلت نموده است. از جمله

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ده تن است که ترشیزی او را از جمله شعرای با قریحه و با فهم قلمداد نموده است؛ نمونه کلام:

به آیین دعاگفتا صباحی بهرتاریخش که یارب منزل هاتف به گلزارجهان بادا

طغان: طغان شاه فرزندآلب ارسلان سلجوقیست که ممدوح ارزقی هروی شاعر بود.

ظهیر: اسمش ابوالفضل طاهربی محمد ظهیرالدین فاریابی است و در دهکده فاریاب ناحیت بلخ متولد شده که فاریاب امروز به دولت آباد در حوالی میمنه معروف است. وی در آغاز جوانی به کسب علم و تحصیل پرداخت، در علم و حکمت و نجوم معلوماتی وافر اندوخت و شاگرد رشیدی سمرقندی بود. او مداح طوغانشاه محمد بن ایلدگزوقزل ارسلان بود. وی در عصر خود شهرتی به سزا یافت و از شاعران مشهور شد دیوانش که دارای پنج هزار بیت است به حدی محبوب بود که بدست کسی نمیرسی و در اخیر عمر از مداحی دست گرفت و در سال ۵۹۸ در تبریز وفات یافت.

عبدالشکور خان: سردار عبدالشکور خان دیوان بیگی پسر سردار عبدالله خان فوفلزایی دیوان بیگی وکیل الدوله مرد با فضل و هنر و با کفایت زمان خود بوده است. او چند جا در دیوان ترشیزی مدح شده و همچنان در چند جا هجو شده است.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

عبدالعلی خان: عبدالعلی خان از قوم میش مست در زمانیکه ترشیزی در ترشیز بود وی حاکم محل بود. در ترشیز که فعلاً کاشمر خوانده میشود چهار طایفه معروف زندگی مینمایند که عبارت اند از طایفه میش مست، طایفه عرب لالویی، طایفه‌ای طاهری و مقصودی، بر علاوه افراد ماروس و بعضی از طوایف دیگر نیز در ترشیز زندگی میکردند. قرار روایت کتاب تیمور شاه درانی تألیف فوفلزایی وکیل الدین، صفحه ۴۳۳ «عبدالعلی خان که بنام میش مست معروف است به امر اعلیحضرت تیمور شاه با آنجا حکومت میکرد. در سالیانی که اعلیحضرت تیمور شاه بر ولایات بهاولپور و ملتان و تالپور فرط گرفتاری داشت، عبدالعلی خان به طمع خام هوای خود سری در سرجا داد و ضمن عرایض وقایع نگاران خبر به سمع اعلیحضرت تیمور شاه رسید و به اسرع وقت مغلوب و منکوب گردید و از روی ترحم دوباره بر ولایت آنجا و به قلعه سلطانیه که از بناهای دوره تیمور شاه و مرکز حکومت او بود متمرکز گردید و سبب عفو او این بود که محمد رضا خان پسرش به همراهی عبدالرسول خان فوفلزایی در حصه گوناباد در جنگ مقابل ایرانیان کشته شده بود و از آن رو با آنکه یکبار مصدر حرکت بیجا شد، به چشم نیک دیده میشد.»

عنصری: استاد ابوالقاسم الحسن بن احمد العنصری سرآمد شعرای روزگار سلطان محمود است مولد او بلخ و مسکنش دارالملک غزنی بود. وفاتش در سال ۴۳۱ در زمان دولت سلطان مسعود غزنوی اتفاق افتاد، وی ملک الشعرا سلطان محمود و سلطان مسعود بوده است. وی بر چهارصد شاعر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

فاضل سرفرازی داشت از مدح و دولت سلطان محمود ثروتش به جایی رسید که خاقانی در باره‌ی او گفته است.

شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری

عیسی: حضرت عیسی علیه السلام ملقب به روح الله از پیغمبران اولوالعزم است مادرش مریم در بیت المقدس به وسیله جبرئیل آبتن شد، چون عیسی را زائید مردم او را سرزنش کردند که تو پدر و مادرت متقی بودند چگونه بدون شوهر آبتن شدی، مریم اشاره به کودک کرد، کودک به سخن آمده گفت «انی عبدالله آتانی الكتاب الخ»؛ پس مردم زبان از طعن او کوتاه کردند، در معنی کلمه عیسی اقوال مختلف است بعضی آنرا به لغت عبری عیسی می دانند از کلمه عیش به معنی حیات و قاضی ناصرالدین بیضاوی در تفسیر خویش گوید عیسی معرب ایشوغ است ولی معنی آنرا بیان نکرده، چون دست به بیماران میکشید شفا می یافتند او را مسیح یعنی مسح کننده نیز گفته اند. قاضی بیضاوی گفته که مسیح به لغت عبری مشیحا به معنی مبارک است. بعد از یک ماه از ولادت عیسی، مریم به اتفاق یوسف نجار، پسر خاله خود، او را برداشته جانب دمشق رفت و در غوطه یا قریه دیگری از قرای آن ولایت سکنا گزید تا آنزمان که انجیل بر عیسی نازل شد و به هدایت بنی اسرائیل مأمور گشت. عیسی کور و پیمس را شفا میداد و چون یهود معجزه دیگر خواستند، روح الله چند مرده را زنده کرد یکی از مرده گان سام بن نوح بود که به خواهش خودش دوباره به آن عالم شتافت. با این حال کسی جز حواریون به او ایمان نیاوردند که تعداد شان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

۱۲ نفر بودند؛ چون وی از ایمان آوردن یهود مایوس شده بود سیاحت اختیار کرد و در اثنای این اسفار نزول مایده واقع شد و در کرت ثانی که به بیت المقدس آمد، حاکم آنجا کمر به قتل او بست خدا هم جمعی از ملائکه را فرستاد تا در شب قدر او را به آسمان برند و آن یهودی که برای مصلوب کردن او آمده بود به شکل عیسی کشته به جای او بدار آویخته شد، مدت عمر مسیح به قولی ۵۳ سال بوده است. البته داستانی که نقل شد با داستانی که خود مسیحیان در مورد مسیح نقل مینمایند اختلاف زیادی دارد.

فاطمه: بی بی فاطمه زهرا نام دختر حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله و اصحابه وسلم.

فاطمه: حضرت فاطمه دختر موسی کاظم (قرن دوم هجری) هنگامیکه مامون عباسی حضرت علی بن موسی الرضا را برای تفویض ولایت عهد به خراسان طلبید، خواهرش فاطمه معصومه یکسال بعد به شوق دیدار برادر عازم آن دیار شد و در ساوه بیمار شده و هفده روز بعد وفات نمود و در منطقه که بابلان خوانده میشد به خاک سپرده شد.

فضل: فضل ربیع، وزیرهارون رشید که بس سخی و نیکوکار بود و نام حاجب علی بن عبدالله که در فراست یگانه عصر بود.

قارون: قارون که به لغت عبری او را قاروج میگفتند و به سبب وفور حسن صورتی منورش میخواندند، به روایتی پسر عم جناب موسوی بود در اوایل

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

کاملاً از موسی اطاعت میکرد و صنعت کمیاب که غیر از موسی کسی دیگر نمیدانست آموخت و بدان وسیله کثرت اموال او به مرتبه‌ای رسید که چهل شتر کلیدهای صندوق‌های خزاین او را میکشیدند، درین وقت قارون علم طغیان افراشت و از اطاعت موسی سر باز زد و او را استهزا نمود تا سرانجام موسی به امر الهی دعا کرد تا زمین قارون و اموالش را فرو برد.

گشتاسب: رجوع شود به لهراسب.

لقمان حکیم: وی فرزند باعور بن ناروح بن تارخ ابن ابراهیم بود، لقمان حبشی الاصل یا اهل سودان مصر بود او حکمت اختیار کرد و حکیم گشت و خداوند ابواب علم و دانش را بر روی او گشود و نیز از قید رقیب نجات یافته آزاد شد. آن حکیم بزرگ لب‌های سطر و قدم‌های گشاده و بلند داشت، برخی او را پسر خواهر یا خاله زاده ایوب میدانند و میگویند که او درودگر یا درزی بود کلمات حکمت آمیز او میان مردم مشهور و در کتب مستور است.

لهراسب: به معنی صاحب اسپ تندرواست. از پادشاهان کیانی، پدر گشتاسب بود، او سلطنت را به گشتاسب داد و خود به آتشکده‌ای نوبهار بلخ رفته به عبادت پرداخت.

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت فرود آمد ز تخت و بریست تخت

«آغاز دیوان دقیقی»

ماجوج: (یاجوج و ماجوج) قرآن در دو سوره، ازین قوم نامبرده است و ظاهراً چنین به نظر میرسد که این دو کلمه عبری است؛ ولی اصلی این دو کلمه عبری نیست و از لغات بیگانه به این زبان وارد شده است زیرا این دو کلمه در زبان یونانی «گاگ» و «ماگاگ» تلفظ میشود و در ترجمه سبغینی تورات نیز به همین شکل وارد شده و در سایر لغات اروپایی نیز به همین صورت انتشار یافته است. دربارهٔ یاجوج و ماجوج داستان افسانه مانند رواج داشته و مردم وحتى نویسندگان آنان را موجوداتی عجیب الخلقه و مخصوصی پنداشته اند که اسکندر ذوالقرنین سدی آهنین یا قیری برای جلوگیری از هجوم و آزار ایشان بنا نهاد چنانچه سعدی هم در باره ممدوح خود گفته: «ترا سد یاجوج کفر از زر است ز روین چو دیوار اسکندر است»

مجنون: نام اوقیس بن ملوح بن معاذ بن مزاحم بن عدی بن ربیع بن جعد بن کعب بن عامر از قبیلۀ بنی عامر بود و عامری گفتن او نیز از همین جهت است. از زمان کودکی به دختر عموی خود لیلی علاقه‌ای مفرطی داشت و هر دو در یک جا بزرگ شده با یکدیگر به گوسفند چرانی اشتغال داشتند و پیوسته بازار عشق آنان گرمتر میشد تا آنکه پدر و مادر لیلی او را از ملاقات قیس ممنوع داشتند و بدین جهت جنونی به قیس عارض شد و دیوانه‌وار به صحرا روی نهاد، لیلی نیز پس ازین جریان از کثرت سوز و گداز سخت بیمار شد و از دنیا در گذشت. بعد از مرگ او مجنون مطلع شد چون کسی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سراغ قبر او را نداد وی خاک قبرها را بوییده تا گور لیلی را پیدا کرد و شهبه‌ای کشید و همانجا جان داد و نزد معشوقه‌اش دفن شد. وفات مجنون در ۶۵ هجری یا ۶۸ هجری به سن چهل و پنج سالگی اتفاق افتاد.

محمود: سلطان محمود غزنوی، از بزرگترین و معروفترین پادشاهان سلسله غزنوی است. پدرش امیر ناصرالدین سبکتگین غلام‌البتگین و مادرش دختر یکی از حکمرانان زابلستان بود و بدین جهت او را محمود زابلی نیز گویند. لقب او در اوایل حال به موجب امر امیر نوح سامانی سیف الدوله بود و چون پس از انقراض سامانیان در خراسان و غزنین بالاستقلال به پادشاهی شناخته شد، خلیفه القادر بالله او را یمین الدوله و امین‌المله لقب نهاد در مبادی ایام سلطنت به سیستان لشکر کشید و امیر خلف آخرین امیر صفاریان را گرفته آن ملک را تسخیر کرد او نخستین پادشاهی بود که بنا بر خطاب امیر خلف، سلطان نامیده شد. این سلطان چندین بار به عنوان غزا و جهاد به هندوستان لشکر کشید و تا سومنات رفته بت‌ها را برانداخت و نیز به ترکستان و خوارزم لشکر کشید همه‌جا را تحت نفوذ خود درآورد آخر کار به صوب عراق حرکت کرد و آن بلاد را نیز از تصرف مجدالدوله دیلمی بیرون آورد و به پسر خویش مسعود تفویض کرد سرانجام در سال ۴۲۱ هجری بر اثر درد سینه درگذشت. آخرین وزیر او حسنک میکال معروف به حسنک وزیر بود.

محمود درانی: یکتن ازسی وچهارتن فرزندان تیمورشاه درانی که در زمان حیات پدر حکمران هرات بود. شهاب ترشیزی ملک الشعرای دربار وی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بود. وی دوبار پادشاه شد مرتبه اول (۱۸۰۰ - ۱۸۰۳ میلادی) و مرتبه دوم (۱۸۰۹-۱۸۱۸ میلادی). محمود درانی مرد خود خواه، تن پرور و بی کفایتی بود دوره دوم سلطنت او را میتوان آغاز دوره سقوط سدوزائیان دانست، دشمنی سدوزائیان با بارکزائی‌ها با قتل پاینده محمد خان شروع شد و تا اندازه به همکاری مبدل شده بود که مجدداً در دوره دوم محمود با کور ساختن و قتل وزیر فتح خان هنگامه جو و انقلابی ازهم گسیخت. دوره ی محمود را میتوان دوره فتور تاریخ افغانستان نامید. محمود، شاه زمان را کور کرد و او را از صحنه سیاست زدود و زمینه را برای خانه جنگی و مداخله آشکار انگلیس‌ها آماده ساخت، تا زمانیکه حکمران هرات بود تحت حمایت پدرش تیمورشاه بدون کدام دردسر حکمرانی نمود؛ اما در زمانیکه تیمورشاه درگذشت نفاق و خانه جنگی شروع شده و دوره‌ای پر از تلاطم در تاریخ افغانستان شروع گردید. سلاله سدوزائی‌ها که در سال ۱۷۴۷ میلادی از طرف احمد شاه مستقر گردیده بود در سال ۱۸۱۸ میلادی با مرگ محمود در سرنگون گردید.

محیط فراهانی: میرزا معصوم پسر میرزا عیسی مشهور به میرزا بزرگ قائم مقام مرحوم بوده در همه کمالات بر همگان خود مقدم بوده در سنه یکهزار و دو صد و سی هجری در سن شباب چشم از جهان بست. این چند بیت از نتایج طبع اوست.

ای طره یار آفت دل‌های پریشان

از چیست که دایم چومنی بی‌سروسامان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مفتون به کی ای ای همه دلها بتومفتون

بی جان زچی ای ای همه جانهازتوییجان

ماری که تو برکنج فلک سازی ماوا

یا ابر که بر ماه فلک سایبی دامان....

مصطفی قلی خان: پسر عبدالعی خان از قوم میش مست که بعد از پدر حاکم ترشیز شده و بخاطر رویه‌ای بدی که بامیرزا عبدالله خان ترشیزی نموده بودوی اورا هجو نموده و مثنوی ملحدنامه‌ی خود را بنام او نموده است. قرار کتیبه‌ای مسجد جامع کاشمر (ترشیز) این بنا در سال ۱۲۱۳ هجری در روزگار حکمرانی مصطفی قلی خان میش مست که همزمان با سلطنت فتح‌علی شاه قاجار است بنا گردیده است.

معن: معن ابن زایده ابن عبدالله شیبانی مکنی به ابوالولید (متوفی به سال ۱۵۱ هجری قمری) از بخشنده‌گان معروف عرب و یکی از فصیح‌های شجاع بود.

مقله: مراد ابو علی محمد بن علی بن حسین مقله وزیر مقتدر متوفی در زندان بسال ۳۲۸ ه. و ابن مقله نام خوشنویس که هرشش خط (توقیع، رفاع، محقق، ثلث، نسخ و ریحان) را ایجاد کرده است.

نامی: نامی خلجستانی معروف به میرزا عبدالله در زمان محمد شاه قاجار به خدمت حاجی میرزای ابروانی وزیر امور دیوانی و روزنامه نگاری پرداخت خط خوش و طبع دلکش داشت، نمونه کلام:

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چون پس از عهد محمدشاه خلد آرامگاه ناصرالدین شاه غازی بر فرازگاه شد
از پی سال جلوسش کلک نامی زد رقم صاحب گاه کیانی ناصرالدین شاه شد

نظام الملک: امیرابوعلی قوام الدین حسن بن علی بن اسحاق الطوسی
ملقب به نظام الملک وزیر بزرگ و مدبر الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی
بود، وی در سال ۴۰۸ هجری پدر نوقان طوس متولد شد و از کودکی به
تحصیل علم راغب گردید در یازده سالگی قرآن یاد گرفت و به فقه شافعی
مشغول شد پس از آن به غزنه رفت و در فنون ادب مهارت یافت سپس به
مرو نزد چغری بیگ پدر الب ارسلان رفت چغری بیگ در پیشانی او آثار
بزرگی و فراست دید او را نزد پسر خود آلب ارسلان به دبیری و مشیری
فرستاد چون آلب ارسلان به سلطنت نشست، خواجه عمیدالملک کندی
طوسی، وزیر خود را به تحریک نظام الملک کشت و در سال ۴۵۶ نظام
الملک را به وزارت برگزید خواجه با تدبیر و رای صائب و حسن نیت و
لیاقت کامل مدت ۲۹ سال کشور بزرگ سلجوقی را اداره کرد و مدارسی
بزرگ به نام نظامیه در بغداد و نیشابور و دیگر شهرها ساخت و بزرگان
چون امام غزالی را در آنها به تدریس گماشت.

سرانجام در سال ۴۸۵ در سن هفتاد و هفت سالگی به دست یکی از
فداییان اسماعیلی به زخم کارد از پا درآمد و در اصفهان مدفون شد ملکشاه
نیز یکماه پس از او درگذشت.

نمرود: نمرود پسر کنعان بن سام بن نوح بود معنی نمرود کم یمت است که
کافر مشهور، از جمله کسانی بود که به پادشاهی تمام روی زمین رسید، وی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

دعوی الوهیت کرد و مردم را به پرستش خویش وادار نمود، حضرت ابراهیم به سوی او و قومش مبعوث شد نمود بعد از محاربه با ابراهیم به مشورت یارانش آتش عظیم برافروخت و ابراهیم را درمنجیق نهاده در آن پرتاب کرد، آتش به امرالهی برابر ابراهیم گلستان شد، باز هم نمود ایمان نیاورد و همان طور به کفر خود ادامه داد تا سرانجام پشه‌ای کوچک در بینی او رفت و مغزش را خورد و مدت ۴۰ سال در غایت مرض و عذاب گذشتند تا درگذشت. مدت سلطنتش ۴۰۰ سال بود.

نوح: اسمش ساکن یاساکت یاسکت و یایشکر بود پدرش لمک بن متوشلخ بن ادریس و مادرش قینوس و القابش آدم ثانی و شیخ الانبیا بود اگر کلمه‌ی نوح عربی باشد از نوحه (به علت گریه‌ی زیاد او) گرفته، به هر حال نوح اول پیغمبری بود که نسخ شریعت ماقبل کرده دعای او طوفان همه عالم را فرا گرفت، وی ۱۲۶ سال پس از وفات آدم تولد یافت در صد و پنجاه سالگی به پیغمبری مبعوث شد ۹۵۰ سال دعوت کرد و ۵۰ سال پس از طوفان درگذشت، نوح از جمیع انبیاء بیشتر عمر کرد.

هاتف اصفهانی: سید احمد هاتف اصفهانی وفات ۱۱۹۸ هجری قمری، او مرثی موثری در مرگ بزرگان، با ماده تاریخ ساخته وی قصاید و غزلیات دلپذیر دارد یکی از معروفترین اثر هاتف ترجیع بند عاشقانه و عارفانه اوست بنام اقلیم عشق که مطلع آن چنین است.

ای فدای تو هم دل و هم جان ای نثار رخت هم این و هم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر جان نثار تو چون تویی جانان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

هوشنگ: پسرسیامک پیشدادی ونوه کیومرث اول پادشاه پیشدادی است. چون پدرش درجنگ دیوهایامردم وحشی آنزمان کشته شدازطرف کیومرث مامورسرکوبی دیوان گردید، بادیوان جنگیدوآنها رامغلوب ومنکوب نمود پس ازکیومرث پادشاه شدوچهل سال سلطنت کرد، هوشنگ ازسنگ و فولاد آتش پدید آورد و جشن سده را به یاد گار گذاشت.

یاقوت: نام خوشنویس که غلام معتصم بالله یکی از خلفای عباسیه بود.

یوسف: حضرت یوسف علیه السلام پسر یعقوب از پیغمبران بزرگ بود یوسف لفظی عجمی و به عقیده گروهی اسمی است عربی مأخوذ از اسف و اسیف غمزده را گویند و مملوک را نیز اسیف نامند، گویا یوسف بدان جهت به این اسم موسوم شد که هم ذل رقیب کشید و هم زهر اندوه چشید، لقبش صدیق وی دو ساله بود که مادرش راحیل درگذشت و در هفده سالگی بنابر قصد برادران در چاه افتاد و در آن چاه به وحی الهی فایز شد بعد که به مصر افتاد شش سال در خانه عزیز مصر به سر برد و به واسطه تعشق زلیخا هفت سال در حبس افتاد و در سی سالگی از حبس بیرون آمده بر مسند عزت مصر نشست در سی و دو سالگی زلیخا را به عقد خود در آورد و بیست و سه سال پس از فوت یعقوب از دنیا رفت در آن وقت سنش نود و هفت یا صد و بیست سال بود.

یونس: یویس بن متی از اخفاد لاوی بن یعقوب، پیغمبری است که مدتی بعد از وفات سلیمان مأمور هدایت اهل نینوا گردید، چون ساکنان آنجا ازو

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

فرمانبرداری نکردند، یونس به عذاب آنها دعا کرد و خود با اهل و عیال به کوهی در آن حوالی پناه برد چون آثار عذاب ظاهر گشت، مردم ترسیدند و به صدق دعوی یونس ایمان آورده زاری کنان در طلب او بیرون رفتند، یونس از ترس اینکه مبدا باز او را تکذیب کنند از آمدن به شهر خودداری کرد به کنار دریای که گویا همان دجله بود رفت و به مصیبت چندی، از جمله نابود شدن دو پسرش گرفتار شد و ماهی ای نیز او را بلعید و مدت چهل روز در شکم ماهی قرار داشت و همانجا تسبیح و استغفار میکرد، تا سرانجام ماهی او را از دهان به کنار دریا بیرون انداخت بر فور درخت کدویی رسته سایه بر سرش افکند و آهوئی نیز او را شیر داد، چون یونس قوت رفتار پیدا کرد به شهر آمد با اعزاز و اکرام وارد شد و مدتی به تعلیم احکام تورات و قواعد شریعت موسوی مشغول شد پس میل سیاحت کرد قبرش در حدود کوفه است.

قسمت دوم
در هجویات و هزلیات

حمد

ستایش مر آنرا که چرخ بلند
بگردش در آورد اجرام را
فروزنده نوری، چو عکسی در آب
برانگیخت صنعش زیک مشت خاک
نهاد اندرین معجر دلفروز
ز انجم درین گنبد لاجورد
به فرمان او گشت خاک نژند
به لفظ دو حرفی جهان آفرید
خرد پیش ادراک ذاتش زیون
توانا و بینا و بی مثل و فرد
به حکمت کند گه سفیهی بلند
گهی ذره را برآرد به مهر
سرگردش اختران منیر

به انجم بیاراست همچون وچند
وز اجرام برداشت آرام را
فگند اندر آیینه آفتاب
گهرهای تابان و ذره‌های پاک
گهی مشک شب گاه کافور روز
برآورد هرگونه گل‌های زرد
شناسای اسرار چرخ بلند
جهان‌های دیگر در آن آفرید
زحد و جهت ذات پاکش برون
ازو دولت و فقر و درمان و درد
گهی عاقلی را کند مستمند
گهی مهر را پوشد از خاک چهر
به خم کمند رضایش اسیر

ز گردون گردنده تا خاک پست

ازو دانم اندر جهان هرچه هست

نعت

گل گلشن آفرینش نبی است
محمد مه اوج پیغمبری
بر اوج هدایت فروزنده ماه
فرازنده رایت داد و دین
شگافنده قرص ماه منیر
رسولی که برعرش و کرسی گذشت
براقش تف برق را تاب داد
چو نعل سمندش بلندی گرفت
بدانسان بر افلاک مرکب براند
چنان در نوردید فرسنگ و میل
ازین خطه تا خط چرخ کبود

کزوبازوی دین و دانش قوی است
زیغمبرانش بود بهتری
به ملک شفاعت سزاوار شاه
فروزنده شمع شرع مبین
دواننده رخش بر ماه و تیر
به یکشب زافلاک و ترسی^۱ گذشت
سنانش لب شرق را آب داد
ز پروین و مه ارجمندی گرفت
که صد ساله وهم از پیش باز ماند
که در نیم ره ماند ازو جبرئیل
برو باد از ما سلام و درود

همان نیز بر آل و یاران او

بزرگان دین دوستداران او

^۱ سخت و مانند سپهر

دفاعیه عبدالله ترشیزی از گفتن هجو

صد هزاران تحفه و نعت و سلام
مطلع دیباچه سر دفتری
خواجه مه طلعت کیوان شکوه
و آنکه حسان را زیهر نشر دین
آسمان قدر را تابنده ماه
آنکه کیوان هندوی دربان اوست
شاعری کز هجو اورا بهره نیست
شیر را چنگال باید وقت کار
طبع شاعر در مقام مدح و ذم
تا یکی را انگبین پیش آورد
تیره بختان را بود درد غریب
هست مشهور اینکه هزل اندر کلام
تا نگوید کس که شعر هجو و هزل
انوری گفتست و سعدی نیز هم
شعر چون شهری بود با فروزب
هم خرابات است و هم مسجد به شهر
در گلستان هم گل و هم خار هست
ایکه در راه حقیقت رهروی
بشنو از من داستان بس شگرف

باد بر پیغمبر عالی مقام
آفتاب ذروه پیغمبری
آنکه پیش قدر او گاه است کوه
گشت فرمان ده به هجو مشرکین
کشور اسلام را زبنده شاه
هفت گردون قبه ایوان اوست
هست چون ماری که اورا زهره نیست
تا بر آرد از بر دشمن دمار
نحل سان آید برون از بیش و کم
دیگری را [نیشن کین] پیش آورد^۱
کش هجا درمان بود جای طیب
هست مانند نمک در هر طعام
کس نگوید در جهان جز مرد رذل
من هم ار گویم نباشد هیچ غم
هر طرف در وی مقام دلیفریب
هر چه خواهی هست چه شهد و چه زهر
هم نوای بلبل و هم سار هست
پیش آی ار کهنه سال و ار نوی
در هیجا پرورده نظمش حرف حرف

تا گرش آمیزش با شاعران

رو دهمد از کینه باشی سرگران

^۱ دیگری را بیشتر پیش آورد

۱- مُلحدنامه

کنون بشنو ای سرور راستان
مرا مسکن اصل ترشیز بود
پدر بر پدر جمله از دیر گاه
چو عبدالعلی خان در آن بوم و بر
زما دولت و سروری دور گشت
پس از دولت و ملک و مال و درم
نه زرماندنه مارانه کشت و نه زرع
بدینگونه بودیم تا بیست سال
به تقریب اشعار و علم سپهر
مرا کرد بر دشمنان چیره دست
اگر شام رفتم برش ور سحر
از آن بعد سالی سه و ماه هشت
اگر کرد نیک و اگر کرد بد
چو بعد از بدی نیکی آغاز کرد
سرملحدان مصطفی خان شوم
لثیمی که این نامه نامی اوست
چو از گردش چرخ ملحد پرست

که بهر چه میگویم این داستان
در آنجایگه عزتی نیز بود
همه صاحب منصب و مال و جاه
به گردن فرازی بر آورد سر
همان شمع اقبال بی نور گشت
به سختی فتادیم و رنج و ستم
خسان اصل گشتند و ماجمله فرع
پس از بیست نوع دگر گشت حال
ستمگاره را بر من افتاد مهر
سران را به خاک رهم کرد پست
به عزت همی کرد بر من نظر
مرا روز بر شادمانی گذشت
جزایش خداوند کیهان دهد
بقدحش^۱ نشاید زبان باز کرد
که بادا سراویه چین تن به روم
مرا محنت و تلخکامی ازوست
به ترشیز حاکم شد و چیره دست

^۱ بدگویی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

نیامد به چشمش هنرنیم جو
وزیشان مرا دست کوتاه ساخت
نماید رخ دانش و فضل زشت
چو خربندگان گاو و خر پرورد
شماردیکی شعر^۱ و شعر^۲ و شعیر^۲
دلش هست دایم پر از کبر من
که دوران به کام و دل دشمن است
ز ماوای اصلی برون آمدم
به درگاه شهزاده جستم پناه
مرا کرد از سیم و زر بی نیاز
بمن لطف واحسان فراوان نمود
سخن تا به آخر زمان آورم
بگفتن نیارم ز پانصد یکی
همیشه دلش جفت مقصود باد
مرا دیدرو کرد ازپیش خویش
بر اقوام من دست کین بر گشاد
که هشاروبرگرد ازین کار خام
دم مار گرز به دندان مگیر
مکن هر زمان داغ را تازه تر

همان رسم پیشینه را کرد نو
سر دشمنان مرا بر فراخت
چو دیدم که درچشم آن بدسرشت
همی سفله و بد گهر پرورد
نداند جدا مشک و عنبر ز قیر
هم از دور پیشین و عهد کهن
بدانستم آنجا نه جای من است
زید اصل و نادان زبون آمدم
به شهر هری کردم آرامگاه
فلک پایه شهزاده سرفراز
در لطف بر روی من بر کشود
گر اشفاق او بر زبان آورم
وگر باشدم صد زبان بیشکی
فلک رام شهزاده محمود باد
چون آن شوم بدگوهرست کیش
ره و رسم دانش به یکسو نهاد
فرستادمش چند نوبت پیام
مزن مشت بر نوک پیکان تیز
همین بس که کردی مرا دریدر

^۱ به فتح اول موی

^۲ جو

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چو دیدم که آن پندهای صواب^۱ کشیدم سبک تیغ بر آن هجو
چنان بارگی بر سرش تاختم جفاهای او جمله بر من گذشت
نسب نامه ماند از او در جهان

بود پیش آن سفله نقشی بر آب عنان برکشیدم به میدان هجو
که یکسان چون خاک رهش ساختم ولی عالم از وی پر آوازه گشت
که تا روز محشر نگردد نهان

ازین بعد تا قرن‌های دراز

به هر محفلی زو بگویند باز

مرا این زمان آب از سرگذشت چرا لب ز گفتار دارم خموش
سخن‌های دل دوز سندان گادار چنین خنجر تیز در چنگ من
اگر خانمانش نسوزم^۲ بدم مرا شاعران نام مجنون کنند
بیارید اسباب جنگ مرا بیا ای دل قصه پرداز من
ز ملک سخن لشکر بیقیاس غم و محتلم از حدو مرگذشت
چرا همچو دریا نیایم به جوش گر اکنون نیاید کی آید به کار
چنان ملحد شوم در جنگ من و گر با سگانش ندوزم^۳ بهم
ز معموره شعر بیرون کنند همان ترکش پر خدنگ مرا
که هستی به هر جاهم آواز من بیارای و بشمر به پیش حواس^۴

^۱ الف. ثواب. صواب به معنی راست است.

^۲ ب. بسوزم

^۳ ب. بدوزم

^۴ ب. بیارای از پس و پیش حواس

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تو ای طبع سودائی زورمند
به میر آخور دست گوئید هین
تو ای خامه تیز فولاد چنگ
سبک پای نه در رکاب بیان
سر ناوک خویش را تیز کن
که راهی به پیش آمدت ناگزیر
چو کلک سخن ساز ناوک کشید
ز اصل و نژادش بگویم نخست

معانی و الفاظ برهم ببند
که رخس انامل کشد زیر زین
بکینه میان را فرو بند تنگ
بشو رنگ کین را به آب سنان
میندیش و آهنگ خونریز کن
که دروی نبینی به جز تیغ و تیر
هدف را نگر تاچه خواهد رسید
که این نخل خرمازباغ که رست

ایا نامداران با عقل و هوش

سراسر بدین قصه دارید گوش

به زنی گرفتن پدر مصطفی قلی دختر خباز را

به کاشان یکی مرد خباز بود
یکی مرد نامرد بد اصل سرد
نسب نامه اش دفتر تیز باد
شب و روز از خارش ..ن دژم
ز دونی تن خویش را کرده زیر
گدایان نان جوی شهوت پرست

که با علت اینه انباز بود^۱
بد و بدرگ و هرزه و هرزه گرد
پدر بر پدر ملحد و بد نژاد
قدش پیش هرهرزه راست و خم
شکم کرده هر لحظه از ..ر سیر
بروبختی خویش را کرده مست^۲

^۱ اینه، نام خارش یا مرضی در مقعد پیدا میشود.

^۲ بختی، شتر دو کوهانه بلخی را گویند.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زهی بی حمیت زهی شوم بخت
خورش نان ولی نان خورش..ریود
..ش تنگ امام دهانش فراخ
زیا تابه سر جمله اعضا .. است
زسوراخ سوزن ..-ش تنگ تر
بدانسان که روی اندران دیدکور
ابر صفحه نقره نقش سواد
بهاری پدید آمد از خوید نرم
فگنندند بر طرف حوض رخام
بر آورده کاخی به سیمین ستون
تنور از دُر و دیگدان از بلور
..ش خرقه و ..ن کلاه ذکر
یکی تکمه^۱ مانند نافی درو
رسیده به گیتی به هر ترو خشک
به آهن درون چون سنان درحریر
مگرآنکه او را بگاداست و بس
بدو میل کردند برنا و پیر
شدند از شراب ..ش جمله مست

دو من نان بدادی به یک ..ر سخت
ورا مایه پرورش ..ر بود
یکی دختر داشت با یال و شاخ
نگاریکه گفתי سراپا .. است
.. او ز تنگی ..ن بی خـبر
چه .. آنکه آینه از بلور
بر اطراف آن موی مشکین نهاد
تو گفתי که بر چشمه آب گرم
و یافرشی از مخمل مشک فام
تنش از بر ران سیماب گون
به کاخ اندرون دیگدان و تنور
بُن ران او تکیه گاه ذکر
چه .. همچو گندم شگافی درو
از آن تکمه نافه گون بوی مشک
بیویش شدی ..ر عنین^۲ پیر
به گیتی چنان .. ندیدست کس
چو صیت^۳ ..ش گشت آفاق گیر
به کاشان جوانان شهوت پرست

^۱ دکمه

^۲ عنین = مردی که قادر بر جماع نباشد

^۳ صیت = آوازه و شهرت نیکو

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گروه از آن خلیل شهوت پزوه
بدو طرح آمیزش انداختند..
شگافیکه در وی نمی رفت موی
ز آمد شد .. ر شد چار سوی
فلک گفت کز خرزّه گاو زور
.. دختر نان و ا شد تنور

داستان زن گرفتن عبدالعلی خان مشارلیها را

ز خرمائیان بود مردی بزرگ
یکی مرد از بخت خود شادکام
در آن روزگاران به کاشان رسید
که خلقی گرفتار او گشته‌اند
ز شهوت عمودش بر آورد سر
فرستاده هوشمندی به جُست
فرستاده نزدیک خباز رفت
چو دیدش بدو گفت بگشای گوش
بدان ای برادر که فرخنده بخت
که چون سر ز تنبان برون آورد
بزرگ و هنرمند و عالی تبار
که روز و شب از تاب .. در تب است
یکی .. ر دارد چو بازوی تو
گر آن .. ر گردد بر آن جفته جفت

به حيله چورويه به كينه چوگرگ
فلک کرده عبدالعلی خانش نام
حدیث .. آن صنم را شنید
ز جان و ز دل یار او گشته‌اند
دلش کرد آهنگ سیمین سپر
فرستاده نزدیک خباز چُست
به تقریر مطلب سخن ساز رفت
سخنهای من بشنو از روی هوش
به .. ری ترارهنمون گشت سخت
ز .. ن خیران جوی خون آورد
به جان گشته جنس تراخواستگار
همیشه حدیث .. ش بر لب است
رگش همچو بند ترازوی تو
گهرها برآید بسی از نهفت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ترا یاوری کرده بخت بلند
تنوریست پر آتش و تان پذیر
چو خباز این قصه از وی شنید
رها کرد نانه‌ها میان تنور
به دختر بگفتا که برخیز زود
نخستین بشو چرک از دست و پا
که هنگام آن شد که سیمین ستون
گمان برد آن ماه کاشی نژاد
بگفتا سرشت من از نان توست
هم اکنون به زرنیخ مو بر کنم
پوشم همان جامه سرخ و زرد
وزان پس هدف پیش تیر آورم
خود از بند خود بر گشایم گره
دو پا آورم تنگت اندر کمر
نهم بر کلید تو قفل بلور
ور از دشت رانی ور از کوهسار
پدر گفت کای دختر بی خرد
شتر گر نیابد به صد سال خار
مرا چشم گادن به سوی تونیست
یکی سرور از فرقه میش مست
ترا بهر گادن ز من خواستست
که .. ری چنان یافتی زورمند
درو بند تا پخته گردد فطیر
چنان شادمان شد که برخویش رید
روان شد سوی خانه سرپرز شور
برون آر خود را ازین گرد و دود
وزان پس به زرنیخ و آهک گرا
کند جا در آن خیمه سیمگون
که خواهد پدر خود مر او را بگاد
..م تابع حکم و فرمان توست
.. و ..ن خود تازه و تر کنم
که دربقچه هرگز ندیده است گرد
به نزدیک خرمات شیر آورم
کمان ترا خود کنم تیر زه
به صد گونه مهرت بگیرم ببر
وزان پس تو دانی و آهنگ و زور
ترا هست در هر دو ره اختیار
دم کارد کی دسته خود بُرد
شنیدی که هر کز بخاید مهار
نظر جزبه پاکی به روی تونیست
که درشاخ مر ..رش آرد شکست
یکی حجله بهرت آراستست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

دگر زین سخن‌ها که گفتی مگوی
توگفتی سپیدی سوی تابه رفت
تهی کرد و پر کرد از غازه روی
فروبردی انگشت درفرج خویش
نشیمن گه خرزّه سرفراز
چه مهمان که آسایش جان رسید
که دانگی از آن به زملک ری است
که پیشش بودپهن دریاچو جوی
نه مکحل پی میل باید شدن
ز همسایه خود خبردار باش
سر از کارگاه تو بیرون کنند
و یا سر برآرد ز گنبد منار
و یا بشنود از توکس بانگ توپ
به بین تا چه آید ز ادبار بخت^۱
بیفشار دندان بهم با شکیب
برافروخت چون لاله رخسارخویش
زنان جمع گشتند از هر طرف
یکی چرم باز و یکی .. ر خوار
سرود و نوایود و عیش و طرب
بیفگند درجفته روز چاک^۱

برو بهر او .. ن و .. را بشوی
سمبر هماندم به گرمابه رفت
به زرنیخ و آهک .. و خود زموی
زمان تا زمان سر فگندش زپیش
بدو گفتی ای درگه عیش و ناز
ترا مژده بادا که مهمان رسید
یکی دولت امشب ترا در پی است
نهنگی به گردابت آورده روی
ترا خانه پیل باید شدن
از آن پس به .. ن گفت بیدار باش
که امشب چو بر وی شیخون کنند
نبینی که برجی فتد در حصار
مبادا زنی بر به نقاره چوب
تو دروازه خود فرو بند سخت
اگر درد یابی و رنج و نهیب
سمبر چو پرداخت از کار خویش
برآمد خروشیدن چنگ و دف
یکی .. جوال و یکی .. ن تغار
ز بدو سحر تا به آغاز شب
چو حمدان مخروطی ظل خاک

^۱ الف. چه راند ز ادبار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

عروس از سرای پدر شادمان به صد پای سوی ذکر شد روان
زنان گرد بر گرد او میل میل چو کفهای بسیار با موج سیل
اگرچه پری چهره دلشاد بود که نزدیک با .. داماد بود
ولی داشت در دل غم دختری که آیا چگونه شود داوری

همه راه با بخت خود در جدل

همی خواند بربانگ رود این غزل

چو از بند ازار من گره بیرون شود امشب
گدای .. ر از گنج .. م قارون شود امشب
چو از دریای شهوت ابر گادن سر برون آرد
ز آب .. ر سحرای .. م جیحون شود امشب
مرا پیش خدنگ خفته میباید سپر کردن
که گر لیلی بود همراى من مجنون شود امشب
به زیر پای پیل جنگی یک چشم پر نیرو
همه تلها و دشت .. ن و .. هامون شود امشب
حساب دفتر .. میکند مستوفی دوران
من بیچاره باقی دار عالم چون شود امشب
مرا خون بکارت ریخت امروز از جفای .. ر
ندانم تا سر .. ر از کجا بیرون شود امشب
سرای .. ندارد ماحضر مهمان حمدان^۲ را
همان بهتر که او را جا به کاخ .. ن شود امشب^۳

^۱جفته = کفل، سرین (این بیت در نسخه اصل موجود نیست)

^۲ماحضر = غذای حاضر و موجود؛ حمدان = آله تناسلی مرد

^۳غزل بالا در نسخه اصل ردیف نیست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زنان هاله سان گرد بر گرد ماه
شده شاد خباز ز اندازه بیش
بیوسید دستش ز روی ادب
چو خلوت شد آن خانه از انجمن
شده مست داماد از بوی ..
نخستین چو بگشاد ز شلوار بند
چنان در خیالش که او دختر است
چو بر درگه شاه حمدان نهاد
نه سختی درو دید پیدا نه خون
بدو گفت کی قحبه بد نژاد
که راند اندرین قفل سیمین کلید
ترا ناوک دیگری دوخته
بفرمود خاکش بسر بیختند

به رسوائی از خانه کردش به در

که رو با .. پاره پیش پدر

رفتن دختر به خانه پدر خویش

چو.. پاره غمگین دل و خسته روی
پدر زان فضیحت قبا چاک کرد
همیگفت آه این چه رسوائی است
دریغا که نامم بدل شد به ننگ
کنون این بلا را چه افسون کنم
به پیش پدر رفت از نزد سوی
طیانچه به رخ زدبه سرخاک کرد
که برمن ازین شوم هر جانی است
سزد گرکنیدم نهان زیر سنگ
کی از گردن این طوق بیرون کنم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

از آن پس به دختر چنین گفت مرد
چه بود اینکه کردی تو با جان من
مرا پیش مردم خجل ساختی
ترا همچو سرگین به چاه افگنم
زنی چند کدبانوی .. ر خوار
بگفتند کاین های وهویت ز چیست
کسی را که در خانه دختر بود
ندانی تو ای مرد هوشیار و پیر
.. تازه و دختر شوخ و چست
نه تنها فلک بر تو این در کشاد
بسی دختر شوخ دیدیم و مست
بدین کار دختر ندارد گناه
چو دیدی که دختر بر آمد بیام
عیان شد دو پستانش از پیرهن
ببایست او را به شوهر دهی
ندارد جز این چاره این رنج و درد
زبان برگشایی به پند و فسون
نهی بدره سیم در مشت او
وگر نه ترا دخت در خانه مانند

که ای .. فروشنده هرزه گرد
ترا زهر بادا همه نان من
دل آزرده و منفعل ساختی
و یا کشته در چار راه افگنم
چو دیدند خباز را بیقرار
همان کندن ریش و مویت ز چیست
چنین ماجراهاش در سر^۱ بود
که از .. را نباشد گزیر
به شهری چنین کی بماند درست
کزین گونه بسیار داریم یاد
که در خانه قفلش بهم در شکست
توئی در خور بندو زندان و چاه
نظر کرد هر گوشه در خاص و عام
..ش سبزه ور شد بسان چمن
که امروز ازین فتنه و شر رهی
که اکنون روی پیش آن نیکمرد
به پیشش فرو باری از دیده خون
مگر بندی آن بار در پشت او
همه کس ازین خانه بیگانه ماند

^۱ ب. بر سر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

همان لحظه خباز بیچاره باز
سر عجز بنهاد پیشش به خاک
چنین گفت کای سرور نیکمرد
چنان دان که این قحبه زشت دون
تواش توبه دادی به شرع رسول
نگویم که از بهر گادن بگیر
پس آن بدره زر به پیشش نهاد
جوان مرد چون بدره زر بدید
گهی حرصش افگند در بدره چنگ
سرانجام از حرص پولاد دست
به خباز گفتا که سهل است کار
دگر باره خباز او را ببرد
پذیرفت او را به گنجی نشاند
ز بیغاره^۱ اهل کین و نفاق
چو اقبال گردید با وی قرین
برین نیز بگذشت سالی دراز
.. سیمتن طالب .. بر بود
شب و روز ذکرش همین بود و بس

بیامد بر خان گردن فراز
بنالید نالیدنی دردناک
مکن پیش مردم مرا روی زرد
زکوی خرابیات آمد برون
ز بهر کنیزیش کردی قبول
زمن بهر منت گذاردن بگیر
دیگر باره پیشش زمین بوسه داد
زمانی ز اندیشه دم در کشید
گهی غیرتش کرد با حرص جنگ
سرو پای غیرت بهم در شکست
رو آن قحبه پره .. را بیار
بدان سرور نیک منظر سپرد
ولی کام دل هیچ با او نراند
به ترشیز آمد ز ملک عراق
حکومت گرفت اندران سرزمین
که کوبنده در کنده نهاد گاز^۲
بدانسان که از جان خود سیر بود
که درمان .. از کجا وز چه کس

^۱ بیغاره = طعنه و سرزنش در پشتو "پیغور" شده

^۲ گاز = فانه

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

یکی روز آن گلرخ سیم ساق
به تنهائی اندر فراق ذکر
همی گفت دردا که بخت نژند
فتادم به دست یکی بدنهاد
همه عیش او با رقیب من است
در آنخانه گفتمی سقنفور خورد
خدا گم کند نام مردی چنین
چه بودی که دوران به کامم شدی
در آن کوچه خاشاک ره رفتمی
و یا کردیم ترکمانان اسیر
شنیدم کسه بوزینه هوشیار
چو ازخانه بیرون رود کدخدای
مرا محرمی نیست در شهرمن
چه سازم چه درمان کنم درد ..
در آن خانه از قحجگان ز من
شنید از پس پرده آن آه و درد
دلش سوخت بر ناله و زاریش
بدو گفت کی مستمند غریب
بگوآه و آفغانت از بهرچیست

نشسته پر از غم به کنج وثاق
همی ریخت برچهره خوناب تر
میان من و .. ر دوری فگند
که هرگز نیارد ز من هیچ یاد
وزورنج و خواری نصیب من است
چو آمد درین خانه کافور خورد
مبیناد کس رنج و درد چنین
خرابات کاشان مقامم شدی
به هر لحظه زیر کسی خفتمی
که هر دم شدی جعبه‌ام پر زتیر
شود با بتان پری چهر یار
رود خدمت بانو آرد به جای
که بوزینه آرد از بهر من
ز .. که جویم هم آورد ..
زنی بود چرمینه باز کهن
سخن های او یک بیک گوش کرد
بدان خانه آمد به دلداریش
چرا درد پنهان کنی از طیب
ستم بر تن وجانت از درد کیست^۱

^۱ ب. زهر کیست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چنین گفت کی مام نیکو خصال
بمن پر دژم گشته شوی غرور
سیه سر چو از سرخ سردورگشت
زن از آب و نان دور ماند رواست
زنان چون کمانند مردان چو تیر
تو بهتر ز من دانی اینها همه
شب و روز نالانم از بهر ..
گرت هست بر چاره دست رس
بدو پیره زن گفت نالان مباحش
که من یاری تو به جا آورم
همان لحظه مادر بسربرفگند
بیامد به نزدیک خفاف^۱ و گفت
یکی خرزه بردوز از چوب و چرم
بلندیش باید بود پنج مشت
چو پیلی که برپا بود بسته زنگ
چو سازیش با جان برابر کنم
چو شنید ازو مرد دوزنده کفش
یکی .. بردوخت سخت وسطبر

چگویم که دانی مرا چیست حال
گرفته زمن آلت عیش دور
چومرغیست کزبال و پردورگشت
ولی دوری .. زن را بلاست
کمان را کی از تیر باشد گزیر
زسرما چه خوانم بر ابر دمّه
مرا کاش مسکن بودی شهر ..
برون آر جانم ز بند هوس
پی .. با آه و افغان مباحش
کنون بهر دردت دوا آورم
ز خانه برون شد چو روبه ز بند
که رازیست باید که داری نهفت
میان سخت چون سنگ و اطراف نرم^۲
به هنجر .. الاغی درشت
برو خایه‌ها بسته زانبان و سنگ
به جای بها همسرش زر کنم
همان لحظه برداشت چرم^۳ و درفش
سطبری و سختیش چون ران ببر

^۱ بوت دوز

^۲ این بیت در نسخه اصل نیست

^۳ چرمینه= و یا مچاچنگ آلتی بود ساخته شده از چوب و چرم شبیه آلت تناسلی مرد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

باندازهٔ .. ر اسپ بزرگ
تنش همچو افعی ولی گاو پشت
نعوظش سقنقور^۱ راخوانده باد^۲
نه محتاج چریک نه از زنجبیل
به پیشش به هنگام بسپوختن^۳
بران بند قلابها بسته چند
چو چرمینه را دوخت چرمینه دوز
به کنجی شدو بست برخود نهان
به بند ازارش در افگند چنگ
چنان راند بر جفته اش .. ر نرم
پری چهر حیران که این کار چیست
زن پیر و آنکه چنان .. رسخت
ویا گشته آگه اجابت مگر
وگر نیست این فکرها ناصواب
بدو گفت ای مادر غمگسار
ترا من به گرمابها دیده ام

سرش تیز و مخروط مانند گرگ
ز نرمی برش فلس ماهی درشت
ز بادام و فستق نیآورده یاد
نه از کار بسیار کردن ذلیل
چه یک شهردخترچه یک بیوه زن
بدانسان که بندند بر فتق بند
شد آن پیر کفتار از آن چرم یوز
بیامد بر آن بت دلستان
گشاد و کشیدش بهم بیدرنگ
که شد آتش آن چوب درزیر چرم
مگر پیره زن دیو یا خود پرست
اگر نیست جادو یقین است بخت
دعاهای شب ناله های سحر
همانا که بینم آنرا به خواب
چه کردی که گشتست چنین بخت یار
بسی بر .. ت کیسه مالیده ام

^۱ سقنقور = ع . جانوری است شبیه سوسمار با چار دست و پا و دم کوتاه ، در کنار رود نیل در میان ریگ پیدا میشود در فارسی آنرا ریگ ماهی گویند، او به غایت مقوی قدرت جنسی است. در افغانستان به ماهی شقانقل معروف است.

^۲ الف. یاد

^۳ بسپوختن = فرو کردن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ترا اینچنین تحفه همره نبود
رخ پیره زن زین سخن برشگفت
پری چهر چون ..ر چرمینه دید
چنین گفت کای راحت روح من
درین روزگاران کجا بوده‌ای
ترا بند زنجیر زرین کنم
اگردل و گر جانت خوانم رواست
از آن پس بدان پیره زن یار گشت

بگو از کجا داشتی این عمود
بر آورد آن چرم را از نهفت
تنش بوسه داد و سرش بر مکید
دوای دل زار مجروح من
که ره جانب ما به پیموده‌ای
غلاف ترا گوهر آگین کنم
که پیش تو دایم دل و جان ماست
به چرمینه بازی گرفتار گشت

شب و روز آن چرم بردی به کار

ولی کی کند کار می کوکنار

دربیان زناکردن قربان علی بیگ با دختر خباز و تولد مصطفی قلی خان

یکی ناظری داشت خان عزیز
بد اختر زخیل جت و شوم بود
یکی قلیبان چون منار دراز
جت^۱ و ابجت^۲ و ابله و بدسرشت
که میخواست اورا چو جان عزیز
به قربان علی بیگ موسوم بود
ندانسته هرگز وضو از نماز
أم و عم غر و غرزن و روی زشت^۳

^۱جت = قومی کوچی از نژاد هندی در قدیم به بدی معروف بودند، فعلا در پاکستان یک گروه اجتماعی میباشد؛ این گروه در روسیه و اروپا و افریقا نیز مهاجرت نموده‌اند، در جهان به جیسی (Gypsy) معروفند که در قرن پانزهم و شانزهم میلادی از شمال هند از طریق شوروی و ایران به اروپا و افریقا و بعداً به امریکای شمالی مهاجرت نمودند.

^۲ ابجت = کسیکه از طرف پدر جت باشد.

^۳ أم = مادر . عم = کاکا . غر = زن فاحشه و غرزن = کسیکه زن فاحشه داشته باشد.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

رخ و جامه‌اش جای کیک و شیش
زنقش حیا دیده بر دوخته
که تا روز پیری نگردیده سیر
ولی گریه را شیر پنداشتی
شده محرم خان عالی مقام
که میرفت بی رخصت میان حرم
بدو باز خورد آن بت دلبرای
ز تنبانش آب .. آمد برون
که چسپید درخایه اش همچوزفت
که خواهی ز پس ران خواهی زپش
یکی .. طلب دیگری .. ر خوار
بر افگند دامان و رخ را نهفت
چو در مطبخ عاج سیمین تنور
تو گفستی که مسموم تریاک^۱ دید
سر .. بر فرج تنگش نهاد
که بر دنبه تازه سیخ کباب
دهانش ز شهوت پر از آب گشت
گهی آن بلب غبغب این مکید
هوس همچوسیماب ز آتش گریخت

سر و پیکرش مسکن سرزنش
ز طفلی به .. ن دادن آموخته
چنان داده از کودکی دل به ..
سر مار را .. پنداشتی
بدین نیکویی ها که بردیم نام
چنان بود خود سر میان خدم
شبی ناگهان در حریم سرای
چو دید آن بروهیأت و ریش و ..
سرا پاش آتش چنان در گرفت
بزاری طلب کرد ازو کام خویش
گشادند پس هردو بنند ازار
پری رخ زپا کند تنبان و خفت
پدید آمد آن جفته چون بلور
چو قربان علی آن .. پاک دید
دوپایش به گردن بر آورد شاد
چنان راند در وی ذکر با شتاب
پری چهارشوق بیتاب گشت
گهی این بدنجان لب آن گزید
چو سیماب در حقه لعل ریخت

^۱ تریاک = ضد زهر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

برفتند هر دو به ماوای خویش
چون ماه بدین ماجرا برگذشت
پری چهر را درد زادن گرفت
گه از درد پیچید بر خویشتن
سرانجام دروازه .. گشاد
یکی کودک آمد ز فرجش برون
چو مابون صفرائیش رنگ زرد
سرشتش گواه ندانی همه
زده کلک غیش رقم بر جبین
به چشم و لب و چهره و پیش و پس
چو آگاه شد خان عالی نژاد
ازین غصه رنگ از رخ او پرید
مرآن بچه را مصطفی کرد نام
ملقب به آقارش ساخت باز
به رسم خوانین گردن فراز

در صفت طفولیت مصطفی قلی خان

چو آقار زشت بدرگ دون
هماندم که پستان مادر مکید
اگر گرسنه بود اگر سیر بود
ز کاخ .. مادر آمد برون
ب..ن اندرش خارش آمد پدید
شب و روز گریان پی ..ر بود

^۱ الف ، ب.طشت

^۲ اصل.حول

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شدی خامش آن لحظه آن طفل دُون
چو شافه ز ..نش برون آمدی
چو مادر بدانت کان بد نشان
عمودی تراشیدی از آبنوس^۲
هرآنکه که آواز کردی خروش
همی گفت هرکس که آن شافه دید
که اندر جهان کودک شیرخوار
کند بهر ..ر این چنین ناله زار

چو ده روزه این بچه مابون^۵ بود

به ده سالگی گر رسد چون بود

زهی درد که شافه او را دواست
تفو بز چنین کودک شوم و حیز
زهی طفل کز رنج ..ن در بلاست
بران مادر و درد و درمانش نیز
از آن فعلها مادر مستمند
بگریه بخواند این رباعی بلند

^۱ الف. ز چشمش همان جوی خون

^۲ آبنوس واژه یونانی است که به درختی گویند که در هند و حبشه میروید. دارای چوب سخت و سنگین میباشد و در فارسی آنرا شیز گویند.

^۳ ب. پر خروس

^۴ ب. هر آنکه آواز کردی خروش ب..نش فشردی و گشتی ز هوش

^۵ هیز، مخنث

رباعی

فریاد که مصطفی قلی مابون شد
از دائره شرم و حیا بیرون شد
مردان همه مبتلای درد ..رند
این غمزده مبتلای درد ..ن شد^۱

در بیان ..ن دادن مصطفی قلی خان

چو آقار شوم ده ساله شد
به تنبان ننگجیدش از حکه ..ن
پر از کرم گشت آنچنان اشکمش
بهر کوچه با مغلمی یار گشت
زمان تازمان چون کمان خم شدی
بدان کار مشقش به جایی رسید
فگندی چو دامان به سرسریه زیر
چو زانوی مردی فشردی به خاک
یکی زان جوانان با دست برد
زشبگیر تا مهر شد سر نگون
ز خر کرگی رست و گوساله شد
تو گفتی شد اندرتنش حکه خون
که بی ..ر راحت نبود یکدمش
تنش ترکش تیر بسیار گشت
هدف پیش تیر دمام شدی
که گردون از آن لب بدنان گزید
چه یک ..ر پیشش چه هفتاد ..ر
نکردی ز صد ..ر یکذره باک
یکی روز ..ن دادنش بر شمرد
صد و پنجه و پنج ره داد ..ن

^۱ در نسخه اصل این رباعی در ردیف حرف دال نقل شده است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شد از ..ن او ..ن بدانسان کساد
همه مُغلمان جهان خیل خیل
بافسون او مارهای ذکر
ز هرجا غریبی فراز آمدی
همان لحظه گشتی به پیشش نگون
زفراش و از مهتر و ساربان
در آن بوم و بر هیچ مردی نماند
همیگفت هر..که این شوم بخت
مگر..ن او هفت جوش آهن است
اگر تیر آهن بدی بی گمان
بد اختر در آن ماجرای بزرگ
گهی آن کشیدی تنش را به زیر
چو نان پاره کاندر افتد به آب
دویدند آن ملغمان بر سرش
همیگفت با خود زهی کارخام

که کس نیم درهم به صد..ن نداد
ز هرسو به ترشیز کردند میل
زسوراخ تنبان کشیدند سر
که او را به گادن نیاز آمدی
بزیر زنج دست کردی ستون
سپاهی و درستک زن^۱ و کاردان
که بردع او رمح^۲ مردی نراند
اگر سنگ بودی شدی لخت لخت
که پیوسته اش دسته درهاون است
شدی سوده زآمد شد مردمان
چویک بره درچنگ صدگله گرگ
که این تاختی برسرش اسپ ..ر
بود ماهیان را سوی آن شتاب
ربودندی ازچنگ یکدیگرش
که دیدست صدتیغ دریک نیام

فرو مانده مانند خر در وحل^۳

همی خواند با خویشان این غزل

^۱ درستک زن = کسیکه سکه طلا و نقره می سازد.

^۲ درع=جامه جنگی؛ رمح=نیزه

^۳ گل و لای

غزل خواندن نامبرده در حسب حال خود

مردم به جنگ دشمن و من در نبرد ..ن
دردا که نیست حاصل من غیر درد ..ن
نراد ..ر و خایه از آن کعبتین کُرد
تا من به پیش او بنهم تخته نرد ..ن
در دفتر زمانه ز افراد مردمان
آن کیست کوز من نگرفته است فرد ..ن
ز آب منی و آتش حکه است بر تنم
کس در جهان ندیده چو من گرم و سرد ..ن
خلوت سرای خاصه ..ر است ..ن مرد
من ..ر مرد میطلبم کیست مرد ..ن
پالوده منی سوی دیگ من آورید
تا پر کنید کفچه ز حلوی زرد ..ن
هر کس که هست در طلب عکس و طرد شعر
گو پیش من بیا و ببین عکس و ترد ..ن

داستان سهراب کرد

ز اکراد ماروس خیل عظیم به ترشیز بودند آنگه مقیم
یکی مرد بود گُرد سهراب نام بدان فرقه سرخیل و برتر مقام

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

جوانی تنومند چون پیل مست
چو خرطوم پیلش ستونی بزیر
ز سرتابه بن همچو شاخ درخت
شب و روز با جامه اندر ستیز
ز عیش زنان بود پیچیده سر
ولی هرکه یکبار بارش کشید
کسی را که یکبار آورد زیر
هران ..ن که مانند دروازه بود
همه ..ن فروشان ازو رم زده
زنان .. انبان جوینده ..ر
چو سرخیل ..ن پارگان ز من
دلش مایل ..ر سهراب گشت
گشت

درین آرزو روزگار مدید
غم و محنت ورنج و حسرت کشید
همه روز و شب با دل ناتوان
بُدی این رباعیش ورد زبان

رباعی

هر لحظه که یاد ..ر سهراب کنم
از اشک کنار خویش گرداب کنم
یارب تو به زودی سببی ساز که من
در بستر سهراب شبی خواب کنم

آمدن مصطفی قلی به خیمه سهراب خان

یکی شب به صدحیله و جستجوی
به آئین مهمانی و نوش و ناز
در آن جیفه کرمان به جوش آمدند
زخارش نماندش چو آرام و تاب
به گوش یکی گفت از چاکران
نهانی به گوشش فرو آر سر
بشد خادم و گفت سهراب را
در آمد بدان خیمه تنگ و تار
لبش بوسه داد و زبانش مکید
به زانو در آمد جوان دلیر
بر آورد سهراب جنگی عمود
چو شد کرزه گاو سر پر زیاد
نخستین که افشرد بر وی ستون
تو گفتمی مناری به چاهمی فتاد

رسانید خود را به ماوای اوی
نشست و سلاح از میان کرد باز
چو کرمانیان در خروش آمدند
زجاجست و بنشست برجای خواب
که آهسته رو پیش سهراب خان
فَقُلْ هَذِهِ أَلْمَعَعَةُ أَيِّنَ الذِّكْرِ
به موج اندر آورد غرقاب را
در آویخت با یار نسرین عذار
به صد شوق تنبان زپایش کشید
سرین بر کشید و سرافگند زیر
چنو^۱ دروی افگند لختی بسود
سرش را بران کوه سیمین نهاد
برون جست باد و فرورخت خون
سری اشتری بر گیاهی فتاد

از آن .. پر باد و آن .. ن زفت

شپاشاپ^۲ تا نیم فرسنگ رفت

^۱ مخفف چون او

^۲ اسم صوت ، صدای برخورد دو چیز بهم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

به درد آمد آن .. ن جوینده .. ر
بر آورد فریاد و زد کف بهم
ز شه نامه بیتی بیاد آمدم
بخندید سهراب و گفت ای سوار
ترا کاسپ .. ن روزکین است لنگ
بدو گفت بردرد بتوان شکیب
عمود تو در روده ها زد شگاف
گراز درد گریان شوم ننگ نیست
نه .. راست بل این درختیست سخت
بسی .. ره های قوی دیده ام
از آن پس فرو بست بند دهن
شب از درد .. ن تا سحرگاه نخفت
دمادم همی رید بی اختیار
ز رگها کز اطراف .. نش گسیخت
سرانجام آن زخم ناسور گشت
بخواری بسی برد مرحم بکار
بصحت ز بستر چو سر بر گرفت
بدینگونه تا ریشش آمد برون
چو سنبل ز برگ سمن بر دمید

که از .. ر هرگز نمی گشت سیر
که دردا که مُردم ز درد شکم
که اندر خور این سواد آمدم
بزخم دلیران نهی پایه دار
چرا گرزسهراب جوئی به جنگ
نه چندان که از مردن آید نهیب
برآمد سه انگشت بالای ناف
نه .. ن است آخر گچ و سنگ نیست
چسان میکشی با خود ای شوم بخت
ولی این چنین .. ر نشنیده ام
بیامد به منزلگهی خویشتن
همان درد خود نیز باکس نگفت
تو گفتی که خوردست شنبرخیار
ز .. نش چهل روز خونابه ریخت
به بستر در افتاد ورنجور گشت
که شد رسته آن زخم از خار خار^۱
همان عادت خویش از سر گرفت
همی خورد .. ر و همی داد .. ن
خریدار گلزار شد ناپدید

^۱ خار خار در اینجا به معنی خارش است. (در نسخه اصل، بخاری بسی برد مرحم بکار، آمده است)

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

پی .. زر دادن آغاز کرد بزر کار را سکه باز کرد^۱
چنین تا که گردید ریشش دراز وزان عادت بد نگردید باز
بشهر و ده و برزن و دشت و کوه بُد غیر آن داستان گفتگو
نهانی یکی مرد دانش سرشت
بر ایوان خان این غزل را نوشت

قاصد بگوی با پسر مصطفی قلی
کی بیخبر ز شور و شر مصطفی قلی
از نوک تیر و نیزه مردان سخت گوش
گردیده چون زره سپر مصطفی قلی
بیش از شمار دانه خرمن به کوچهاست
افتاده دام بر گذر مصطفی قلی
کس نیست زیر خرگه سلطان نیمروز
کو نیم شب نه کوفت در مصطفی قلی
هرکس که از بلای عزوبت زیافتاد
شد دستگیر او ذکر مصطفی قلی
جز .. سخت هرچه ز اسباب عالم است
زشتست جمله در نظر مصطفی قلی

^۱ رونق (یعنی توسط پول کار خود را رونق بخشید). مصرع دوم در نسخه کاتب بدین شکل نسخه شده است (بزر .. را سکه باز کرد) که منظور فهمیده نشد.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

با مدعی ز دادن ..ن هر که منکر است
سو گند میخورد به سر مصطفی قلی
بر خوان عیش وقت سحرگاه و شام و چاشت
جز ..ر نیست ماحضر مصطفی قلی
فساق دهر جمله بغیر من و شهاب
دارند دست در کمر مصطفی قلی^۱

آگاهی یافتن پدر نامبرده از ..ن دادن او و تنبیه کردن

چو عبدالعلی خان خبر دار شد	که آن سفله با مغلماں یارشد
ندارد شب و روز کاری جز این	که ساید بدست و بزانو زمین
زمین بستر و ریش او وقت کار	وزان کار ناید ورا هیچ عار
طلب کرد ورا به خلوتگه ای	که کس رانبود اندران جا راهی
نخستین برو بانگ زد از غضب	که ای قلتبان شکل مادر جلب
پس انداز خلق از بزرگ و زخورد	شکم پاره ی ..ر سهراب کُرد
زاسباب راحت ترا چیست کم	که از ..ر مردم کنی پر شکم
بگیتی کنی زرد رنگ مرا	بخاک افگنی نام و ننگ مرا
تو خود را مپندار فرزند من	که بر مادرت وانشد بند من
ندانم که در باغ آن شوم زشت	کدامین بداختر نهال توکشت

^۱ این غزل در نسخه اصل به ردیف الفبا در جای دیگری درج نموده است و ما آنرا در جای معین و اصل آن آوردیم.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چو مادر بود قحبه تخم از حرام
بفرمود فراش و چوب آورند
دویدند فراشها در زمان
ببردند یک پشته چوب انار
به بستند پایش بشاخ درخت
زهر سو سه فراش با دست برد
زهنگام شبگیر تا چاشتگاه
همه ناخن ازپای آن شوم بخت
از آن پس گشادند پایش ز دار
بسی چوب بر ..ن و پشتش زدند
نگون بخت را رخ پرازگرد و خاک
همیگفت که ای باب با دین و داد
که گر من دهم بعد ازین هیچ ..ن
بفرمود تا دست بر داشتند
که با وی به هر جای همره بود
نگون بخت بیچاره از ..ر ماند

پسر خود دهد..ن بدینسان مدام
قوی بازو وسخت کوب آورند
سماعیل بیگ ووردی و دیگران
ترو تازه و محکم و پرز خار
برو دست و بازو کشادند سخت
برو چوبها جمله کردند خورد
همی خوردچوب وهمی کردآه
فروریخت مانند برگ درخت
برویش فگنندند بر خاک زار
پس آنگه به سیلی ومشتش زهند
شده جامها در برش چاک چاک
زمن بشنو واین عهد میدار یاد
سرو ریشم آلوده باادا به خون
رقیبی برو پیر بگماشتند
وزو دست کوبنده کوتاه بود
سرازغصه چون خایه درزیر ماند

بهر سو که میرفت آزرده تن

همی این غزل خواند با خویشتن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

پیش من فلک زده خالیست جای ..
ای عقل و هوش و جان و دل من فدای ..
صد بار اگر به تیغ شگافد تنم پدر
بیرون نمیروم ز سر من هوای ..
خواهم ز .. میل کنم دستم ار دهد
تا سرمه‌سان بیدیده کشم خاک پای ..
از .. اگرچه دیده بلاها بسی سرم
یارب مباد از سر من کم بلای ..
من قدر .. دانم و هر .. که چون منست
آن .. که .. نداده چه داند بهای ..

روزی که چرخ خشت به زیر سرم نهد
از چشم من رود آب و فـای ..
آوخ که این رقیب گرفته است .. من
ورنه چو .. جدا نشوم از قفای ..

زهر دادن مصطفی قلی پدر و برادر خود را

بد اندیش چون دور گشت از ذکر	بیفتاد در فکرهای دگر
یکی خوب منظر برادر بدش	ولی از پدر نه ز مادر بُدش
جوان خردمند با مغز و هوش	نه مانند این سفلۀ .. فروش

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شب و روزبا او به جنگ آمدی
وگر دم زدی بر سرش تاختی
که بعد از خود او رادهد بوم و بر
رخ شومش از غصه چون کاه شد
که تنها زر او رادرآید به مشمت
که کس راغمی آنچنان کم فتاد
جوان چون رود نوبت آید به پیر
به عزم حج از خانه آمد بدر
که بودند باهم چو سیب دو نیم
روان کرد از بهر قتل پدر
وزو خاطر شوم را کرد شاد
همی بود با ناله و درد و سوز^۱
بگریه ز چشمان برون آمدش
چنین کره خر به جایش نشست
چو پرداخت از کار و بار پدر
بالقاب خانی سرافراز گشت
قباهای کوتا فساهای تنگ^۲
زنان پدر را یکایک بگاد
دری دختری شان بهم درشکست

مرو را ازین سفله ننگ آمدی
ب..ن دادنش سرزنش ساختی
پدر را چنان بود اندر نظر
چو آن سفله زان فکر آگاه شد
مرو را نهان زهر داد و بکشت
پدر بهر او در چنان غم فتاد
چو دانست کاندر ره ناگزیر
بیاراست اسباب راه سفر
بد اندیش از مغلماں قدیم
یکی را درم داد و دینار و زر
که او را نهانی بره زهر داد
ولی بهر چشم کسان چند روز
هر آب منی کو به ..ن آمدش
دریغا که مردی چنین برگذشت
بد اندیش دون فطرت خیره سر
بزرگی و دولت بدو باز گشت
به دست آمدش جامه رنگ رنگ
نخستین که پا در حکومت نهاد
ازان پس سوی خواهران برد دست

^۱ الف. با ناله و غر و گوز

^۲ ب. قباهای کوتا قباهای تنگ

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زر و سیم و پیرایه شان هرچه بود
گروهی از اوباش بی عقل دین
بزرگان داننده را کرد پست
نه در کارها راه دانش گزید
پی اخذ دینار و جمع درم
به هر کس گمان برد یک دانگ زر
ز سادات و ارباب علم و تمیز
اگر یک نفر خر سواری ز راه
بگفتی که اینک غم جان رسید
ز مهمان خلاصی ندارم دمی
همان لحظه بر اهل شهر و دیار
خلایق ازو در فغان آمدند
بران گله باشد بلای بزرگ
به جائیکه حاکم چنین ناکسی است

گرفت و از ایشان برآورد دود
بخود کردهم صحبت وهم نشین
بر ایشان در مهربانی بیست
نه پند سخنگوی ناصح شنید
برآورد دست جفا و ستم
همه خانه اش کرد زیر و زبر
وظایف ببرد یکبار نیز
به دروازه شهر کردی نگاه
محمص^۱ کجا شد که مهمان رسید
وزیشان رسد هر دم ماتمی
حوالت شدی خرج پانصد سوار
ز بیداد و جورش به جان آمدند
که باشد شبان اندر آن گله گرگ
جفاها فراوان ستمها بسی است

خدایا به مردن ده او را سزا

ز بیداد او خلق را کن رها

^۱ محمص = به عهده کسی گذاشته شده. دفتر محمص = دفتر سهمیه = سهمیه معین شده. حصه
حصه شده

داستان یازده رخ و حکایت نامبرده

شبی مصطفی خان .. ن نادرست
بیاراست بزمی به باغ نظر
ز هرگوشه خاصان خود را بخواند
پری رخ به گردش در آورد جام
هران کس که ساغر دستش گرفت
چو باده برآورد راز نهفت
بیفگند مردی ازان انجمن
پرسید ازو خان که شهنامه کیست
چنین گفت گوینده کز باستان
دران یازده رخ ز پیکار و جنگ
وزان پس ز روی کتاب شگرف
می از مغز خان هوش را برده بود
برآورد از مستی می غریو
وز ایشان مرا مردی افزونتر است
من این یازده رخ کنون نو کنم
به بینم که گرز که ماند ز کار
ز یاران خود یازده تن گزید
هم اندر زمان بند تنبان گشاد
در آغوش خود متکائی گرفت

می و مطرب و بریط و جام جست
که مثلش ندیدست زاغ نظر
به اندازه بر طرف مجلس نشاند
شدند اهل مجلس ز می شادکام
بیاد لب و چشم مستش گرفت
هرآن کس بدل آنچه بنهفت گفت
ز شهنامه و یازده رخ سخن
همان یازده رخ ملک یا پرست
کتایبست شهنامه پر داستان
یکی داستانست پر آب و رنگ
برخواند آن داستان حرف حرف
خرددرسرش چون یخ افسرده بود
منم گفت بیژن منم گفت گیو
بیائید پیش ار نه تان باور است
حکایات پیشین به یک جو کنم
کرا سستی آید درین کارزار
که درجهه شان بود شهوت پدید
سیرین پیش آن نره دیوان نهاد
فلک ماند ازین ماجرا در شگفت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چنین گفت کای نامداران من
مرا با شما مغز و خون است گرم
هران کس درآمیزد امشب به من
چو بشنید حاجی حسن خان پیر
اگر می کشیدت به دیوانه‌گی
به‌هوش آی زین گفت بر بند لب^۱
بدوگفت مگشای ازین ره سخن
کسی کو بیچد سر از کار و بار
مرا گویی این .. ره‌های دراز
کسی را که شد ماهی نهر ..
مرا .. در مان درد تن است
ترا گر .. تازه باشد هوس
دران گلستان رو چو باد بهار
بدین خانه بنگر بتی دلفریب
بگویم که آیند پشت همه
چو دانست حاجی که اوخیره شد
اگر سر بیچد ز فرمان مست
بگفتا که رایت خوشست و درست

بخندید ازو خان خوشخوی و گفت

بیا تا شود لعل و الماس جفت

^۱ الف. بیوش این و زین گفته بر بند لب

داستان حاجی حسن

به پیش آمد آن حاجی سخت..ر که از ..ر او ناله میکرد شیر
بمالید الماس را بر بلور در انداخت ماهی به دریای شور
فرو شد درو آلت معده کوب چودرقرص صابون ترمیخ چوب
غریوی برآمد ز خان فضول که ای حاجی پیر حَجَّت قبول
ترا ماهی عمر در شصت شد چرا بُختی ات این چنین سخت شد
نه بود در گمان من ای نیک بخت که ..ر تو باشد برینگونه سخت
کلاهی و شالی بدو داد و گفت
که پیوسته ..رت ب ..ن باد جفت

داستان پیش آمدن حاجی کریم

به پیش آمد آنگاه حاجی کریم دوچشمش پرازخواب ودل پرزیم
نشست از پی دره آب گند ز شلوار بگشاد پشمینه بند
نظر کرد سوراخ پر پشم را فشرده اندر آن ماریک چشم را
بمالید بر مقعدش ..رست بمالش نمیگشت سستی درست
بخشم آمد و بانگ برزد چوسگ که ای نیم جان ملحد سُست رگ
تو گادن چه دانی که خرگوش وار به جز خواب نبود ترا هیچ کار
برو دور شو تا ز مردان مرد کسی دیگر آید به دشت نبرد
بیک گوشه شد حاجی دردمند
ز خجالت همه ریش خود را بکند

داستان ابو تراب

ز لالیان بو تراب دلیسر
بیامد کشیده میان همچو شیر
ز تنبان برآورد روئین عمود
نخستین به نرمی برو بر بسود
چو از مالش نرم و زور کمر
عمودش چو ثعبان^۱ برآورد سر
بدانگونه محکم درو در فشرده
که از درد خونش برگ در فسرد
دران جایگه خان فرخ نهاد
ز شهنامه این بیت را کرد یاد

بدو گفت نرم ای جوان مرد نرم
زمین سرد و خشک است هوا تر و گرم

داستان ملا علی جمعه

ازان پس به ملا علی جمعه گفت
در انبار تنبان چه داری نهفت
اگر سخت اگرسست داری بیار
که این آسیاگشت خالی ز بار
چو آن مرد انبار دار سمین^۲
ترازوی زانو بزد بر زمین
برآورد آن خرزّه گاو پشت
بران موی هارسته چون خارپشت
سر خرزه بر کوه سمین نهاد
همان لحظه شد خرزه اش پرز باد
گرفتش دو ران و به زیرش کشید
چو سیخ کبابی به ..رش کشید

برآمد ز خان جوان آفرین
که مردی همین است و نبود جز این

^۱ ثعبان= مار بزرگ

^۲ سمین= چاق

داستان آقا تقی

به پیش آمد آقا تقی همچو دیو که در عرصه کین بر آرد غریو
نشست اندر آن چارطاق فراخ ابا سینه پهن و ریش دو شاخ
ز خرگاه تنبان ستون برکشید دران خیمه افگندوشد ناپدید
ستونش به قم رفت و آمد ز زیر کمیتش^۱ جوان رفت و برگشت پیر
از آن پس که از ناودان ریخت آب
ز سستی شد آن میخ همچون طناب

داستان سهراب کرجی

چو نوبت به سهراب کرجی فتاد ز شهنامه این بیتم آمد به یاد
بزد دست سهراب چون پیل مست چو شیر دمنده ز جا در بجست
برآورد روئینه گرز دراز تنش چون تن گاو و سرچون گراز^۲
عمود دلاور ز پولاد بود به پیشش سپرسست چون باد بود
چنان زد بر آن کوه سیمین عمود که آتش برون جست و برخواست دود
چو برگشت رخشش زدشت نبرد سر گرز سهراب گردید زرد
بدو گفت کین زینت موی توست
برو نوش کن نوش داروی توست

^۱کمیت = اسپه که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد.

^۲گراز = خوک وحشی

داستان عاشور بیگ

چو عاشور بیگ اندر آمد به کار
بزد دست و بگشاد بند ازار
برآورد ..ری چو خرطوم پیل
سرش چون سرگرگ و رنگش چو نیل
بزد در کمرگاه او هردو دست
بزیرش درآورد چون پیل مست
چنان راند بر وی سمند نبرد
که از فرش مجلس برآورد گرد
بدانسان به امعاش دردی رسید
که از پیش قی کردوازیس برید
ز جا جست خان تا به بیند که چیست
چو برگشت سوی عقب بنگریست
ز مستی در افتاد ناگه به روی
دهانش ملوث شد و روی و موی

بخندید و گفتا ازین باک نیست

که در دهر بی زهر تریاک نیست

داستان آقا بیگ برقه

ازان بعد آقا بیگ برقه بود
که با خان مابون نبرد آزمود
بگفت هرچه جسم من آمد حقیر
ولی خرزهام میکند کار تیر
برآورد آن آلت هفت مشت
دمیده برو خارهای درشت
تقی بر سر خرزۀ خود فگند
سر خرزۀ در ..ن خر کرد بند
پلنگی چنان راند در کوهسار
که در بیشه لرزید شیر شکار

چو سیلاب در کنج غار اوفتاد

پلنگش هماندم ز کار اوفتاد

داستان معصوم

پس از وی محمص بیامد به پیش
که معصوم نامست و مظلوم کیش
دران قلب هیجا علم بر کشید
دواتی بدید و قلم بر کشید
نخستین که بر گنبد خان نشست
بزد دست و پیچید ..رش بدست
بدست دگر خرزه بروی فشرد
چنان راند بروی که گفتی بمرد
دلاور ازان درد بیستاب شد
همه مقعدش پر زخوناب شد

ولی از دلیری نکرد آشکار

چنان خورد کافونیان کوکنار

داستان باقر میر شب

ز دنبال او باقر میر شب
بر آورد مرد آزمایی عجب
نشست از پی ..ن آن شوم زشت
بصد شوق ..ن پیشش بهشت^۱
پس آنکه ببوسید و بگشاد بند
دوانید بر کوه و دشتش سمند
ز بس تاخت از هر طرف با شتاب
سم مرکب تازی آورد آب

همانکه بشد مست و گردید لنگ

چو صیدیکه پایش بگیرد پلنگ

^۱ب. بصد شوق بر پشت ..نش نشست

داستان تراب یساول^۱

تراب یساول برآمد به زین نهاد از ادب روی خود بر زمین
عمودی بر افراشت بر جای چوب بزرگ و گران سنگ چون میخ کوب
بدانگونه بسپوخت در ..ن او که درجوفرگ خشک شدخون او
بسختی چو حمدان بدو در نشست به تیزی یکی تیز ازوی بجست

بریش تراب یساول فتاد

تو گفתי که آتش به سنبل فتاد

فارغ شدن خان از داستان یازده رخ

سر ..نیان خان حمدان پرست ز آورد و برد یلان چون برست
ازان متکاسر برآورد شاد زجاجست و برجای خویش ایستاد
ازو یک شتر وار آب منی فرو ریخت برمسند سوزنی
زمجلس روان شد بسوی حرم دوپا لنگ لنگان کمر گشته خم
بهر سو که لرزنده رفتی چو بید زمین زو شدی سرخ وزرد و سفید
برفت و به منزلگه خود بخفت دهان خشک و ..ن گشته بادردجفت
سحرگه برآمد بهر گوشه غو که شد یازده رخ دگر باره نو
حکایات پیران و گودرز پیر رو ازمصطفی خان کنون یاد گیر

کـــه باغ نظر دایم آباد باد

نمـــودار دشت گناباد باد

^۱ (یساول=ت. جلو دار، قراول و نگهبان که سابقاً چماق نقره بدست میگرفت و جلو کاخ می ایستاد و یا در موکب پادشاه و امرا حرکت میکرد.)

داستان قصه هفت پیکر

شبى قصه هفت پیکر شنید
گزين کرد از لوطیان هفت کس
يکى خانه چون مقعد خود فراخ
بهر کاخ از منزل دلگشای
نخستین سماعیل فرارش بود
دوم بود بابا بيگ تارزن
سوم بود قربان مهتر که پیل
چهارم نبی بود از خیل کُرد
به پنجم علی بیگ شاطر که دیو
ششم جامی اسمی آن سخت ..
به هفتم محمد بیگ ابن سفر
چو این هفت کوبنده بد نژاد
يکى دوره بر گردش هفته بست
شب جمعه پیش سماعیل بود
شب شنبه از شام تا صبحگاه
به یک شنبه اش بود قربان قرین
دو شنبه نبی را در آغوش بود
سه شنبه علی بیگ نشستی پیش

وزان طرح اندیشه در دل کشید
که کوبنده باشند او را ز پس
بنا کرد بر گرد آن هفت کاخ
يکى را از آن ملغمان دادجای
که با .. او کوه خشخاش بود
که رگهای .. رش بُدی چون رسن
ز .. رش گریزان شدی شصت میل
که درپیش .. رش ستون بود خورد
بر آوردی از بیم .. رش غریو
که از .. او زهره میریخت شهر
که .. رش ز پولاد کردی گذر
دران هفت کاخ گزين جای داد
که هرشب بجایی کند روش پست
که تا صبح در مکحلش میل بود
ز بابا بیگش دلو بودی به چاه
که میکرد قربان او عقل و دین
ب .. او را قبا پوش بود
ندیدی جز او هیچ دیگر کسش

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شب چارشنبه در آن دشت چاک
شب پنج شنبه به زرنیخ و خون
به ترتیب گایندگان هر شبی
به هر خانه ای گنبدی ساختی
در آن خانه پیشش حسین و جمال
چو کوبنده ازوی کشیدی ستون
وگر خواستی ریدن از درد تن
بدان دستمال از سر .. مرد
خدا زین بلایش رهایی دهد
وگر نیست درخور دین و خرد
همی زود بینم که دور سپهر

به شمشیر شهزاده تاجدار

شگاف افتد اندر سرش چون انار

چو شد شمع تابان مهر منیر
سر ملحدان خان صباح پی
ز خرمانیان^۴ هر که بود نیک زن^۱
بکاخ بز^۱ آسمان^۲ جایگیر
بیاراست مجلس پی جشن دی^۳
طلب کرد و بنشانند با خویشان

^۱ جدی

^۲ الف. به کاخ بر آسمان

^۳ ماه دهم سال شمسی یا ماه جدی

^۴ خرمانیان و یا خرمائیان ممکن هدف از فرقه خرمیه باشد که آن منسوب به بابک خرمین است. خرمیه دنباله مزدکیان در دوره اسلامی هستند؛ مزدک در سال ۶۰م دنیا آمد. پدرش به قول

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بگفتا دی راحت افزا رسید
نیاکان که در خاک آسوده اند
بدین شب دل خویش خرم کنیم
بسازید نزهت گه چون بهشت
نخستین خط عیش بر خود کشید
ز حرمانیان نیز هفتاد زن
صد و بیست مردیل و چیره دست
چو بزغاله زرفشان سپهر
زن و مرد را کرد یکجا جمع
چو بردند بزغاله سبز رنگ
ز شاخش ڈر و گوهر آویختند
بیستند بر پایه شمع موم

شب عالم افروز یلدا رسید
درین شب همه شادمان بوده اند
فرامش ز غمهای عالم کنیم
بیارید زنها چه خوب و چه زشت
ز اهل حرم بیست زن بر گزید
دران بزم خرم شدند انجمن
گزین کرد از فرقه میش مست^۱
نهان کرد در زیرپا شمع مهر
طلب کرد بزغاله سبز شمع
بگردش فگنندند زرینه رنگ
علاقه^۲ ز گوشش بر آویختند
که لعنت بر آن شیوه و رسم شوم

ابوریحان بیرونی «همدادان» نام داشت. اگر مزدک زن و مال را در آنزمان اشتراکی کرد برای آن بود که اعیان کشور زن و مال را برای خود احتکار نموده بودند. مزدک میگفت کسی حق ندارد حرمسرای برای خود درست کند و همچنان میگفت که مال بخشیدنی است میان مردمان که همه بندگان خدای تعالی و فرزندان آدمند و میگفت که زنان شما مانند مال شمایند، زنان و خانوادهها را مشترک بدانید و در صدد قتل و آزار کسی بر نیابید، او حتی کشتن حیوانات را ممنوع قرار داد و گفت که شیر و تخم و دیگر فراوردههای حیوانی برای انسان کفایت مینماید. وی تفسیری بر اویستا نوشت که آنرا زند نامید ازینرو اعراب مزدکیان را زندیق که معرب زندیق است نامند. کریستن سن میگوید: «بسپولت میتوان فهمید چگونه دشمنان، مزدک را با فسق و فجور و میل به شهوترانی معرفی کرده اند در صورتیکه باطن این طریقت طالب زهد و تقوی بوده است.»^۱

^۱ کسیکه زن خوبرو داشت

^۲ میش مست = قومی که مصطفی خان منسوب به آن بود

^۳ علاقه = رشته و بندی که چیزی بدان بیاویزند

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

فگنندند بر روی هم پشته وار
نشستند بی پرده در انجمن
پر آواز شد گوش چرخ کبود
چو ناهید بر طاق فیروزه فام
ز مشرق ترازو پدیدار گشت
رخ مهوشان شد چو گل در بهار
که نامش نهادند حاجی کریم
به پیشانی و پشت او سود دست
ز جا جست بزغاله از مشیت او
زبانگ زنان خانه پر جوش گشت
ربودند شلواریهای فراخ
نظرها بران جامه‌ها دوختند
رباینده او را ببر در کشید
یکی شوهر خواهر خویش گشت
یکی را فتاده به جان آتشی
تهی دست ماند از میان بیست مرد
سوی مصطفی خان ذکرها به مشیت
که در جشن افتاده بر ما ستم
زن و مادر و خواهر آورده‌ایم
توصیاح عصری چه فرمان دهی
که امشب شما را منم مهمان

زنان بر کشیدند از پا ازار
زن و مرد با یکدیگر تن به تن
برآمد خروش دف و چنگ و رود
بگردش درآمد بلورینه جام
بدینگونه تا نیمی از شب گذشت
چو از باده دلکش خوشگوار
به پیش آمد آن کهنه مرد سلیم
بنزدیک آن بزز بزانو نشست
بزد ناگهان مشیت بر پشت او
بیفتاد آن شمع و خاموش گشت
دویدند مردان سوی کنج کاخ
دگر باره شمعی درافروختند
چو پوشنده جامه آمد پدید
یکی جفت با مادر خویش گشت
یکی را بدست آمده مهوشی
چو هر .. ر شد با .. ی هم نبرد
دویدند آن ملحدان درست
بگفتند با خان ملحد چشم
همه سوی بستان بر آورده‌ایم
کنون دست ما ماند از .. تهی
به پاسخ چنین گفت ملحد نشان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

نه ..ن من از فرج زن کمتر است
بگفتند ما را ز جان خوشتری
ولی ..ن چو یک باشد و ..ر بیست
خصوص اینچنین ..رهای درشت
مبادا که در وقت آورد و برد
بگفتا گشائید بسند ازار
اگر بیست باشد ذکراردویست
همانگه بیرون کرد شلوار خویش
بزیر زنخدان ستون کرد دست
برفتند پیش وی آن بیست مرد
چو نوبت برآمد دگر باره باز
بدینگونه تا نوبت آمد به هشت
زجاجست و بوسیدشان دست و روی
ز انبوه آن ..رهای درشت
زیس درد ..ن و زیس رنج خواب
گهی سوی چپ گه سوی راست رفت

اگر ..رُخام است ..ن مرمر است
به گادن ز سیمین بران بهتری
بر احوال آن ..ن بیاید گریست
که مارا دو دستی نه گنجد به مشت
شود تازه آن زخم سهراب گُرد
شما را بدین مهربانی چه کار
ز بسیاری این مرا باک نیست
به پیچید برسرچودستار خویش
یکی گنبد از نقره خام بست
یکایک براندند اسپ نبرد
بنوبت نهادند در کنده گاز^۱
خورا از طرف مشرق پدیدار گشت
شکم گشته ز آب منی چار سوی
عصبهاشده سست و خم گشته پشت
نه در تن توان و نه در مغز آب
زسستی نه زانسان که میخواست رفت

بیامد بیفتاد بر بستری

خری گشت غلطان^۲ به خاکستری

^۱ گاز=فانه

^۲ غلطان

آن میش مست بزدل بزغاله بند را آگاه کن زحمله گرگ هجای من
باوبگو کی زجهان بیخبر بدار دست طمع زملک من وازسرای من
محصول بیست ساله املاک من کجاست ای زن به مزدچیش گناه وخطای من
درفرج مادر تو نهال پلید تو قربان علی بکاشت مگرازبرای من
بامن گرت خصومت ..ن دریده است
سهراب را بگیر و ادب کن به جای من

ترشیز ولایتیست چون خلد برین افتاده بدست بد نژاد بیدین
مپسند که درعهد جهانداری تو
در دست سگی چنان بود ملک چنین

ختم

داستان حاجی رحیم

حمد شاه‌ی را که ایوان سپهر
پادشاهی بی نیاز از هرچه هست
هستی او از مقام ریب دور
آنکه گرداننده هفت اختر است
پیش او نه گنبد خارا خشیح
ذات او فرد از عدیل و از نظیر
حکم او بیرون ز حد چون و چند
قطره ناچیز ازو دریا شود
فوطه‌اش را دفتر دیوان کند
بیسترد بر بست دلاک قدر
کرد نورافشان ز شمع ماه و مهر
پادشاهان پیش او از خاک پست
قدرت او همچوهستی بی قصور
ذاتش ازو هم و خرد بالاتر است
جمله چون صفریست از مجموع ریح
ملک او دور ازو کیل و ازوزیر
هست پیش حکم او پست و بلند
بچه دلاک ازو مرزا شود
پاکیش را گزلیک دیوان کند
ریش انبوه شب از باد سحر

گر زند از نیشتر باد بهار

بید را کحل بطرف جویبار

بود در ترشیز دلاک لئیم
تا به آدم پشت بر پشتش مدام
پست فطرت مردکی بی پا و سر
بخت خرم رو ازو برتافته
گشته در دکان دلاکی مقیم
الغلام ابن الغلام ابن الغلام
نام او مقصودک دلاک خر
نشر محنت دلش بشگافته

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

روز تا شب چاکر برنا و پیر
روز اول نقشبند خوب وزشت
از کسی گر نیم نانی یافتی
در جهان چیزی که بودش دسترس
نه مر او را منزلی نه خانه‌ای
همچونی پیوسته از بهر شکم
نالـه الجوع او شام و سحر
فکر دیگر نه مر او را غیرنان

گشته بر گرد سر برنا و پیر
کرده او را قلتبانی سر نوشت
گفتی از شادی جهانی یافتی
فوطه و مقراض و سنگ و تیغ و بس
کرده هر دم جای در ویرانه‌ای
برگشاده لب به بانگ زیر و بم
گوش چرخ هفتمین راکرده کر
کز کجا آرد به کف یک پاره نان

فارغ از بند نماز و روزه‌ای

روز و شب کارش همه در روزه‌ای

در ده ماوای آن دلاک پیر
اندرو حمامی بی پا و سر
ابلهی بل ز ابلهان ابله تری
بود او را دختری بسیار زشت
غول دیداری و زشت بی نظیر
از زنخندان تا زهارش پر زموی
بوی زشت او چو مردار تموز

بود حمامی به سان زمهریر^۱
فرق نا کرده زهم دیوار و در
قصه کوتاه گوش و دم کنده خری
دیو دوزخ پیش او حوربهشت
وصف شکل او عبوسا قمطریر^۲
نارسیده هرگزش آبی به روی
رفته یک فرسنگ در بردالعجوز^۱

^۱ زمهریر = جای بسیار سرد

^۲ قمطریر = سخت ترشرو و اخمو

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

.. فروشی .. فروشی کار او
قحبه در قحجگی بس بی عدیل
دیو شکلی حاش الله چشم دیو
برگشاده روز و شب بند ازار
بند او هرگز زمانی بسته نه
کرده منسوخ از کتاب روزگار

گر شدی بازار او یک لحظه سرد

بر تراشیدی ز چوب خشک مرد

روزی آن محنت فزای عمر و گاه
صبحدم حمام را در باز کرد
از قضا دلاکک مجهول خر
دید غولی با .. و ..ن چو کوه
با دل خود گفت دولت باز گشت
من پی .. میدویدم روز و شب
دیگ شهوت هردو را آمد بجوش

^۱ تبردالعجوز=هفت روز آخر زمستان سه روز آخر دلو یا بهمن و چهار روز از اول حوت یا اسفند.
برد به معنی سرما و عجوز به معنی پیر زن است در بعضی از روایات گفته اند که در آن روز ها در
صحرا زالی از سرما مرده بود. معنی شعر چنین است که بوی بد مانند جسد مردار در تابستان،
حتی در فصل سرما یک فرسنگ دور میرفت.

^۲ ابناسبیل=راه گذر که از وطن خود دور باشد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

چون خران با یکدیگر آویختند
مردک دلاک با صد جهد و زور
دسته دیرینه در هاون فگند
میل چون با سرمه دان گردید جفت
هر دو روی از یکدیگر بر تافتند
از قضا آن تیر آمد بر نشان
چون ازان تاریخ شش مه درگذشت
تشت^۱ او یکباره از بام اوفتاد
مردک دلاک ازان جرم عظیم
روز و شب میخواند بهر خویشتن
تا چه آید بر من از حمدان من

آدمی بر ملک اعضا پادشاست

وین رعیت نیست در فرمان من

مرد حمامی چو شد آگه ازان
مشت بر سر زد گریبان چاک کرد
گفت کی دلاکک شهوت پرست
یا بگو زین قلعه بیرونش کنند
کدخدایان رو بسی آمد به جوش

رفت پیش کدخدای ده دوان
با فغان و ناله سربرخاک کرد
شیشه ناموس من درهم شکست
یا بفرما میخ در ..نش کنند
گفت کی حمامی نادان خموش

^۱طشت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

خاک بدنامی درین ده بیختی
از فغان و ناله و گفت و شنید
خاصه کو حاکم ازان آگه شود
این سخن را بر نشانه تیر نیست
خویش را فارغ ز قید و بندکن
یاد کن افسانه دیگ و نمک
دید حمامی کزان بنگ و خروش
بیشتر دیگ بلا آید به جوش
آبروی مردم ده ریختی
بکر کی گردد بی کان بر درید
درد و رنج تو یکی بر ده شود
غیر پیوند و خفا تدبیر نیست
قحبه را با قلتبان پیوند کن
قصه لاش خر و دندان سگ
لاجرم دندان به دندان برفشرد
وان بد اختر را به ملحد بر سپرد

جمله دلاکان پی ترتیت سور
عامیانه مجلسی آراستند
از گلیم کهنه و ظرف سفال
مجلسی گندیده تر از مستراح
یکطرف خر بسته یکسو گوسفند
سفره چرکین دران انداخته
شربتی هم شیره با شرب الیهود^۱
شربتی کان هر که نوشد قی کند
پس دو عامی کاب و جد نشناختند
جمع گردیدند از نزدیک و دور
برگ سور از هرکسی درخواستند
مجلسی کردند اندر خور حال
اهل مجلس مردم دور از صلاح
دود سرگین گشته از یکسو بلند
شربتی از شیرۀ رز ساخته
شربتی نابودنی آن به ز بود
شرب آن عاقل تصور کی کند
صیغه تزویج جاری ساختند

^۱ شرب الیهود=شراب خوردن یهود است چون آن قوم از خوف مسلمانان شراب بر سبیل اختفا
خورند به معنی پنهان شراب خوردن.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شادمان گردید دلاک نژند
جامهای عاریت در بر فگند
حاضران را کرد یکسر دستبوس
پس زمجلس شدروان پیش عروس
پای کویان و دوان از خار خار
چون خری کز دور بیند سبزه زار
مردم از هرگوشه اندر ریشخند
اوهمی خواند این غزل هر دو بلند

شب چون دوپای یاربه گردن درآورم
ازاستخوان شلفیه^۱ شیون برآورم
چون تیشه را به معدن لعل آشنا کنم
یاقوت آب گشته ز معدن بر آورم
ای همرهان رویدبه مأوای خودکه من
هنگام صبح کفچه زگلخن بر آورم
ای یاردخراس^۲ تو تیرآنچنان نهم
کز مغز استخوان توروغن برآورم
درهاون تو دسته روئین نهم چنان
کاب عقیق سوده ز هاون برآورم
بر دامن قبای طرب بنخیه زخم
کزچاک پشت بنخیه سوزن برآورم
ماری به غار دیوسفید افگنم نخست
پس موش مرده از چه بیژن برآورم

پیر حمامی بصد شادی و ناز
برد او را جانب دخترت فراز
ماده غولی را به نر گاوی سپرد
وز میانه خود گرانی را ببرد

^۱ شلفیه=آله تناسلی زن

^۲ خراس=آسیای که توسط خر میچرخد، اکثراً تیل غله را مثلا تیل زغر و کنجد توسط خراس میکشیدند که آنرا تیل ناچ که تغییری از تیل اناج است میگفتند.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مردکی دلاک با صد گونه مهر پرده بگشاد از رخ آن دیو چهر
گلخنش از بوسه اول شاخ کرد بعد ازانش کفچه در سوراخ کرد
دید سوراخی که اول دیده بود
پیش ازو شخص دیگر بدریده بود

گشت چون مقصود با مقصود یار بوستان شادیش آمد ببار
روز تا شب در کنار دلستان شب به فکر کارو بار دلستان
وان بداختر قحبه شهوت پرست از شراب وصل او گردیده مست
..ر کی میخورد ازو بیگاه و گاه تا ز تاریخ عروسی شد سه ماه
ناگهان بگشاده شد راه ..ش کودک سر بر زد از راه ..ش
کودکی خنثی صفت نه زن نه مرد لاغر اندام وسیاه و خشک و زرد
گربه شکلی در وقاحت بی نظیر وصف شکل او عبوسا قمطیر
قلبتانی در جبین او عیان بررخش از ملحدی صدجا نشان
والدین از مهر او دلها دو نیم نام او کردند تصحیف و حمیم^۱
قصه کوتاه پروریدندش به مهر تا برین بگذشت یکچندی سپهر
دست چپ و راست چون دانست باز شد برو از هر طرف دستی دراز

^۱ (تصحیف = در اصطلاح علم بدیع آنست که نویسنده یا شاعر کلماتی استعمال کند که با تغییر دادن نقطه معنی آنها تغییر کند مثل محرم و مجرم، بوسه و توشه، و غیره. در اصل خطا کردن در نوشته را گویند.

حمیم، به معنی آب گرم و آب سرد و عرق است، که کنایه از حمام میباشد و عمل جنسی آنجا صورت پذیرفته است. یعنی نام اصلی پسر را حمیم گذاشتند اما به اثر اشتباه در نوشته به رحیم تبدیل شد.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

فاسقی چند از پیش بشتافتند
ده دهی معمور و مردم دار بود
هر یکی شد دیگری را رهنمون
هر زمان می یافت یار تازه
چون ره وصلش دراز آهنگ شد
گشت از جور رفیقان گوشه گیر
روز و شب در حسب حال خویشان

* * *

ای دریغ از بخت واژون رحیم
شب نباشد کز ذکر صد قافله
الامان ای فاسقان رحمی کنید
الحذر ای سخت ..ران الحذر
جمله احشای درون از زخم ..ر
شد کمان زامد شد تیر ذکر

ای دریغا بر نمی دارد دمی

سر ز خواب این بخت واژون رحیم

* * *

چون رحیم ساده روی ساده دل
شد پدر از درد او بی خواب و خورد
طرح فکرت هر چه اندر دل کشید
برد و جا دادش به مکتب خانه ای
ماند اندر خانه همچون خر بگل
خواب و خوراز مردبگریزد ز درد
از دبستان بهترش جایی ندید
بل نه مکتب حشوی از ویرانه ای

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

معلمی در وی معلم نام او
آلت او نسختی از پای پیل
گر نهادی .. در ..ن شتر
سر به سر طفلان به پیش آن عمود
گه درین کردی به سختی خوره بند
هر زمان از جور او نه رای وهوش
کس ندانستی که این افغان ز چیست
نالش از بیداد چویش میکنند
کودکان از بیم چوب اوستاد
چون رحیم آمد بدان مکتب فراز
زانکه میل خورزه او را ز بیم
کس نخوردی تابه بن الا^۱ رحیم

هر زمان این میل را راندی دراو

وین رباعی از شعف خواندی براو

رباعی

..ری دارم که چون منار خواجهوست
بر پیل اگر نههم درد بر وی پوست
..ن تو بسان گنبد سیمین است
آن گنبد و این منار با هم نیکوست

^۱ بانگ

^۲ الی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

کودکان رستند یکسر از بلا
گفت با خود گشتم از اول بتر
من ز دست فاسقان بودم به تنگ
مالک بخت من از راه اوفتاد
درجهان کان اخترش مسعود نیست
گر بر اوج کوه گر بر ماه بود
چون خر بیدم هوای دم کند
لاجرم زین پس شکیبایی کنم
تا ببینم عاقبت چون میشوم
با قضای آسمان چون شاد شد
مدتی در مکتب آن بد سرشت
تا باندک مدتی از روزگار

دست او بر خط نوشتن خیره^۱ گشت

روزگار مردمان زو تیره گشت

چون پس از..ن دادن بی کیف و کم
ناگهان شوری در افتادش بسر
نزد شخصی از بزرگان دیار
مدتی در پیش آن آزاده مرد
شد رحیمک صاحب خط و قلم
کرد ترک حرفت شغل پدر
از دبیری خدمتی کرد اختیار
بود فارغ خاطرش ازرنج و درد

^۱ چیره

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

تا که ناگه آن بزرگ خورده دان
از قضا مردی ز ارباب قلم
عزم حج کرد و بد اختر را بخواند
لیک زانجا کاسمان دون پرور است
اندک اندک کار او بالا گرفت
در خطاب القاب او از خاص و عام
دست او بر مال مردم چیره شد
این سخن را حاجت اظهار نیست
سفله در هر جا که صاحب ید شود
سال دیگر کان دبیر نیک نام

آن بد اختر ره نداد او را بکار

وان عزیز اندر نظرها گشت خوار

چون ز چرخ سفله خوی دون نواز
کیسه اش پر گشت از چیز کسان
توشه را برداشت از مال حرام
زان سفر جز شهرت و فضح و ریا
با گروهی از مشاهیر دیار
رفت و حاجی گشت و آمد از سفر
شد رحیم سفله دون سرفراز
دستش انبه^۲ گشت از تیر کسان
کرد عزم رفتن بیت الحرام
در دلش قصدی نه از بهر خدا
ساخت برگ رفتن و بر بست بار
لیک صد ره گشت از اول بتر

^۱مطموره = زندان، سرداب و درین جا به معنای قبر است.

^۲مخفف انبوه

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

کعبه مردم راست سنگ امتحان جمله نیک و بد شود دروی عیان
در میانه گر محک نبود حکم هیچ نشناسد کس از زرکیف و کم
شاهد است این بیت اندر مثنوی از افادات حکیم معنوی

«باده نه در هر سری شر میکند
آنچنان را آنچنان تر میکند»

چون رحیم سفله کهف الحاج گشت درشقاوت ثانی حجاج گشت
با همه جور و ستمگاری که داشت ملحدی و مردم آزاری که داشت
خویش را با فاسقان انباز کرد راه و رسم قوم لوت آغاز کرد
امردی مردود نام او مراد از قضا در دام حاجی اوفتاد
حاجی از عیش زنان بیزار بود میل او با مردمان بسیار بود
چون مراد افتاد اندر دام او جمله حاصل شد مراد و کام او^۱
گشت حاجی را مراد خیره سر هم زن و هم شوهر زن، هم پسر
روز غرق موجۀ حاجی شده شب انیس زوجۀ حاجی شده
گشته حاجی در میان مرد و زن مورد طعن زبان مرد و زن

زهزه بر اوج سپهر سبز رنگ

این غزل میخواند باواز بلند

بر زمین این شیوۀ مردود چیست وین صفات زشت نامحمود چیست

^۱ الف. جمله حاصل شد مرو را کام او

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در درون خانه حاجی رحیم
همنشین با قلتبان تا روز و شب
شوخی و ناز زنان و دختران
..ن کند حاجی دهد .. در عوض
این ذکر داران خشم آلود چیست
دختران بکر نا مقصود چیست
با مراد صادق مردود چیست
اندرین سودا ندانم سود چیست
آنچه خیزد در میان جزدود چیست
گلرخان خاشاک ایشان شعله‌اند

دختر حاجیست مقصود مراد

تا مراد دختر مقصود چیست

پیش ازان کین گوهر شعر النظیر
حاجی مردود بامن دوست بود
ناگهان از اقتضای طبع دون
وقت فرصت در ره من گاه گاه
سر برون آرد ز دریای حریر
چون شکم تاسینه دریک پوست بود
پای بنهاد از ره الفت برون
آبکی میبرد پنهان زیر گاه

چون کسی کاندر دل آرد کین من

واجب الهجو است در آئین من^۱

ختم

میرزا یوسف (انبار دار)

خسروا با یوسف بی نام و ننگ
نام و ننگ خویش (را) دادم به باد
بسکه بهر غله کردم قیل و قال
آبروی خویش کردم پایمال

^۱ داستان حاجی رحیم در دفتر اصل درج نبود فقط در الف موجود بود.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

پیش ازین بودند پیش خسروان
با سـری فارغ ز فکر آب و نان
جایگه شان منزل مینو سرشت
زالتفات پادشاهان مفتخر
بنده با نظمی چو آب زندگی
گشته در ویرانه حائل مقیم
گه ز دست صالح خرد در عذاب
طعمه بیرون آرم از چنگال سگ
روز و شب مینالم از جور سگان

خسروا مداح خود را خسروان

با چنین سگها کنند اندر جوال

ای ..رسوی بحر بلا میفرستمت
سوی سرای بچه حاجی رضای خر
در لجه .. زن یوسف ترا غریق
از موج غم مخور که دوکشتی زخایگان
شبهها چو نالی ای زن یوسف ز درد ..
بنگر که از کجا به کجا میفرستمت
زوری نمیکنم برضا میفرستمت
می بینمت عیان و دعا میفرستمت
در صحبت شمال و صبا میفرستمت
با درد صبرکن که دوا میفرستمت

مطرب چه میکنی که من از درد خویشتن

قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ریش یوسف چو پار برکنند
تبره ارزان شد و رسنها نیز
اگر امسال نیز کنده شود
پاردم^۱ها شود برابر تیز

کنده ریش زن جلب شد کنده ریش
مرد و زن در ریش او خندان شدند
ریش کنده کنده به ای بی قرین
کس ندیده ریش خندی اینچنین

چون میل جماع زن یوسف کردم
در حلق ..ش لقمه نهادم از ..ر
برخواستم و چراغ را پف کردم
دیدم که فرو نمیرود تف کردم

آهنگ جماع زن یوسف نکنی
بی علم شنا چراغ را پف نکنی
ور زانکه کنی تو بی توقف نکنی
زهار که غرق میشوی تف نکنی

گفتم بگوزنان تو قامت کمان کنند
گفتم که خواهرانت به زرمیدهند..
گفتم ز..زخوردن شان کن حکایتی
گفتم زراه پس کنم آهنگ یازپیش
گفتم که..رمن شده ازضعف پیروست
گفتم که خواهران تودلها کنند شاد
گفتم که کی روم به سر حجله زنت
گفت آن زمان که مشتری ومه قران کنند

گفتم بریده باد سر یوسف از بدن

گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

^۱پاردم = تسمه یا نوار پشمی که از زیر دم اسپ یا الاغ میگذرد و به زین وصل است جهت استحکام زین.

وله

زن یوسف حکایت با صبا کرد که هجر .. ر بین با ماچها کرد
بهرسو یوسف مسکین شتابان تنعم در میان آقا رضا کرد
غلام همت آن بچه ام من که کار خیر بی روی و ریا کرد
گر از یوسف ذکر جستم گذر داد ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
طیبی بهتر از چرمینه نبود که درد شب نشینان را دوا کرد
خوش آن انگشت چرمین کاندربین باغ گره بند قبا چون غنچه وا کرد

سحر گاهان به سر میکوفت یوسف

که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

زن خود را مجو در خانه شب ای یوسف احمق
که هر جا بانگ نای و نئی بود آنجا بود جایش
به هنگام دعای نیمروزان و سحرگاهان
ز اسباب جهان الی ذکر نبود تمنایش
بیاد آب پشت سخت .. ران آب میجوشد
چو طاس آب پیمایان ز فرج .. ر پیمایش
بجای .. ر اندر .. نه در فی الحال اگر بیند
رتیلای پر از پشم و دودلک بسته بر پایش
با مثال شما و ما نیاید حکه اش تسکین
مگر پیلی خری وانگه کشی چوبی ببالایش

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آن یوسف خام قلتبان کیست
بخلش به هزار پایه افزون
بر خویش رید بروز پیکار
در خانه او هرآنکه از شرم
در پیش ستون قائم اللیل
نشناخته تیز گاو و خر را
سبحان الله چنین بلادت
کی برخیزد ز خون و بلغم

شیطان صفتی به شکل آدم
از بخشش معن و جود حاتم
از باد و بروتهاش رستم
بیگانه تراست هست محرم
دائم برکوع پشت او خم
از نغمه زیر و ناله بم
کی برخیزد ز خون و بلغم

در ..ن زنش هـزار بادا

..ر همه خلق و ..ر من هم

ای بابک یوسف تو پسر داری نه
ای زوجه یوسف تو دهی .. آری
ای زاده یوسف تو پدر داری نه
ای یوسف احمق تو خبر داری نه

میرزا صالح

نقد و جنسی که شاه کند شفقت
زآنکه هر دو در کف دو کس است
سفره آن ز بخل چون عنقا
آن ز پای ملخ کشد شلوار
عمرها بایدش پی تحصیل
آن دو کس طامع ولثیم و بخیل
شکم آن ز حرص چون زنبیل
این ز فرق مگس کند^۱ مندیل

^۱ ب. کشد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

حماق شان لجه ایست مالامال جهل شان وادی ایست میلامیل
به مزاری اگر کنند گذار حرف درمجمراست و در فندیل
کار یکروزه کسی ز ایشان بر نیاید به عمر های طویل
یکدرم حق خویش زیشان کس نستد بی هزار قیلاقیل

تیز در ریش میرزای صالح

.. در .. ن ش — شیخ اسمعیل

پی تهدید هجو خر نژادی سمند طبع را چون رام کردم
ترا خر خواندم و گشتم پشیمان خر بیچاره را بد نام کردم

آخر بگو از پی این غله تا بکی پیش توکس فرستم و چون و چرا کنم
سوفار تیره جورسیدست تا بگوش امروز نیز صبر کنم یا رها کنم

گفتم بچه کار آید ای صالح (خر) .. فروشی که هزارش یار است
عاقلی گفت چنین صالح را آن چنان صالحه در کار است

نیست از صالح خر هیچ عجب گر کنون دادن .. ن کارش نیست
این نه از راه صلاحیت اوست پیرگشته است و خریدارش نیست

زن صالح چرا خورد غم .. در جهان هرزه کار بسیار است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ور بدان نیز اکتفا نکند شکر الله منار بسیار است

بازوجه صالح آب انگور خوشست بربانگ نی وصدای تنبورخوش است
آواز دهل میکند از دور ..ش آوازدهل شنیدن از دورخوش است

زن قحبه ای صالح زن جلب زجلبات عصمت برون رفته است
زگادن ..ش گشته دروازه ای بدان سان که صالح درون رفته است
چنان دان که غولی بغاری خزید تعجب مکن زآنکه چون رفته است

عجب آنکه خود نیز درحیرت است

که از راه .. یا ز ..ن رفته است^۱

هر کس درین دیار تهی دست و بی زر است

با مفلسی هوای ..ش نیز در سر است

چون سر ز کنج خانه خویش آورد برون

رویش بجانب حرم صالح خمر است

آن قلتبان نژاد که در گلخن وجود

سرگین خشک و لاشه دجال اعور است^۲

از روی فعل و سیرت و معنی مؤنث است

گرچه به اسم و جامه و صورت مذکر است

^۱ ب. واژگون رفته است

^۲ اعور = يك چشم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گه زن به پیش گیرد و گه مرد در عقب
گوئی سپهر فسق و زنا را دو پیکر است
بیادا هزار تیز بریشش به هر نفس
زان تیزها که تیز تر از بانگ تندر است

کردم از عاقلی سوال که کیست	آنکه پیوسته ملحدیش فن است
چو دهد یک منش سه چایک است	چوستاندسه ذقیه اش دو من است
گر گذارش فتد به گورستان	حرف از استخوان و از کفن است ^۱
گر خری فضله افگند به مثل	بدود سوی آن که مال من است
گلشن وصل دختر و زن او	یکی را دوهشت جو ثمن ^۲ است
زنش ار سوی نان نگاه کند	در گلویش همان زمان رسن است
گفت موصوف این صفات قبیح	صالح شوم .. فراخ زن است

ای میرشب تو با زن صالح مدار کار	گرشب بکوچه هادود از روی احتیاج
آنها که پای پیل و سراشتر آرزوست	کی درد او مصالح صالح کند علاج

تو ای صالح بدان کان دختر تو	چو زلف خود فتاد اندر خم و پیچ
مسخر کرد هر جا بود مردی	ازین کشور به مکر آن قجه تا کیج ^۱

^۱ ب. در استخوان و در

^۲ الف. دوششت جو ثمن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ترا در دوستی آگاه کردم وگر از من نیاید بناورت هیچ

صالح زن به مزد را گفتم که گرت هیچ عقل و دین باشد
چون گذاری که هر زمان پسرت چون خران زیر آن و آین باشد
بشنید این سخن ظریف و گفت پسر صالح این چنین باشد

خر کره صالح ز خری خر گاید ور ماده بدست نایدش نرگاید
ور ماده و نر هیچ نیابد چو مجوس یکذره نیندیشد و خواهر گاید

زن صالح شبی به شوهر گفت که ترا کی خیال ما باشد
تو همه روز و شب دران فکری که فلان مغلمی کجا باشد
من هم آخر رفیقکی دارم کز من او را امیدها باشد
چه زیان دارد اردرین دوسه شب خواب گاهت ز من جدا باشد
تا من و دلبر مرا باهم کار شهوت به مدعا باشد
صالح اندر جواب خاتون گفت که اگر زر دهد روا باشد

مباش از زن خود هیچ صالحا گله مند که کار های سرای ترا نمیسازد
زنیکه یکنفس از فکر .. ر فارغ نیست بکار خانه و منزل چگونه پردازد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زن سلیطه صالح نه آن .. انبان^۱ است که کهنش بتواند به .. رسیر کند
ز فرط حکه اگر بگذرد به گورستان زمردگان به جزع التماس .. ر کند

تو این انبار دار ابله مجهول احمق را
که بیر از گربه اسپ از خر شغال از شیر نشناسد
شد از زیر و زیر گشتن چنان زیر و زیر عقلش
که اندر مکتب دانش زیر از زیر نشناسد
دماغش از بلای ابنه^۲ گشته آنچنان مختل
که از اسباب عالم هیچ غیر از .. ر نشناسد

اطمینان شد از بعد ضررها که غله اندر انبار کردند
دگر بار این خر زن رو سیه را چرا داروغه انبار کردند

بلای حکه^۳ اهل سرای صالح را منارهای مصلا مگر علاج کند
بدین صفت که زنش کرده نرخ .. ارزان
عجب که کس به هری میل ازدواج کند

^۱ الف. انبار

^۲ ابنه=خارش که در مقعد پیدا میشود، در کابل این عارضه را قح یا قحک گویند.

^۳ حکه=خارش در بدن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گر شیراجم^۱ گردی قهر تو چه خواهد بود
ورماردژم گردی زهر تو چه خواهد بود
گر تیغ تو بر هامون نهری بکشد از خون
در رهگذر جیهون نهی تو چه خواهد بود
گیرم که بسان شیر از جنگ نگردي سیر
از کینه من جز ..ر بهر تو چه خواهد بود

دریغا عقل و دانش را چه افتاد که نشناسند مردم از زیر زیر
برون آرند روباهی ز سوراخ که در میدان زند سرینجه با شیر
همانا صالح دون فطرت خر شد از ناموس خود بار دگر سیر
بخوایم کارم اوصاف شریفش
که ..ن را چون نهاد اندر سر ..ر

بیچاره صالح باشد چو دولاب یک لحظه بالا و یک لحظه زیر
هست اوشب و روز اندرتک و تاز شب از پی ..ن روز از پی ..ر

با تو گویم سخن راست مبرازدروغ خواه باورکنی و خواه نداری باور
دختری جانب شوهر نبرد وقت زفاف دختری کان بود از سلسله صالح خر
طرفه اینست که برجای بکارت ببرد در شکم کره شش ماهه بسوی شوهر

^۱ اجم=بیشه و نیستان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بر طاق .. زن تو ای صالح خر
کین کهنه رباط تا قیامت وقفت
بنوشته خطی کاتب دیوان قدر
بر گاو چران و ساریان و مهتر

صالح طالع^۱ ایکه خاک ترا
تونی آن قلتبان که نشناسی
تونی آن زن جلب که در نزدت
از طمع نفع خویشتن شمری
مال من لقمه ایست شیر افگن
گر نه از نام و ننگ سیر شدی
ای به سوی زنت دوان فساق
در گلوی تونان حرام چو خون
از تو امروز هر چه می آید
باش تا خیزد از ره کابل
آتشی افگنم به خرمن تو
طلبل هجو ترا چنان کوبم
بلکه این نظم در جهان گردد

کرده گیتی به آب جهل خمیر
روبه از گرگ و شیر از نخجیر
صد ورق شعر به ز نیم شعیر^۲
گر .. ی افگند به سوی تو تیر
نیست در خورد حلق روبه^۳ پیر
چیست در دادن این همه تأخیر
همچو موشان دوان سوی پنیر^۴
در گلوی تو خون حلال چو شیر
می کنی و نمیکنی تقصیر
گرد شهزاده سپهر سریر
که رسد شعله اش به چرخ ائیر
که شود گوش چرخ پر ز نفیر
عبرت خلقی از صغیر و کبیر

سر سختت بریده باد به تیغ
تن شومت دریده باد به تیر

^۱ طالع=مرد بدکار خلاف صالح

^۲ ب. تونی آن زن جلب که نستانی صد ورق شعر را به نیم شعیر

^۳ ب. چه گمان کرده تو روبه پیر

^۴ الف. همچو موشان دزد سوی پنیر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای قلتبان نژاد که باشد نژاد تو تا اولین حمارخرابن خر ابن خر
آخر بگوتراکه بران داشت کز خری باچون منی ستیزه کنی بهراخذو جر
من آن کسم که از قلمم لرزد آفتاب ای .. فراخ زن نشناسی مرا مگر
آن شالی هزار من منکه هر منش آرد هزار گونه فضیحت ترا بسر
دانی حلال بر خود وگیری چو لقمه ای لقمه حرام گمان اینچنین مبر

هرگز شنیده‌ای تو که در هیچ روزگار

روباه ماده طعمه ریاید ز شیر نر

حدیث دختر صالح اگر نشنیده‌ای بشنو

که شهری را چو تنبان برکشد از پای باشد بس

به میخ یکنفر تسکین نیابد هفت سوراخش

چهار از پیش میخواهد دو از پهلو یکی از پس

بشنو از دختر صالح صفتی سخت عجیب

که چون در گردن احباب دو پا سازد دام

عفتش می ندهد رخصت رفتن تا بیخ

.. چون داخل .. گشت چه نصف و چه تمام

صالح طالع دون همت خـر که ندارد خبر از دانش و دین

هست دایم عملش .. ن دادن چشم بگشا عمل صالح بین

زوجه صالح چنان درحقه بازی ماهر است کز میان .. مردم استخوان آرد برون

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

حقهٔ سیمین فرجش مُهره‌های خایه را چُست و چابک در ریاید از دهان آرد برون

* * *

دختر صالح بدان سان گشته است گرم بازار از یسار و از یمین
کز سرین خویش پیش مشتری میزند هر دم ترازو بر زمین

* * *

ای صالحک بینخبر از مهتر تو بر باد شده بکارت دختر تو
در خر و پای شتر و کلهٔ پیل در ..ن تو و زن تو و خواهر تو

* * *

سرمایهٔ جهل صالح ابله دون ای از تو دل مردم دانا پر خون
در فرج زن تو باد هر شب ..ریکه سر از حلق وی آرد بیرون

* * *

مایهٔ بخل و حسد دشمن ارباب خرد
سایهٔ دیو لعین سرور اصحاب شیون^۱
صالح قاینی خر که پی ..ر بزرگ
میشود داخل تنبان چو شپش از پی خون
آنکه از قاعدهٔ قاعده دانست بری
وانکه از مرتبهٔ مرتبه جوئیست برون
قلقبانی که نکرد است ز نادانی فرق
گوهر و معدن و کانرا ز گوه و معده و ..ن

^۱ الف. ستون

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بهر تسکین ملالی کآه نصییش گشته است

روز و شب طالب ..ر است به تدبیر و فسون

لیک هرگز نه پذیرد مرض آن به صلاح

خاصه آنرا که بزادست ز مآدر مآبون

ای صالح خر بدانکه در خرمن تو افگنده شرار قلتبانی زن تو

یعنی که کمر بند زناکاران کرد پائیکه همیشه داشت درگردن تو

دوش از کسی شنیدم ازخاندان صالح ماه دگرفگنده برخاص و عام پرتو

یعنی که دختر او گردیده تازه بالغ واندرشبانه روزی صد..دهد بیکجو

ای مردمان بگوئیدفرخنده بادومیمون برقتبان اعظم این قلتبانی نو

کدبانوی سرای تو ای صالح آن زن است

کز ..ر و خایه نیست برون دخل و خرج او

هرکس دهان و ریش تو بیند به کوچها

یاد آرد از زهار پر از موی فرج او

شیران مهیب سنگ خای شرزه ماران سیاه جان گزای کرزه

گر در پی کس فتد افزون ز هزار بهتر که یکی ز شعرای هرزه

ندانم ترا چیست ای صالح خر که بی باده در نشأ و در خماری

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

به تحقیق دانم که می می ننوشی
نه نیزاینکه مصروع^۱ باشی تو زیرا
همانا که این نشأ زان روی باشد
بتحویل از مال شه آنچه گیری
از انبار هر خاک و ریگی که باشد
با انبار داری غلط بود نامت
تو انبار خواری نه انبار داری

هیچ دانی و خبرداری ای صالح خر
نسخه هجو تو بگرفت تمام آفاق
که کجائی و خدنگ چه بلارا سپری
گوش بگشای زهرکس بشنورنه کری
باز پیای نهی از روی خری بردم شیر
آخر اینقدر تو از خویش چرا بیخبری

زن صالح هرچند آبستن است
به تعظیم گاینده گان دمبدم
درین خانه هرکس که پا مینهد
ولی از خردمند آهسته تر
شب و روز در کار .. دادن است
همی گوید آن طفل اندر شکم
قدم بر سر و چشم ما مینهد
که چشم و دماغ و دهان است و سر

خاک انبار هجو را یکسر
طلب من هزار من شالی است
بهر انبار دار خواهم رفت
تا منی زان هزار باقی است
هر منی (را) هزار خواهم گفت
من ز فکر هجا نخواهم خفت

^۱مصروع = کسیکه مریضی مرگی داشته باشد.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زن و دختر صالح قاینی به .. رها گاده گشت آنچه آن
که گر نام شان بر نویسم بر آب بمیرند از گند آن ماهیان

شریف پسر صالح

هر جاسخن از شریف دون میگذرد گویند معاش او به .. ن میگذرد
.. ن میدهد و میگذرانند اوقات اوقات شریف بین که چون میگذرد

فرزند صالح آنکه شریف است نام او یکباره از سعادت هر دو جهان گذشت
بیچاره صرف دادن .. ن کرد عمر خویش
عمر شریف بین که بدو چسان گذشت

مولا داد

هر که روبه بجنگ شیر برد گرده از کار خویش شرمنده
صالح قلیتبان ز مولا داد خواست هجو و مذمت بنده
او هم بهر خواطر وی گفت شعر کی همچو ریش خود کنده
.. ز خرد در .. زن هر دو
.. هر دو به .. ن خواننده

هیست مولا داد آن ملحد که نیست پکرمان از کفچه خالی گلخنش
هر کرا زرنیخ سالی آرزوست دسته روئین نهد در هاونش
هیچ شب نبود که از آب منی تر نگرود تا گریبان دامنش

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

غیر آب ..ر نتواند نشانند آتشی افتاده اندر خرمش
شعرهایش بوی سرگین میدهد غیر سرگین چین نخواهد خواندش
هر که خواند شعر مولاداد را
..ر مولاداد در ..ن زنش

ز روی رنگ توای گاو طبع مولاداد نشانهای جعل واضح است بل اوضح
ز روی صورت و معنی کم از جعل^۱ باشد
کسی که روی ترا بیند و نگوید اح

همچو سحبان^۲ زمان گر نکند مولاداد چون کند بی ادبی لازمه بی ادب است
دادن ..ن نبود هیچ عجب از حیزان آنکه او حیز بود گر ندهد ..ن عجب است
با چنین زن جلبی کس نشود هم صحبت
مگر آنکس که چو او زن جلب و خرنسب است

بارها گر به زمین ماند خدایا گو بمان
تبد سیلی کز دو گیتی بر کند بنیاد خر
آدمی هر جا بود دایم بود اندر عذاب
گه ز بانگ خر خران و گه از فریاد خر
هیچ فرقی نیست پیش حسن ذوق آنرا که هست
فضله خر بر زبان یا شعر مولاداد خر

^۱ جعل=حشره ای است سیاه و پر دار که بیشتر در بیابانهای گرم پیدا میشود، بیشتر روی سرگین حیوانات مینشیند، عوام آنرا گولوتانک و گو غلتانک گویند.
^۲ نام مردی نهایت فصیح و بلیغ از عرب.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

میان جرگه اهل سخن درخورد کی باشد
گدایی گنده خواری ابلهی مجهول عریانی^۱
ز بهر آنکه پر سازد شکم از عالی و سافل
به پیش هرکسی از پیش و پس برچیده دامانی
کسی کو را به من سنجد ز نادانی چنان باشد
که سنجد گربه رنجور را با شیر غرانی
چه غم زان مجلس آرائی سخن را وقت نانخورن
که بنشیند مگس در مجلسش بر گوشه خانی

خردمند سخندان شعر مولاداد کی خواند
مگر همچون خودش زن قحبه و مادر .. انبانی

شد مگر قحط شعر در عالم که ازین یاوه‌ها کس آرد یاد
بگوه سگ زیان بیالودن بهتر از شعر پوچ مولاداد

..ری که بر قطر زمین چون وهم آسان بگذرد
وز درعهای آهنین مانند پیکان بگذرد
..ری که چون بر یاد ..ن مستی ز وی آید برون
زین کشتی فیروزه گون امواج طوفان بگذرد

^۱ ب. نادانی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

..ری بدانسان سخت پی کانرا گه بنهند سیر به پی
فریاد و واویلای وی از بام گوان بگذرد
..ری که پیشش وقت کین هرکس نهد رخ بر زمین
اندر فشار اولین باید که از جان بگذرد
..ری که ماند بیل را از پای درآرد پیل را
ور پل بود زان نیل را پیل ازوی آسان بگذرد
..ری چنان سخت و گران کانرا کنی چو امتحان
در پتکه آهنگران از هفت سندان بگذرد
..ری که آن بنهد چو سر بر پهلوی گوه و کمر
دردم ز پهلوی دگر چون برق سوزان بگذرد
..ری که گر در اصفهان بر قحبه گردد تپان
تیزش فتد در سیستان (جیفش)^۱ ز کرمان بگذرد
..ری کزان گردد جمل گرز یلان شیر دل
وز کین و رمح جان گسل از درع و خفتان بگذرد
..ری که گردد سربس آبش صدفها چون گهر
یا بولش از باد سحر بر بحر عمان بگذرد
..ری بدانسان بوالعجب کان.. که بیند نیم شب
از دهر با صد لرز و تب (ترسان و لرزان) بگذرد

^۱ الف. کیرش

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

..ری درشت و جانگزا کاندر شکم یابد چو جا
بر استخوان سینه ها مانند سوهان بگذرد
..ری که هر دم جا کند آنجا چنان دریا کند
کانکس گذر پیدا کند بی کفش و تنبان بگذرد
..ری که مالـد بال او تغییر یابد حال او
کز بهر ده من خشک نان از عرض ایمان بگذرد
آن کیست مولاداد خر آن زشت بد بنیاد خر
کز خورده بر یباد خر چون خر ز کادان بگذرد
عریان گدای بد منش سر تا به پا چرک و (شبش)
گر بشنود نام خورش از کیچ و مکران بگذرد
از پس دهد ..ن آن دنی اندر میان گادنی
گاینده گانش را منی از ساق و دامان بگذرد
دروازه فرج زنش آن حرام (آتشش)
غاریست کز هر روزنش صد گونه شیطان بگذرد
شب بابک مجهول او از پیش و پس مشغول او
خود فاعل و مفعول او تا شب به سامان بگذرد
ای غرزن خواهر جلب گاینده مام گاده اب
هم چون تو باشد بی ادب آنکس کزینان بگذرد
گفتار خود را سر به سر سنجی اگر با تیز خر
آن گفته‌ها با کفه بر از برج میزان بگذرد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گیتی که کردستی هوس با من همینقدر است و بس
کاندر شکارستان مگس بر یاد سلطان بگذرد
کی جای خشمست و گله زان کرمکی کز مزبله
آید برون وانگه بره از پیش ثعبان بگذرد
عطار منعم را چه غم وز عطر دکانش چه کم
آندم که کناسی دژم از پیش دوکان بگذرد
لغوی اگر دندان شکن گفתי برای خویشتن
چون آن مگس دان پیش من کز گوشه خون بگذرد
کی جانب دل ره بود زان شعرهای سست ورد
کز گوش اریاب خرد مانند هزیان بگذرد
زین یاهوهای سرسبر حاصل شود کی شاعری
گوساله گردد سامری تپان و رخسان بگذرد
خندم ازان نظم تبه کان نیست درخورد نگه
آری به کین شیر سیه با گربه خندان بگذرد
آن گفته پست و زبون کش نظم پنداری تو دون
شیر آید از حلقه برون پس بر زرخدان بگذرد
خندند ازان گو زن غران باری ببندی دل بران
کز حلقه ..ن خران صد گونه آسان بگذرد
آن به که بارد فی المثل در سر هوای کوه و تل
آن لاش خر کاندر جبل افتان و خیزان بگذرد
زین شعرهای مشکله خیزد ترا آن ولوله
کاندر بهاران زلزله از طاق ایوان بگذرد

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بینی چو این هجو گران گویی که بی این هست آن
دل خوش مکن ای قلتبان کاین ماند و آن بگذرد
زین گفته ها گر کس بود یک بیت او را بس بود
آن .. ر هاش از پس بود از آب .. ر کان بگذرد
از شعر خود ای شوم خر هرگز نگردی مشتھر
باری به نظم من (نگر) نامت بدین سان بگذرد
در طعن من هر باره بس کو با تو گردد همفلس
پوشد ز قطران جامه پس از نار سوزان بگذرد
وان خیره سر گو همچو من جوید ز چون تو شوم تن
یکباره از فرزند و زن باید چو مردان بگذرد
آن صالح بد اصل خر کاورد از بس حرص زر
گر بر مینار افتد گذر با چشم گریان بگذرد
دارد زن آن قحبه زن لولی شعار قحبه فن
کز بهر .. ر انجمن از چار ارکان بگذرد
پالان کسی کش .. ر خر بر .. کند زینسان گذر
کافسده کرمی بیخبر از زیر پالان بگذرد
نیزار چین موی .. ش پشت زمین روی .. ش
پیل ار رود سوی .. ش در آب غلطان بگذرد
هست آن .. نگشاده در اندر کف او شام و سحر
صیدخر و خوک و گاو و خر بیمیغ و دربان بگذرد
بادا سرای این و آن بهر غریبان جهان
گویی خراباتی کزان پیوسته مهمان بگذرد
فرج زن این هردو خر بادا پر از تیر و تبر
چندانکه ایسن زرین سپر زین پهن میدان بگذرد^۱

^۱ قصیده بالا تنها در نسخه‌ی الف بود ازینرو بسا جاها خوانا نبود پس همانطوریکه بود نوشته شد.

سپاس و حمد

سپاس و حمد مران خالقی کریمی را
نهاد در قلم من به صنع قدرت خویش
لطافت سخن عذب من ز جانب اوست
بملک نظم مرا برکشید و شاهی داد
بداند آنکه نداند مرا و نشناسد
چو جام مدح دهم آسمان شود سرخوش
هجای من شکند جام در کف جمشید
خدنگ هزل چو از شصت من گشاده شود
شود شکسته و لرزان ز هیبت قلم
هر آنکه گشته اسیر کمند من تا حشر
کسی که رنجه کند خاطر مرا بیوجه
سیاه بخت سفیدی که ریش و سبلیت خویش
ستاره نحس لثیمی که دست مادر وزن
بدین شکوه عقاب و جلادت شنقار
ز نیک و بد نبود هیچ کشوری خالی
به جهل و حلق بسر برده مردمی هستند
برند و باک ندارند ریش پیش چراغ
خروش پیشه و نقاره خانه پرویز
ز زال بیوه چه آید به رزم شیر دلی

که داد کلک مرا چنگ شیرو کام نهنگ
شکوه تیشه فولاد و خامه اوزنگ
چو گوهر صدف آب و ابرو آتش و سنگ
ببر کشیده حق و ناحق است جستن جنگ
که هست صحبت من کارگاه شه و شرنگ
چو تیغ همچو کشم آفتاب گیرد رنگ
مدیح من ببرد هوش از سر هوشنگ
شکم بدزدد از آسیب آن سپهر دورنگ
هزار مرتبه ز نار چین و خاج فرنگ
رهائیش ندهد هیچ حیل و نیرنگ
چنان بود که نماید به قتل خویش آهنگ
بپای خویشتن آرد نهد مراد چنگ
گرفته پیش آورد که این دف و آن چنگ
عجب تر آنکه کند قصد من دراج و کلنگ
چنانکه باغ ز خار و خس و گل خوش رنگ
که عاری اند بیکره ز کسوت فرهنگ
خورند و بیم ندارند شیر با نارنگ
صدای صعوه و آواز باز روئین چنگ
که پیش پنجه او عاجز است پورپشنگ

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زیاده گوئی هراخرسی که آرد یادی
زحمله گاه نهنگ از عنان بتابد به
هزارخیل ز خفاش و نیم تابش مهر
توئی ز غنجر من گشته جان و تن مجروح
کسی که دارد از ایات ابن و ابل ننگ
به بحر اگر چه کند کور و کج شناخر چنگ
هزار فوج ز گنجشک و یک صدای تفنگ
توئی ز خصمی من مانده روز و شب دلنگ
بیانگ گریه چه ساری نهفته غرش شیر
زبول موش چه جوئی علاج زخم پلنگ
به پیش کلک من آن یاره‌های بی سرو پا
چو جوشنی است ز کاغذ به پیش تیر خدنگ

سرای نام ترا سیل هجو کنده ز —

تسو قلتبان پی تعمیر میکشی کج و سنگ

اشرف

..ری که ازدها زدخولش فغان کند
..ری که گریه گره فشارد به چشم سر
..ری که نیم شب چو کند حمله بر زمین
..ری که گریه فرج زنی در جهده زور
..ری که جای صاحب او کشتی گزار رود
..ری چو گرزسام که چون سر بر آورد
..ری که وقت سختی و سستی به عیش‌ها
..ری که از کشاکش آن فرج باد تیز
..ری که وقت هر که ازان پر کند شکم
..ری که حلقه در هر خون گرفته کوفت
..ری که گریه جان شود از وی کسی خلاص
..ری که خرز دیدن او امان کند
از ناف چشمهای زمین خون روان کند
از درد پشت گاو زمین راتپان کند
فی الحال سر برون چو زبان از دهان کند
هم کار و بار لنگر و هم بادبان کند
تن را خراب سازد و آهنگ جان کند
هم کار تیشه و هم ریسمان کند
از اره هر زمان به فغان داستان کند
نه یاد آب آرد و نه فکر نان کند
اعضاش را بجای عرق خون چکان کند
تار و زمرگ لرز و تب آرد روان کند

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

..ری که قحبه گان جهان رابه یک زمان
..ری که بیشه برشتر و گاو و خر شود
..ری که وقت ریختن آبش از دهان
..ری که چشم فیل برو گرفتند شبی
..ری که ..ن .. چونیابد کند جماع
..ری که وقت خواستن از بار خرفتند
..ری که دست صاحب خود رابه وقت جلق
..ری که خون و گوشت بدو حاضر دهند
..ری که هندوان بگریزند سوی چین
..ری که گربه بختی سرمست بر نهند
..ری که مرد وزن نشناسد ز یکدیگر
..ری که با در آنچه کند میخ آهنین
..ری که روز رزم گرش امتحان کند
..ری که از گرانی او خایه گردد آب
..ری بسان غول سراپا پر ز موی
..ری که از درشتی و سختی به وقت کار
..ری که پاره پاره کند زیر جامه را
..ری چنان به فرج زن و دختر کسی
اینکار هیچ کس نکند در جهان مگر

سیر از جماع بل زحیات جهان کند
کرار زوی صحبت شیر ژیان کند
بیننده را خیال یکی ناودان کند
خرطوم پیل جنگی دیگر گمان کند
در غارها بسان عقاب آشیان کند
خررا هزار مرتبه خیزان فتان کند
از زخم های آبله صد جانشان کند
هر مقعدی که یکنفش مهمان کند
چون پیل اگر عریمت هندوستان کند
مانند ناقه ناله زیار گران کند
طاعون صفت چوروی به هر خانمان کند
صدره بسنگ خاره سرش پیش از آن کند
باجوشن آن کند که سنان با کسان کند
وز یاد خایه صاحب خود را توان کند
کزموش غول موش صفت تن نهان کند
سوهان صفت مجادله با استخوان کند
هر گه که یاد اهل سرای فلان کند
کوبی سبب مخاصمه باشاعران کند
بد گوهری چو اشرف ناکاردان کند

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

{خرس} کهن محمص احمق که خرشود
آن .. فراخ زن که زنش از فراق ..
آن قلتبان که زوجه او همچو قحبگان
هرکس کند اراده بام وصال او
دیوس فطرتی که باهل سرای خویش
تمثال یک طویله خر آید بدیده اش
از خانه خراب چو عزم سفر کند
آری توان شناخت بدوبند آنکسی
دادند دختر و پسرش پیش و بس تبار [پس به باد]
مردم برند بهر زنش گوسفند و قند
چندانکه .. رهای توانای سخت را

هرکس که همنشینی او یکرمان کند
هرشب هزارناله و بانگ و فغان کند
با زانیان زنانه نهان بل عیان کند
فی الحال هر دو پایه رهش نردبان کند
اوباش راه سحر و فسون مهربان کند
هرکس نظربه صورت آن گاوبان کند
براهل خانه نر عذبی پاسبان کند
کز جهل گرگ به رمه خود شبان کند
نه یاد این نماید و نه منع آن کند
او خود خیال پیش کش وارمغان کند
بعد از جماع نعر* ز .. ناتوان کند

درفرج دختر و زن او باد هر زمان

..ری که این قصیده صفابش بیان کند

مردان خان^۳

ایا شاهی که رخس همتت را
دوکوی سیم و زر کان ماه و مهرند
دل و دست ترا همتابه بخشش

به جز در آسمان جولان نینم
ترا جز در خم چوگان نینم
بغیر از قلمزم و عمان نینم

^۱ خرس

* نعر = خرمنگی در بینی در آمده

^۳ نام شخصیکه شاه به او حواله گندم نموده اما او تعلل نموده امروز و فردا مینماید.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زالطاف تو اندر باره خود
مرا فرمان گندم لطف کردی
گران جان که فرمان برسر اوست
اگرچه هست مردان نامش اما
گاهی گوید که یک من گندم امروز
گاهی گوید که پیش از حاصل نو
گاهی گوید که قدری را بمن بخش
چهل روز است کزوی بهر گندم
وگر افزون دهم شش ماه دیگر
ز مردان چشم مردی داشتم لیک
شها بر وی محصل کن کسی را

ویا بر دیگری فرما حواله

که دیگر روی این کشخان نبینم

امشب بران سرم که زتف تنورهجو
وز موی ..ن زن جلبان فراخ ..ن
هرگاوخانه که بینی خری دران
هرجا کسی مناره آجر کند بلند
آن کیست کوبدسته روئین نکوفته است
آن کیست کویوقت طرب بر نداشته است
آتش زنم بخرمن مردان زن جلب^۱
سازم طناب گردن مردان زن جلب
می دان که هست مسکن مردان زن جلب
باشدسرش نشیمن مردان زن جلب
صدباریش هاون مردان زن جلب
ازسوی پشت دامن مردان زن جلب

^۱ زن جلب = فروشدفزن

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

امساک وبخل بین توکه منقارهیچ مرغ
هرگز نچیده ارزن مردان زن جلب
گوئی که ریده بر .. خود هم براه ..
مادریوقت زادن مردان زن جلب

مردان زن جلب همه زن سیرتند و هست

مردان زن جلب زن مردان زن جلب

عراقیابه صفاهان درون چه میخواهی
بیا بیا بنگرکشور خراسان را
قیامتیسست درین بوموبرکه کس نکند
زگلرخان صبی^۱ فرق ام صبیان را
به شهرهای دگرگرچه بچه باخطر است
کنون به شهره‌ری می نهند مردان را

مقیمان گیتی به هر حالتی
همان به که چون نیک مردان ریند
چو نامردی آئین مردان شود
زنان به که بر ریش مردان ریند

ز مردی باز پرسیدم که مردان
زن خودراکه رشک حورعین است
چرا هر شب فرستد بهر مهمان
بگفتا شیوه مردان چنین^۲ است

مردان بود دایم با هرکه و مه
مردانه بودبه وقت بستان و بده^۳
نامردی وحیله رسم مردان چو شود
صد بار زن قحبه ازان مردان به

صد بار اگر قبض کنی جان لثیم
آسان تر ازان که بشکنی نان لثیم

^۱ صبی = طفل خورد ، پسر . ام صبیان = دیوی که اطفال را آسیب رساند.

^۲ ب. همین

^۳ بستان و بده = آلت بدلك

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مردان لثیم را ز زن کمتر دان ای .. به .. ن زن مردان لثیم

مردان که مدام .. کشی کاروی است درداد وستد زوجهٔ او یار ویست
از غلهٔ سورشاتش^۱ انبار پراست انبان .. زن وی انبار ویست

آن مردک خر که نام او مردان است چون نیک نظر کنی ز نامردان است
گفتم به فلک مرد که نامرد کدام روجانب وی کرد که نامردان است

یکدانه خوری تو از گندم من باداش بهنگام خورش روزی تن
در سیصد و شصت روز از هر سال هر روز دویست .. و .. ری صدمن

زن انبار دار از خانه در پی مردان

چو سال قحط مردان از برای نان دود بیرون

به استقبال .. مهمانان تا در خانه

..ش همراه آب از پاچهٔ تنبان رود بیرون

سید خدا داد

خسروا عرض میکنم سخنی که مبرا ز کذب و افساد است
بیوفا را بخویش راه مده گرهه طوس و پورکشواد است
آن خداداد نام نا سید خصم این دولت خداداد است
عهد و پیمانش را قرار و بنا همچو بنیاد تیز بر باد است

^۱ سورشات = خوار و باریکه برای لشکر در موقع حرکت فراهم کنند.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

کرده در چار مه سه جا خدمت
او غلام است هر که شه باشد
گرچه عاریست از هنر اما
میزند خیمه هر کجا بیند
نه نماز و نه روزه و نه زکواہ
سخت جان ممسکی که ابر تموز
گاو صورت خریکه میم حمار
گذرش گرفتد به گورستان
از حریفان اهل خانه مدام
پیش پای ستم ز همت دون
هر کجا بنگ در میان آید
سر این ملحد سبک سر شوم
چشم این کور باطن گمراه

لطف و انعام شه بس است اورا

خسروا وقت تیغ و جلاد است

ز اوصاف آن سید جنگ جو
به روز نبرد آن یل ارجمند
به تیغ و به تیر و به گرز کمند
عدو ریش و ..ن و سر و پای او
یکی شمه گویم بدان سان که هست
ندیده رخ خصم بینی که جست
سگ و گربه و گاو خربسکه خست
برید و درید و شکست و بیست

به ..ن زن و مادر و خواهرش

یلانرا سر و سینه و پای و دست

وله

تو اگر سیدی چرا شب و روز
شربِ خمر و لواطهات کار است
خوردن روزهٔ مهٔ رمضان
کی ز آل نبی سزاوار است
با چنین فعل‌های بد که تراست
رو که پیغمبر از تو بی‌لزار است^۱
زن سید خداداد از غم ..
.. خود را نهد بر میخ فولاد
به صد زاری همیگوید که گیرد
خداداد مرا از سید خداداد

شکورخان

گذشتم از ره سودا ز بهر کار ناممکن
شکور غر زن کشخان ممسک را ثنا گویم
سگی کاندر برش نانی بود صد ره به از جانی
ثنای او چرا خوانم مدیح او چرا گویم
ازان ره باز گردیدیم کنون توفیق می‌خواهم
که هرچندش ثنا گفتم دوچندانش هجا گویم

* * *

سه دشمنند مرا جاهل و سفیه و غیور
به جهل واقعی بود آن سه تن مشهور

^۱ دو بیت اخیر در الف و نسخهٔ اصل موجود نبود، از صفحهٔ ۵۵۴ مجمع الفصحا نقل کرده شد.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

سه‌قلبتبان سه‌گران جان سه بد منش سه لثیم

سه زن جلب سه بد اختر سه غول نر سه ستور

مثلیست اگر چند وضع شان خواهی

ز نام آن دو کنون درگذر شکور شکور^۱

* * *

دارم خرکی که گاه و بیگاه در فرقت گاه و جو صبور است

وز گرسنگی نمی کند عرعر صدشکرکه این خرک شکور است

* * *

هر..ر کو علم شده در غصه ظهور از آدمی و دیوودد و وحشی و ستور

از منبع وجود صور تا بوقت سور روز هزار ..ر به ..ن (زن) شکور

* * *

بعد ازان کز شکور گشتم دور گربه را شکور کردم نام

گربه چون پلنگ شیر افگن گربه چون هژبر خون آشام

گه دود در کنار خوانچه چاشت گه فتد در میان سفره شام

این عجب کو به گربگان دگر از سحر ..ن همی دهد تا شام

ایدریغا که گربه مسکین

هم بد اخلاق گشت و هم بد نام

^۱ البته شاعر قبلاً تصاید در مدح شکورخان پرداخته است که مطلع یکی از آنها ازین قرار میباشد:

ای فروزان از فروغ دولتت نزدیک و دور کرده خورشید از عکس رایت کسب نور

آفتاب اوج حشمت سرو بستان جلال

خان گردون پایه عالیمکان عبدالشکور

میرزا جمعه

میرزا جمعه به زن گفت شبی بر تو ز آدینه خرکار شکست
زن بدو گفت دو بینسی بگذار همه جا جمعه و آدینه یکیست^۱

* * *

شب آدینه آن خرکار خر ..ر که چون خر جامه اش پشمینه باشد
به بانوی سرای جمعه گفتا که گر مهر منت در سینه باشد
چه باشد کز سر یاریت یکدم سری با چاکر دیرینه باشد

بگفتا بند خود بگشا چه فرقی

میان جمعه و آدینه باشد

* * *

برو ای قاصد و با جمعه بگو از سر پند

که ترا با من مسکین ز چه افتاد نزاع
نه مرا در حق تو هیچ طلب بوده بسود
نه ترا در کف من هیچ زمین بوده مشاع
نه شراکت نه رفاقت که شود باعث کین
اینچه مستی است که نه باده فگندش نه فقاع^۲

^۱ بیت اول شعر فوق در کتاب مجمع الفصحا بدین شکل آمده است. (جمعه با زوجه خود گفت شبی

— که مرا بر تو ز آدینه خرکار شکی است)

^۲ فقاع = شرابی که از مویز، جو یا برنج سازند

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

دانی آن.. که نهد پا به ره کینه بمن
بود اول سخنش با زن و فرزند نزاع^۱
بعد از آن رقعۀ هجو است و میان مردم
گشته مشهور بده روز در اطراف و بقاع*
رقعه هجو چه دانی تو که یکسان شمی
خط مدح و خط هجو خط ریحان و رقاع
کشت ریش تو ز بسیاری ایام چو شیر
نفتاده است هنوزت ز سر اوضاع رضاع
..ن ناموس به حمدان هجا میمالی
که ترا خلق قوی دل بشناسند و شجاع
برو ای ملحد و بگذار به آرام مرا
که ترا ..ن خرانست و مرا ..ر سباع
بر زرخدان تو آن ریش نه پنداری چیست
کشتی بحر که از زیر فرو هشته شرع
در پس ریش شدستی تو برانگونه نهان
که زن پیر نهان گشته بزیر مقناع
به ذکرهای پیایی بدرم فرج زنت
که بود قامت هریک دو ذراع و سه ذراع
تا سپهر است ندیداست چو تو یک احمق
تا جهانست نژاداست چو تو یک طماع

^۱ب. وداع

* بقاع= پاره از زمین که از زمین های دیگر ممتاز باشد.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بهر هرکس که برم دست بسوی کاغذ
بایدش دست بشست از همه اجناس و متاع
دوش در مجلس می مستمعان را گفتم
که چه سازم که کند جمعه زمن دور صداع^۱
اهل مجلس همه گفتند که مجموع کنیم
با زن جمعه شب جمعه باجماع جماع
بعد ازین این سخنان را بنهاند و عراق
مطربان جمله بخوانید باهنگ سماع

* * *

جمعه هرچند در سعادت و قدر
لیک این جمعه یهودی شکل
باشد از روزهای دیگر به
کرده .. ب نحوست از شنبه

* * *

در شب زادن تو مادر تو
سر برون ناوریده دزدیدی
از .. خود چو برگشاد گره
نام از جمعه شومی از شنبه

* * *

با اعتقاد من اوقات زان شریف تراست
دل از روی غضب جمعه جمعه چند زنی
که گاو هجو کند کس به خرمن جمعه
سخن ز جای دگر گو .. زن جمعه

^۱ صداع=دردسر

شیخ اسمعیل

نقد و جنسی که شاه کند شفقت
ز آنکه هردو در کف دوکس است
سفره آن ز بخل چون عنقا
آن ز پای ملخ کشد شلوار
عمرها بایدهش پیی تحصیل
آن دوکس طامع و لئیم و بخیل
شکم آن ز حرص چون زنبیل
این ز فرق مگس کند^۱ مندیل
جهل شان وادی ایست میلامیل
حرف در مجمر است و در قندیل
بر نیاید به عمرهای طویل
نستد بی هزار قیلاقیل
یکدم حق خویش زیشان کس

تیز در ریش میرزا صالح
در در ..ن شیخ اسمعیل^۲

اسمعیل قفلی

هست اسمعیل قفلی قفل ساز بی نظیر
کاندرین فن میتوان گفتن با استادان سر است
گرچه قفل او ندارد یک کلید افزون ولی
قفل سیمین زنش را صد کلید افزونتر است
رو رو ای استاد قفلی قفلکی دیگر بساز
زانکه قفل خانهات محتاج قفل دیگر است

^۱ ب. کشد

^۲ شعر بالا تحت نام میرزا صالح نیز مکرر آمده است.

الله بخش^۱

هر که الله بخش را شناخت
در رخ و منظرش نظاره کنید
با وجود حقارت و سبکی
قلمی را به صد دوات خرد
از نر و ماده در درون سرارش
زیر هر چار طاق از جفتی
پیش مهمان ز چین پیشانیش
گرد بر گردش از طلبکاران
بهر آزار ز زردی رنگش
دخل و خرجش بود زپیش و زپس
هم کند کار ماده و هم نر
نیست عیبی درو بغیر از ریش
میخرد اشتران نر همه وقت
زآنکه با اشترش سری عجب است
زآنکه چشمش بدفتری عجب است
روظرکن که محشری عجب است
شکل برج دوپیکر عجب است
بهرتحریر مسطری عجب است
روز تاشام لشکری عجب است
برج ماهی مزوری عجب است^۲
آری آری توانگری عجب است
چون زغن ماده ونری عجب است
گرشودکنده دختری عجب است
زآنکه با اشترش سری عجب است

هر که بفروشد اشتری نر خویش

گو بدو ده که نر خری عجب است

^۱ کلانتر محله غیزان یکی از نواحی هرات

^۲ این بیت در الف نیامده است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

رو ای غلام سیه زود جانب غیزان
بریش و سبلت الله بخش نحس نجس
پس آنگه ازسرقوت بزن بفرقش مشت
زبعدمشت زدن چارپایه اش کن زود
چوکردی آنچه بفرمودمت ورا بنشان
تو آن لثیم گدا شکل قلتیان پدری
حساب دادن ..ن ترا اگر بکنند
به غیر بنده و آزاد هرکسی به جهان
گهی به زیر درآئی و گه روی بالا
.. زنان ترا کرده اند زیر و زیر
کلاه خویش چنان کج نهی که پنداری
سرای فرج زنت شدزسیل هجو خراب
هزاردسته روئین فتد دران هرشب
سگا، قواده زنا قحبه خواهرها شتا
بگو که قاصد من تاکی ازپی گندم
گمان میر که خوری باره ازین گندم
تومردخوردن آن نیستی دهی زان پس
به بین که باتومن ای قحبه زن چکارکنم
بارهای خراشنده هجا فگنم

درسرای کلانتریکوب، چون بگشاد
بچس چنانکه بردبادهرچه باداباد
نه یک نه ده چل و پنجاه وشصت بل هفتاد
وزوبام سیوم برفلک رسان فریاد
بیانگ نحس بگوای سفیه بی بنیاد
که چون توزن جلبی مادرزمانه نژاد
الوف یکشبه اش بگذرد زحد آحاد
نماندکس که نگادت زبنده و آزاد^۱
ندانمت که چه خوانم عروس یاداماد
به بیل دسته خود زارعان برناباد
عمود خود به ..مادرت نهاده قباد
سراخرابه غیزان چه میکنی آباد
.. زن تومگرهاون است از فولاد
چه گویمت که ازان بدتری کت آرم یاد
دودبه پیش توپس آوردخبرکه نداد
که ازدهان تواین لقمه لقمه ایست زیاد
که نام و ننگ تو باشد تمام رفته بیاد
چه داستان زخم ازاسم و رسم واصل و نژاد
درخت نام توگرعرعراست وگرشمشاد

^۱ ب. غلجی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

به نوک خامه چنان فرج مادرت بدرم
که بردرد بدم تیشه بیستون فرهاد

وله

هرانکس که ..رش کلاتر بود کلاتر ورا مهربانتر بود
کسی راکه کوتاه وخورد است .. همیشه چو خایه پس در بود

* * *

روای پسریه سرای کلاتر غوریان^۱ بدو بگو که ای خیره چشم سغله نهاد
من آن کسم که درارکان نام و ننگ کسان همان کنم که در اطراف بیستون فرهاد
بنان من چو شود برسمند خامه سوار فتد به گنبد نه توی آسمان فریاد
به نوک خامه درم درع بر تن آهن به تیرخامه زخم رخنه دردل فولاد
توگر نه مغزخران خورده ای چراز خری به جای راستی از حیل می نهی بنیاد
حکایت تودرین حیل گستری بامن حدیث زمزمه پشه است و جنبش باد
اساس خدعه و مکر تو پیش خامه هجو بود چو خانه نی پیش دجله بغداد
بدار شرم و بده گندم مرزبان پیش که منتشر شودت نام در تمام بلاد

وگر نه ثبت کنم بر صحیفه دوران

حدیث ..ن تو و ..ر اهل برناباد

* * *

با خرد گفتم چه سازم ارمغان بهر فرج مادر الله بخشش
عقل گفتا ..ر رستم یاد کن ور کلاتر نیز خواهد ..ر رخش

* * *

^۱ غیزان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آن کلانتر ز عزیز یی پرسید
که مرا آرزوی خـر باشد
زین خـران جمله کدامین بخرم
گفت آن خر که کلانتر باشد

فخر دوران کلانتر غریان^۱
آنکه با .. نیان بود دشمن
.. نیان را ز ریس زده است شده
نامش الله بخشش .. نی زن

دی مرا گفت دوستی که مرا
نیست غیر از طویله ای بکفم
هیچ دانی به شهر مشتری
که هوایی طویله اش بسر است
گفتم آری طویله خر در شهر
از صد و از دوست بیشتر است

لیک الله بخشش را دانم

که ازان جمله یک طویله خر است

آسمان را مدار می بینم
در سطرلاب فکر و زیج خیال
زهره را با عطارد اندر رقص
تالع قلبان غیزان را
همه اسرار را نشاید دید
ز پس پرده های رنگارنگ
در سرای اکابر غیزان
چیزها چون منار می بینم
اختران را به کار می بینم
نقشها چون نگار می بینم
در زجاجی حصار^۲ می بینم
بهرتر از سال پار می بینم
من یکی از هزار می بینم
گل رخان بیشمار می بینم
چیزها چون منار می بینم

در میان دو برکه نسـرین

شاخه های چنار می بینم

^۱ غیزان

^۲ زجاجی حصار = دیوار شیشه ای

حاجی محمد

اگر فرج زن حاجی محمد فراخ قیرگون مانند غار است
چه غم دارد که در شهر صفاهان^۱ نظر هر سو که اندازد چنار است

وله

زن حاجی محمد آنکه ..ش گنده و سر فراخ چون چاه است
جز منار اندرو نمیشاید ایدریغا منار کوتاه است

سر جمله فساق حاجی محمد که نبوده گیتی چوتو خاکساری
به توصیف فرج زنت خامه من چگوید که هستی تو خود دیده باری
بگردد چه قیرگون نی ستانی میان دو کوه سیه کهنه غاری
غلط گفتمش غاریحری که دروی گرفتد نهنگی نیند کناری

چنان موی زاطرافش بردمیده

که گم گردد ار در وی افتد سواری

غوغایی

کار از دانش و آرام بسامان نشود بعدازین پیشه کنم رندی و رسوائی را
بسرخامه چو مشاطه دهم آرایش چهره ماهوش زوجه غوغائی را

^۱ اصفهان

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای باد بگو زوجه غوغائی را کای از تو بهار باغ تنهائی را
زنهار که اندر زمه و مازو^۱ کوش بگذار ظریفی و خود آرائی را

زوجه غوغائی چوازرخ براندازد نقاب
خانه آرام وصبرعاشقان گردد خراب
دوش مشتاقی زمستان صبحدم گفتابدو
صبح شد ساقی بشوزآینه دل زنگ خواب
دیگری گفتا..ت دربزم ماجام زراست
جام زرین رابدوراندازهمچون آفتاب
گفت بزم عیش راساقی نباشد غیر ..ر
دست ماودامن ساقی الی یوم الحساب
گر نشانیدش دمی درخانه گوید بافغان
تابکی باشم خدایادرپس این نه حجاب
هرشبی برجوشن سیمین فرجش رمح ..ر
بگذرد پران تراز تیر دعای مستجاب
وقت گادن بسکه آب آید ز فرجش پرشود
دامن این لاجوردی خیمه زرین طناب
اوچو صبح روشن و ما عاشق ماهتاب رنگ
الفت شیرو شکر دارند صبح و ماهتاب
گرچه غوغائی برآرد از حسد غوغای دیو
دیو را غوغا چه باشد در بر تیر شهاب

^۱ (زمه=زاج یا زمج) (مازو=ماده ایست که از درخت بلوط بدست می آید و به شکل دانه ها میباشد
برای رنگ کردن

و دباغت پوست حیوانات به کار می آید، در طب هم استعمال میشود.)

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ایدریغا روزگاری شد که ارباب هنر
ذلت و خواری کشد از دست هر بی پا و سر
آدمیت بود باغی شد کنون بی برگ و بار
قدردانی بود مرغی شد کنون بی بال و پر
لشگر حلم و خرد را شد سفاهت پیشرو
جامه فضل و هنر را شد فزاحت آستر
خسروانرا ماند شمشیر سیاست در نیام
سرورانرا گشت بستان حمایت بی ثمر
این همه گر نیست پس بهر چه با همچو منی
بی سبب غوغا کند غوغائی مجهول خر
آن لئیم شوم صورت کز پی یک نان کند
با زن و فرزند خود هر لحظه غوغایی دگر
ملحدی کو فرق نگذارد میان روز و شب
احمقی کو باز نشناسد ز هم شمس و قمر
پشت در پشتش سراسر خر چران و گاو بان
بطن در بطنش تمامی .. فروش و .. خر
یافته در نزد خلق از .. فروشی اعتبار
کیست کان کو دیده باشد .. فروش معتبر
شانه پهنش چو فرج مادرش پهن و فراخ
بستر عیشش چو .. ن خواهرش تنگ و کدر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

وقت شهوت زیر و بالا هردو در پیشش یکیست
گاهی اندر زیر گیرد جای و گاهی در زیر
مادر چرمینه^۱ بازش روز پیری میخرد
از پی چرمینه چوب و چرم را همسنگ زر
از سرای شوم ویرانش به کیوان می‌رسد
شب صدای الجماع و روز بانگ الذکر
در برون آن زن جلب را دیده باشد هرکسی
از درون خانه‌اش گویم حدیث مختصر
خانه همچون خرابات مغان از قحبه‌گان
پر .. و تنگ و فراخ و سرد و گرم و خشک و تر
فرج اندر فرج هرجائیکه بگذاری قدم
.. اندر .. هرجائیکه بگشائی نظر
لوطیان باده نوش و قحبه‌گان .. رخوار
همچو قوچ و میش خیزان و فتان بر یکدیگر
راست گویی عرصه پیکار را ماند که هست
هم پر از روئین عمود و هم پر از سیمین سپر
از صدای چوبک حمدان و کوس .. شده
گوش کیوان بر فراز بام هفتم چرخ کر

^۱ چیزی شبیه آلت تناسلی مردان که از چرم و چوب می‌ساختند آنرا مچاچنگ و جیرچنگ نیز گفته اند.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بسکه ریزد آب شهوت بر زمین از مردمان
پیل نر حیران فروماند به هنگام گذر
گه ز گند فرج این آنرا شود سوزان دماغ
گه ز زخم .. ر آن این را شود لـرزان جگر
ای بسا بی خانمان را کاندران بیت الجماع
دست‌ها در گردن افتد پایها اندر کمر
کدخدای خانه آن خیل عزب را هر زمان
جانب ..ها شود هم میزبان و هم راه بر
گه به زاری زین ستاند موزه از بهر پای
گه به خواری زان بگیرد جامه از بهر بر
گر کفن پوشد چنین زن قحبه اولی تر است
از قبا و موزه کاید بدستش زین ممر
ای سفیه تیره بخت و ای لثیم هرزه گوی
ای ز دانش بی نصیب و ای ز ایمان بیخبر
از کجا ثابت شود حق تو و حرف تو چیست
در زمینی کان بمن بخشد شه والا گهر
میکنی از کذب دعوی اینکه تخم افکنده ام
آری آری آنچنان تخم این چنین آید به بر
این نهال شوم کز روی خیریت کاشتی
تا ببینم کی بیار آید که چند زان ثمر
ای بسا منزل که خواهد گشت ویران زین سحاب
ای بسا خرمن که خواهد گشت سوزان زین شرر

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در شهر هری علم برسوائی، کیست بی پرده وهرزه گرد وهرجائی، کیست
آنکس که هزار .. دهد در یک شب
امروز بغیر زن غوغائی کیست

دوش اندر سرای غوغائی تا به هنگام صبح غوغا بود
چون نهادم گوش بر آواز قصه دزد و نقب و کالا بود
برده بود آنچه دزد خواسته بود
وین عجب تر که مال بر جا بود

غصه داشتیم زهجران زن غوغائی دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
بود شب چون ظلمات و.. او آب حیات و ندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
حاسدان عذر نمودند که پاره است و پر آب
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

ز گادن زن غوغائی آمدم چو بجان بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
گرفتم آنکه کنم توبه از مجامعتش بهاتوبه شکن میرسد چه چاره کنم
چگونه صبر و تحمل کنم که با آن ماه خورند پاده حریفان و من نظاره کنم
زرشک او بمن اردشمن است غوغائی حواله سردشمن بسنگ خاره کنم
چنان ز نشأ وصلش بنخویش مغرورم که ناز برفلک و حکم بر ستاره کنم
اگر زیند از ارش گره نگرود دور پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
حساب گادن او را بدل همی کردم
شد از هزار فزون تا یکی شماره کنم

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

زن غوغائی بد اختر را همه کس گاده است الی من
من هم آخر خیالکی بکنم بزر و سیم یا به حیلت و فن
افکنم در میان کارش شمع
برکشم پای هاش در گردن

غوغایی مدمغ گرمغزخرنخورده است درسرچرافتاده است بامن هوای جنگش
او عهد آشنایی با من شکست اما من عهدمهریستم بایارشوخ و شنگش
آن گلرخی که ازنازگر بگذرد به گلشن ریزان شود گلها از رشک بوی و رنگش
دی گفت زورق عیش در بهروصلم انداز کان کایداندرین بحر گوهر فتدبه چنگش
گفتم چگونه آیم در لجه که باشد هر دم هزار ماهی یک طعمه نهنگش
حمدانم از سر خشم ناگاه سر بر آورد
گفت ار ..ش فراخ است باری ب..تنگش

چیست با من سخن غوغائی این همه ما و من غوغائی
موی .. رشته کنم سوزن ..ر تا بدوزم دهن غوغائی
بسر تیر قلم بشگافم روح را در بدن غوغائی
لرزد از هیبت کلکم در گور پدر خارکن غوغائی
میرود سیم صفت دست بدست زن سیمین زقن غوغائی
گل بدن وار بهر مجلس است پسر گلبدن غوغائی
هیچکس نیست که در دستش نیست نوگلی از چمن غوغائی
آبها گشته روان همچون جوی زیر سرو سمن غوغائی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

شور و غوغاست بهر انجمنی
از مه انجمن غوغائی
بشکند تیر سپاهی به سپر
بت لشکر شکن غوغائی
بخت بد بین که نصیب غیر است
سایه نارون غوغائی
در بر غیر بود زن گرهست
بمثل پیرهن غوغائی
از فن و حیلۀ آن پر نیرنگ
قلتبانست فن غوغائی
گر نباشد کس او هیچ کسی
نرید در دهن غوغائی
گرچه پروردهٔ نان .. اوست
استخوان‌های تن غوغائی
لیک گاهی پی نان رنجه شود
گردنش از رسن غوغائی

تابکی از زن غوغائی وصف

.. در .. ن زن غوغائی

قصیده به تضمین قصیدهٔ انوری در هجو کلبعلی خان حاکم ساوه

دوش در خانه سر دفتر ارباب دول
آن با انواع هنر در همه آفاق مثل
خیلی از زهره جبینان سمنبر دیدم
همه بر بسته حلی^۱ و همه بر بسته خلل^۲
مرغزاری و غزالان و گوزنان دیدم
راست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل

^۱حلی=به فتح اول، زیور وزینت

^۲حلل=جمع حله به معنی جامهٔ نو و دراز که بدن را بپوشاند(مجمع الفصحا، همه پوشیده حلل

آمده

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

مضمرا اندر حرکات همگی غنچ و دلال
همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
در میان لاله عذاریکه میان خوبان
جز در آینه رویش^۱ نتوان یافت بدل
عکس رخسار وی آن کرده در آن خانه که شب
عکس آتش نکند گرد تنور و منقل
مثل ساعد سیمین و کف و انگشتش
جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل
دست در بند ازارش زدم از شرم رخس^۲
داشت همچون گل رعنا اثر خوف و خجل^۳
بارخ خویش آنکرد بناخن ز حیا
که به آینه بدن‌دانه سوهان صیقل
گفت هان این گره آندست گشاید هر شب
که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
گفتم این درج گهر خاص منست آن بد کیش
روزکی چند نگه داشت به تدویر و حیل
گفت آری تن من ملک جهان است ولی
بود بی حشمت تو کار ممالک مختل

^۱ رویش=در مجمع الفصحا، جز در آینه و آبش آمده (روی، فلزیست برنگ خاکستری متعایل به آبی
انرا برای ساختن ظروف و غیره بکار میبرند و از آن ورقه های حلبی میسازند)(روی +ش نسبت)

^۲ ب. و حیا

^۳ خجل= شرمنده گی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

گره از بند ازارش چو گشادم ناگاه
در گهی دیدم بر افراشته تا اوج زحل
به مثالیکه به چیزیش^۱ مثل نتوان زد
جز به عالی در دستور جهان صدر اجل
وادی و صحن وی از سبزه موئی مشکین
پر ظرایف شده اطراف چو موهان؟ چغل^۲
گفتم این چیست بختید که در فصل بهار
بر بسیط کره از خوید پوشیده طل^۳
جفت گشتیم بهم هردو چو یک شخص دورو
کرده یکروی در اعلا و دگر در اسفل
خمرزه آغاز عمل کرد چو سروی که بیاغ
شجر نفس شابسر در آمد بعمل^۴
او خود آگه نه از آن ورطه که چاهست عمیق
تا در افتاد بیک حادثه چون خر به وحل^۵
نه غلط گفتم و گنجی که همی گنجورش
در قضا بسته باو حل ابد وجه ازل

^۱ ب. خوردیش

^۲ سخت و سفت مانند گوشت سخت؛ این بیت در آخر در نسخه کاتب موجود نیست.

^۳ طل=شبنم؛ مصرع دوم در اصل چنین آمده: کرده یکرو در اعلا و دیگر در اسفل

^۴ این دو بیت اخیر در نسخه اصل نیست

^۵ وحل=گل و لای

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آتش شهوت و آب منی آن کُرد دراو
کاتش و آب کنند با گهر و موم و غسل
چون بران صفحه قلم راند بیکدم دل شد
بسکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
عمل آخر چو شد آن گلرخ سیمین تن گفت
مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
جوف این پسته^۱ چو بادام شد آخر همه مغز
گرچه وی بود همه پوست چو ترکیب بصل^۲
یاد داری که حدیث .. و .. ر من و تو
حسب حالی است که گفت انوری از روز ازل
لیک ازین باده به جام دیگران نیز بریز
تا نسازند کمین و نگسالند جدل
مکن از کثرت شان نیم که هنگام جماع
با کمال تو جهان کم بود ازیک خردل
کردم آهنگ بتان دگر از خدمت وی
زانکه در حکم وی از جنس خطا نیست خلل
تا بزرگان همه دانند که این مدح کراست
نام ممدوح بگویم بطریق اجمل^۳

^۱ ب. بسته

^۲ بصل = پیاز

^۳ نیکو، زیبا (در نسخه اصل مجمل ذکر شده است)

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

قدوه^۱ سگ صفتان کلب علی خان خلج

که بود چون سر نامش سر ناموش کل^۲

تا به هنگام جدل دست و زبان همه کس

آهن و چوب و .. و .. براردمثل

میخ در جوف خودش باد چه آهن چه خشب

.. در فرج زنش^۳ باد چه اکثر چه اقل

حسن خان

ای حسن نام و حسن خلق حسینی نسب

که بنام وبه نسب برتری از هفت اورنگ

هیچ دانی که نباشد از گشادن چاره

شاعران هر دُر مطلب که بکوبند بسنگ

خواهم از شیو یاری بفرستی بیعذر

آنکه فتحه او ضمه شود گردد جنگ^۴

خان بلند پایه حسن خان که نزد من

هستی بلند پایه و عالیجناب هم

باری مراد من نه مدیح است حرفکی است

خواهم که با تو گویم و دارم شتاب هم

^۱ قدوه=پیشوا

^۲ بیت آخر در نسخه اصل موجود نبود.

^۳ مجمع الفصحا؛ ..ن زنش

^۴ جنگ= دفتر بزرگی که در آن اشعار و مطالب دیگر نوشته شده باشد.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

درمن نظر نمیکنی و مست میروی

افیون نخورده‌ای و نه کشیدی شراب هم^۱

در شرع و عرف مردم باعقل و هوش را

واجب بود زمن حذر و اجتناب هم

مردم که بیحساب جهان را فروگرفت

کس باکس اینقدر نکند بیحساب هم

درمال غیر دست طمع اینقدر دراز

هرگز نکرده از تک آبروی آب هم

مرد امین امانت مردم چنین دهد

اینقدر انحراف ز راه صواب هم

بامن مباش خیره که در نزد کلک من

رستم سپریفگند افراسیاب هم

با چرخ اگر به قهر کند خامه ام خطاب

مه در نقاب زهره رود آفتاب هم

در طی این ستیزه که سوی تو کرده است

گردون سنان رامح و تیر شهاب هم

تو گریجای من بدی و من بجای تو

از من قرار صبر شدی خور و خواب هم

از من توفارغی ز غرور آنچنان که هست

بر پشت رقعۀ ام نویسی جواب هم

نزدیک آن رسیده که از خامه ام جهد

برقی چنان کت آب نماند کتاب هم

مال خود را کس چنین محکم نمیدارد نگاه

کان امانت را تو میداری ایامرد امین

بعد ازین باید ترا خواندن امین الدین حسن

ای امانت داریت را صد هزاران آفرین

حسن ای حرف آخرت اول

آخر از دست تو چه چاره کنم

من نه آنم که فحش آخر را

اول هجو استخاره کنم

^۱ ب. نه مکیدی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

یار کاری که آخرش هجو است اول ماجرا کناره کنم
آخر کار هرچه بادآباد من سخن اول از مناره کنم
با تو لیک اول از ره یاری نرمی از موم استعاره کنم
نرمی اولم مبین کاخر
اول و آخر تو پاره کنم

ای آنکه از هدایت عقل صواب جوی دانی ره خطا وطریق صواب را
درحیرتم که باهمه پنداری ازچه روی درره گذارسیل نهی جای خواب را
بهر کتاب حیله و تزویر تا بکی برقله جبل نتوان برد آب را
اقرار تو در اول و انکار بعد ازان برسایه است بخیه زدن آفتاب را
بگذار ازین کتاب و ازین بیشتر مکن آماده بهرجان من و خودعذاب را

بانه که نیست هیچ خلاصی و ایمنی
ازمن ترا جز آنکه فرستی کتاب را

ای که نامت از نکویی خانه را تاج سر است
کلک من از مدحت نامت مشرف میشود
نام نیکو کن طلب زیرا که در نسل بشر
آن یکی هان قطبی و دیگر آصف میشود
پا ز راه حیله بیرون نه مرو راهی کزان
عافل و بالغ به برگشتن مکلف میشود
خاصه با آنکس که اصوات حریر خانه اش
در محافل ناسخ بانگ نی و دف میشود

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بعد ازان اقرار این انکار کردن مر ترا
حالتی آرد کزان کف ضارب کف میشود
این سخن را مشتبه با من توان کردن اگر
پش را صد مشتبه شعری بمعلم میشود
جُنگ را بفرست بی تأخیر کاخر ناگهان
ضم جیمش فتح وفتحش هم مصحف میشود

متفرقه

خیمه بر روی ریگ نرم زدی تا که باد آورد سوی من گرد
قلب مصراع آخرین بشنو نزن و گرد ریگ خیمه نگرد

محمد علی

ای محمد علی یار دلم خون کردی آری ازیار دل تنگدلان خون باشد
توصدوعده خلائی پی یک قطعه کنی گر کتابی به کسی وعده کنی چون باشد
قطعه رازودبده زودکه یک بیت دگر گردرین قطعه فتدقافیه اش..ن باشد

در وصف مردک لاغر

ای رخ زشت تو زندان نظر در شب تار
وی تن خشک و ضعیف تو چو نقش دیوار
دست و پایت فتد از کار به کردار مگس
عنکبوتی تندار با تن مفلوک تو تار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بسکه سست و سبک و لاغر و بیجانی مور
زیر پای توبه صد سال نبیند آزار
از ضعیفی و سیاهی به کلاغی مانسی
که برون جسته به صد حیلہ ز چنگ شنقار
هیچ فرقی نتواند که کند زاغ نظر
در میان تو و آن زاغچه بی منقار^۱
سر بی مغز تو بر پیکر بیتاب و توان
هست چون خشک کدوئی که بود بر سر دار
بشکند گردنت از غایت سستی صد جا
مگسی گیرد اگر بر سر خشک تو قرار
شپشی را که بود جامه چرکین تو جای
استخوان تو خورد خون چو نیابد ناچار
استخوان ریزه چند است در انبان (تنت)
اگر انبان بدرد جمله بریزد یکبار
گر ترا مهره شطرنج نهم نام رواست
کاستخوانست تنت جمله و داری رفتار
اگر از زیر کسی باد به سوی تو جهد
زیر بادت شود آرام و بندد بار

^۱ ب. بی مقدار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

هرکه بوزینه بی پشم سخن گوی ندید
بتماشای جمال تو گشاید ابصار
چشمهای تو فرو رفته ز خشکی به مفاک
گسوئی اندر تله افتاده دو موش بیمار
بار آن جامه چسان میکشد ای بار خدای
او که از جامه خود هست سبکتر صد بار
آنکه از لاغری و سستی تن رشته صفت
کند از چشمه سوزن جسم تو گذار
جنیان سر به سر از شکل تو دیوانه شوند
گرفتد عکس تو در جام عزایم شب تار
تا قیامت هوس چشم گشادن نکند
خواه نا خواه ترا هر که ببیند ناچار
از ثریا گذرد نعره هَذَا میمون
خلق بیند چو رخسار ترا در بازار
صفر و لام و الف آمد سر و پای و تو تمام
صفر با لام و الف هیچ نیاید بشمار
صفت لاغری و ضعف تو آنسان که تویی
گر کنم همچو تو از فکر شوم لاغر و زار

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بسیار حمایت تو کردم بسیار
بیکار شد آنجمله حمایت بیکار
گر درفن صورت تو بمانی مانی
بیزار ز صورت تو باشم بیزار

بیژن

چشم گشا و درمیان صف
کج دهان و فراخ ..ن بنگر
نا نجیبی بنام قلب نجیب
پر ز قلب درون درون بنگر
بیژن گیو دیده‌ای بکتاب
بیژن گاو هم کنون بنگر

در هجو سلیمان خان چنگیزی

تاکی از کبر برتری جویسی
چند از جهل ورد لب سازی
کیست چنگیز کافر ظالم
خون چندین هزار مومن پاک
روز محشر چه دستها که فتد
در جهنم چه شعله‌ها که زند
گر بخواهی کنی معین نیز
ذکرالتقو بخوان و به بین
که منم پاره تن چنگیز
که منم سرو گلشن چنگیز
کفر و کین شیوه و فن چنگیز
گشته زنجیر گردن چنگیز
در گریبان و دامن چنگیز
نار سوزان ز روغن چنگیز
نصب نامعین چنگیز
کزچه تخم است خرمن چنگیز

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

با خدا هر که دوستی دارد نبود غیر دشمن چنگیز
ایکه از روی فخر گویی هست گوهر من ز معدن چنگیز
من گرفتم که خود تو چنگیزی
..ر خرد در .. زن چنگیز

حاجی رضا

زن حاجی رضا بنفرودی که ز تف رود آب گشته ..ش
زامد و رفت کاروان ذکر چون رباط خراب گشته ..ش
وز خرابی ز بهر خرگوشان
مسکن و جای خواب گشته ..ش

ای گشته از حادثات ایمن در سایه فرج خواهر خویش
آنروز که بهر بار بردن خواند همه کس ترا خر خویش
بگذشت و شد آنزمان که خوانی خر را پدر و برادر خویش
ره پر ز چه هست و همچو قنفذ^۱ پر باد مدار پیکر خویش
از بسکه بیاد جهل دادی از خیرگی و خری زر خویش
اکنون که به جای باده لعل قاروره کشی ز ساغر خویش

آن به که کشی دو پا به دامن
گیری بدو دست خود سر خویش

^۱ خارپشت

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

با آن خرک خواجه بیخایه میش گفتم چه بود فرق تو تازن کم و بیش
گفتا ز بلنداب قضا موج نشاط ما را ز پس آید و زنان را از پیش

عاشقک

هزار .. زن زشت عاشقک را باد بچشم و گوش و .. ن و حلق و دهان
هزار .. دگر در .. زن آنکس که این چو بشنود آمین نیاورد به زبان

مهدی علاقه بند^۱

مهدی علاقه بند از آن شد که غافل است از بس علاقه ذکر از چند و چون خویش
هر نیزه ذکر که به بیند به تیـره شب
بندد علاقه سیـه از پشم .. ن خویش

در وصف مجمع ادبی کابل

داخل مجمعی شدم که بُدند اهل آن همچو گاو در مرتع
همه را گفتمی از برودت ثقل در مفاصل پدید گشته وجع^۲
نه تواضع نه مردمی کردند آری از گاو مردمی چه طمع
تیز در ریش اهل آن مجلس
.. در .. ن اهل آن مجمع

^۱ علاقه بند=کسی که از ابریشم نوار و فیته ها بسازد. و ابریشم را به شکل رشته ها بتابد.

^۲ وجع=درد

ابراهیم

بتهدید هجا و ننگ و ناموس طلب کردم ز ابراهیم گندم
بگفت ارعرض من گردد به یک جو نگردد حاصل از من نیم گندم

قرض خواه

دی قرض خواه گفت بده زود مال من گفتم که زرندارم ازان دیر میدهم
گفتا مکن بهانه و جنسی بها نما گفتم بهانه میکنم و .. میدهم

جانی دوات گر

با جانی دوات گر خیره سر بگو کای در دوات فرج زنت آهنین قلم
آنها دوات سیم چه خوانم که کوره ایست
کز پتک خایه پاره شود دمبدم چو دم

اندر مقام رشوه پی دادن طلب تقویم خواستی زمن ای .. فراخ زن
بنویسم از برای تو تقویم آنچه‌نان
کز گردش فلک نشود سالها کهن

کتابدار

یار من کو کتابدار شه است وعده را خلف کرد یار بین
آن کتابیکه گفته بفرستم نفرستاد اعتبار بین
بیست روزم به وعده های دروغ منتظر ماند انتظار بین
روزگاری فسریب داد مرا چشم بگشا و روزگار بین

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

آخر کار شد چنان معلوم که ندارد کتاب کار بین

جمع ضدین اگر نذیدستی

بی کتاب کتابدار بین

کتابدار کتابی چوبمن وعده نمودی چرانمیدهی آخربدیده آب نداری

کشیده سپری در رخ از تغافل و اما خبرزناوک سوزنده شهاب نداری

ز بعد وعده چو گوئی کتاب ندارم کتابدار کجائی تو گر کتاب نداری

حاجی امام ویردی بیگ

اگر تو ابر شوی باغ رانمی ندهی وگرشمال شوی سبزه راخمی ندهی

هزار مرتبه تصحیف خاتم خود را دهی چو حاتم ویکبار خاتمی ندهی

حاتم خان

هست حاتم خان و خانم جان را با یکدیگر

نسبتی کز جان و دل جو یای پیوند هم اند

فرق اینقدر است و بس کاین ..ن دهد و آن .. دهد

ورنه حاتم خان و خانم جان بمانند هم اند

هادی

پا از ره هُ عقل کج نهادی هادی رو رو که سفینه کج نهادی هادی
در راه وفا روی بهرجا که نهی سج باش ولیک کج نهادی، هادی

معما و حل آن

آن چیست که درپیشه تن شیرمن است اندرصف حرب گرزوشمشیر من است
گه نرم شود چو موم و گه سخت چو سنگ
خواهی که صریح گویمت ..ر من است

نوکری کان ز پیش من برود گر بود فی المثل برادر او
هرکه در پیش خود نگه دارد
..ر نوکر به ..ن مادر او

در وصف شوربا

ایا شوربا خوار خوان سخایت هزاران کس از شهری و روستائی
پی شوربای تو برنطع گردون شده قرص مه کاسه ناشنائی
حدیث من و شوربای تو ماند به وصل زرو خواهش کمیائی
ازان شوربا بسکه تعریف کردی دلم را ز آرام دادی جدائی
پی خواهش دل طلب کردم ازتو یکی کاسه چون ساگران تنائی
توام وعده کردی که در روز شنبه دهی زان هوس خاطرتم را رهائی

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

درین چند روز اندرین فکر بودم
در اندیشه شوربای که گفتمی
شکسته دل خویش را میرساندم
به امید آن وعده در دل تراهم
نکرده دهن گرم ازان شوربا من
همی گفتم آن کاسه شوربا را
زهی شوربا که یک قطره از وی
زهی شوربائی که درسقم و صحت
زهی شوربائی که هنگام خوردن
زهی شوربائیکه بوی خوش آن
زهی شوربائیکه رنگ لطیفش
دریغا که شنبه گذشت و نیامد
یقین گشت کان وعده بی بنا را
تمنای پست من و وعده تو

مرا دل چو دیوانه گان هوائی
به شب خوابها دیدمی شوربائی
ازان شوربا مزده مومیائی^۱
گهی برمکی خواندمی گاه طائی
زبان گرم کردم به مدح سرائی
طبقهای حلوا دهم رونمائی
بود صد قدح باده دلکشائی
بتن هم دوائی کند هم غذائی
دهد لذت شعرهای سنائی
زندطعنه صدره به مشک خطائی
کند دیده جوع را توتیائی
لب و شوربا را بهم آشنائی
ز اول بنا بوده بر بی بنائی
دریغا نیززد بدین بیوفائی

به پیش امیران شه شرم بادا

ترا زین بخیلی مرا زین گدائی

اشعار ذیل از کتاب مجمع الفصحا تألیف رضا قلی خان هدایت، چاپ دوم به
کوشش مظاهر مصفا، انتشارات امیر کبیر، گرفته شده، این اشعار در نسخ الف و
نسخ اصل موجود نبودند.

^۱ دواى یونانى که در شکسته بندى موارد استعمال دارد و در کابل آنرا موملائى گویند.

در هجو میرزا سید محمد سحاب بن هاتف گوید

حساب دادن .. ن سحاب میگردم بدان روش که بالف و کرور مشحونست
ندای هاتقم آمدبگوش کاینهمه رنج مکش که کارسحاب از حساب بیرونست
ور از حساب نباشد گریز الف دگر
درالف خانه بزن هر دم و ببین چونست^۱

پسر رحیم دل

گل باغ رحیم دل سالو آنکه گل پیش عارضش خجل است
میدهد .. ن به مفلسان بی زر چه کند بچه رحیم دل است

هزل

آخر ای زن به مزد بی آرم صله شعرهای من بفرست
زرت ار نیست گو مباش امشب زن خود را برای من بفرست
صله مدحتی که گفتستم من نگویم که گنج زر بفرست
دسترس هر چه هست از تو خوشست لایق ار نیست مختصر بفرست
باری ار هیچ غیر .. ن ندهی
هم تغافل مکن خبر بفرست

علی اصغر

علی اصغر ز هنگام صغارت چنان در کار .. ن دادن دلیر است
که گر آید سر افعی بدستش نهد در .. ن و پندارد که .. ر است

^۱ سحاب اصفهانی پسر هاتف اصفهانی معروف بود در سنه ۱۲۲۲ وفات یافته است دیوان او دارای پنجهزار بیت میباشد. گرفته شده از مجمع الفصحا.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

حاجی الله ویردی خباز که به مسجد چومرغ در قفس است
آنکه دکان نانوائی او به کثافت چو کوچۀ طبس است
نان او هست پر ز فضلۀ موش تخمۀ نان او گبه مگس است
گو بخر نان ازین دکان و بخور
هرکه او را گه مگس هوس است

از حکیمی سوال کردم دوش کای تو در خور هزار تحسین را
زوجه میرزا ضیا که نسود بی جماع حرام بالین را
باوجود تباین نسبت ازچه زن شد شکور بیدین را
گفت نشیدی ای تو در قرآن
الخیثات للخیثین را

شعر بکری برت فرستادم نرسید از تو هیچ شیر بها
چون تو باشم مخنث ای ملحد گر نگایم ترا به ..ر هجا

آن میرزا محمد ممسک که ممثلی است
از خون وقف در بدنش هرکجا رگی است
گفتا که من سگ در سلطان ضامنم
آری درست گفت سگست و عجب سگی است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

در حیرتم که از چه به ملکم شوی شریک میراث خودتورا درمن نداده است
بامن شراکت تو درین ملک از کجاست
گر مادر ترا پدر من نگاده است

سگی را نوشتم خـر اندر هجا که این نکته پنداشتم مدح اوست
خر از روی تندى برآشفت وگفت که این قطعه هجوم و مدح اوست

یکی از نوخطان وقت سحر دوش که باوی بودلطف و مردمی جفت
به بالین من آمد از سر مهر مرا بیدار کرد و خویشتن خفت

پسر میرزا ضیاءالدین بوستان زر پدر بفروخت
قلب و جهش رواست کاوبی وجه به زر قلب زر بفروخت

فی الهزل و الهجا

با زن زشت فلان همخوابه گشتم نیم شب
بوالعجب زشتی که پیشش گادن مردار چیست
..ر را گفتم که حالت اندرین ره چیست گفت
حال کور پا برهنه درمیان خار زار چیست

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

بین آن نکو امرد ساده رو را که در بزم بر من مقدم نشیند
من از وی مؤخر نشینم به شرطی
که او پشت بر من کند خم نشیند

نه اشارت نه رمز میفهمی مگرت حقنه^۱ صریح کنند
از حماقت خیال مدح کنی اگر ت هجوکی ملیح کنند

مهدی یک چشم

پیغمبر ما داده ز دجال نشانها تا امت بیچاره در اضلال نباشد
این مهدی یکچشم که آمدز صفاهان ای خلق ببینید که دجال نباشد

دوات دار

مهر دار و دوات دار ملک بس که دایم رسوم میجویند
گر بر ایشان کسی سلام کند وعلیک الرسوم می گویند

شهاب کرمان شاهی

به عهد من متشاعروشی ز کرمانشاه شهاب نام خود از رای ناصواب نهاد
شه جنود فلک را چه غم که صفاری بر آفتاب^۱ مس نام آفتاب نهاد
چه جای شبه بود در میان نیل و غدیر اگر چه دور فلک نام هردو آب نهاد

هزار تیز به ریش کسی که بعد از من

نمود شاعری و نام خود شهاب نهاد

^۱ حقنه=اماله؛ دارو یکه از طریق مقعد وارد بدن مریض میکنند.

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

رجب

دادن ..ن ز رجب نیست عجب عجب است اینکه رجب ..ن ندهد
..ن او را به نـرخ صد .. می ستانند رجب چون نـدهد

عباس

تو ای عباس پر وسواس نسناس که شعرت از خطت ناخوشر آید
تو را صد بار گفتمت مخوان شعر که آواز تو چون تیز خر آید
نصیحت نشنوی و باز خوانی بخوان تا جانت از ..نت در آید

* * *

صحبت من با تو ای جولاهه مرد اختلاط تشنه با جوی تهی است
نه ترا از شعر گفتن هست بهر نه مرا از شعر بافی آگهی است

در وصف مهدی شقاقی

مهدی شقاقی آنکه یادش نقش سخن از ضمیر دزدد
آن گرسنه مست خمر خواره کز گرسنگی خمیر دزدد
دجال ندیده‌ام که او نام از مهدی ملک گیر دزدد
شیطان نشنیده‌ام که در جم از شصت شهاب تیر دزدد

رسوایی بین که گربه زال

خشت سر بادگیر دزدد

* * *

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای که از کیسه دوران و سپهر
درمی چند به دست تو فتاد
پیش ازین بودی چون خایه دژم
حال چون ..ر شدستی پر باد
یاد از آن روز بیاور که زنت
بهر نانی همه شب .. میداد

ملا علی کاتب حلاج

ملا علی کاتب حلاج بد گهر
دانی که جلق با قلم از حکه چون زند
آن دم که بایدش قلم اندردوات زد
ز حرص ..ر نوک قلم را به ..ن زند

حال آن زن به مزدک حلاج
بشنو ازمن که گویمت چون باد
نی به ناخن زه کمان به گلوی
پنبه در حلق و مشتبه در ..ن باد

وصف ظاهر شیخ

شیخ گیرد بدوش چون کپنک^۱
باز عینک چو بر نهد به دماغ
گرگ آگنده پشم را ماند
سگگی چار چشم را ماند

^۱کپنک = بالابوش پشمی که روستائیان، درویشان و کاکه ها روی لباس خود میپوشیدند. در قسمت شمال غرب کابل دهی بود نزدیک خیر خانه که به ده کپنک پوشان معروف بود که بعداً در تداول به شکل ده کپنک گفته میشد و فعلاً از مربوطات خیرخانه است.

در مورد مرو

درخت و خانه و مرد و زن آنچه در مرو است

بن و بنای و سر و فرج از صغیر و کبیر
نهاده باد بر آتش فتاده باد در آب
بریده باد به خنجر دریده باد به ..ر

آل تقی خان

به غیر آل تقی خان که مایه کرمند تمام مردم یزد از صغیر تا به کبیر
چو گربه بی صفتند و گدای و خام طمع چوموش حیل و رند و حریص و پرتزویر

بزرگی در بلای انبر^۱ افتاد گدایی کور را شب خفت در زیر
گرفت از ..ر کار کور بالا زهی کار و زهی کور و زهی ..ر

لال محمد

ای که هرگز هیچ کس نشنیده اندر هیچ وقت
جز تو فرزندی که نامش لال بگذارد پدر
لال دیدستم بعلی بسیار اما بی زیان
لال گویا نیز دیدم تا چه بینم خود دگر
می شناسی من شهابم رشوه می خواهی زمن
گنه مخور ای لال لولی مادر لالا پدر

^۱ باید اینه باشد نه انبر و آن خارش است در مقعد عارض شود

فی الهزل و الهجا

ای حریم جلال ..ر تو را
ساحت آستان عزت تو
در بر خایه تو خایه پیل
..ر تو همچو دسته رویین
خرزه تو ز حرص وقت جماع
در پی ..ر خایهات در ..ن
مدح در ظرف هزلت آوردم
شعر در مدح این چنین گویند
گیرم از هجو من درین قطعه
دگری گر به جای من باشد

بارگاه .. بتان دهلیز
پر سرین سفید و امرد حیز
خرد چون پیش گردگان گشنیز
..ن طفلان چو هاون ارزیز^۱
دشمن و دوست را نکرده تمیز
رفته چون دانه در میان مویز
تا بدانی که هزل دانم نیز
هرکرا عرض خوار و مال عزیز
از ره مردمی نگویم چیز
ای من از تو ندیده هیچ پیشیز

اندرین وزن و قافیت باری

می بگوید که در بروت تیز

پسر میرزا کاظم وزیر

میرزا کاظم وزیر برفت
پسری مانند ازو حسن نامش
گرچه گوید که کام من فضلست
نیست جز فضله هیچ در کامش

در شکایت و هجو اکابر و اعظام عهد خود گوید

درمدیح اعظام و اشراف داد مدح و سخنوری دادم
وز پی مدح مر تقاضا را قطعه‌های نکو فرستادم
هیچ یک هیچ چیز می ندهد
من زن جمله را مگر گادم

چون شیخ جامه برآرد به‌رفتن حمام چو باز آید و گردد به‌جای خویش ممکن
سگی سیاه بود شقه سفید به دندان
خری سیاه بود تیره سفید به گردن

میر عبدالغفور کاشانی

میر عبدالغفور کاشانی ای سزاوار تیغ گردن تو
یادت آید ز روز فقر که بود پر ز سرگین گاو دامن تو
عهد کردم که گر خدا خواهد آتشی افگنم به خرمن تو
کانچنان پیکر ترا سوزد که کند بر تو رحم دشمن تو
ازچه ازکین به سوی من فگنی هرچه سنگ است درفلاخن تو

آنچه از دست آید از نکنی

خـرزه پیل در .. زن تو

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای نو شمال گر تو شمال و یمین خویش .
از روی و رای خویش ز هم فرق کرده‌ای
بی فکر و احتیاط چرا ای عزیز من
خود را به بحر کینه من غرق کرده‌ای
با هوش باش و از سر ره بر کناره بر
این خرمنی که بر گذر برق کرده‌ای
کفش تو از شگاف کشف^۱ سان دهان گشاد
این خود بود ز فقر تو یا زرق کرده‌ای
گر چاک کفش وصله کنی خرق^۲ عادت است
وین عادتی عجب که بدین خرق کرده‌ای
آن کفش کهنه بی سخن از مال تست لیک
این شمله را بگو ز کجا سرق کرده‌ای

در وصف یزد

حبذا ملک یزد کاندروی است اسباب عشرت آماده
هرچه خواهی دران بود الی
پسر خوبیروی نا گاده

^۱کشف= سنگ بقه ، کوزه بزرگ دهان گشاد را نیز گویند.

^۲خرق= به فتح حا و سکون دوم به معنی دراندن و سوراخ است

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای نخل دوستی که به گردون رسیده‌ای
گر بید نیستی بر خود را نشان بده
از بعد بیست سال تمنا جز این نبود
کاین کاغذک بگیر و به دست فلان بده
بعد صد انتظار جواب اینکه سهو شد
اکنون نگویمت که بیا ترجمان بده
از سهو و عمد هرچه درین قطعه رفت رفت
باری قصیده را به من ای کار دان بده
گر زانکه شاق بودت بایست گفتن
کز من نیاید این به دگر قلبان بده

در هجو ملا رفیع واعظ خراسانی

به دوزخ گرفتد ملا رفیعا کند دعوی که مال خویش خواهم
عمود آتشین گیرد ز مالک که این بهر عیال خویش خواهم

وله

فساد مذهب ملا رفیع بین که هنوز
نخوانده حکمت یونان شد این چنین گمراه
که گر مناره مسجد نهند در ..نش
نگوید اشهد ان لا اله الا الله

دیوان شعری عبدالله ترشیزی

ای که پیوسته وعده‌های تو هست
چون جفاهای چرخ پی در پی
دادیم هر زمان به وعده فریب
ز اول تیر تا به آخر دی
همه عمرم به انتظار گذشت
آخر ای .. ر خواره زن تا کی

اختر

اختر بریده باد زبانت به تیغ هجو
پادرحریم اهل بیان از چه می نهی
این ترهات بی سر و بن رازبلهی
هردم به جای تره به خوان از چه می نهی
این فضلۀ جعل که برآورده ازدهان
درریش کن نهان به میان از چه می نهی
دود چراغ را برمهراز چه می بری
خرمهره راپیش گوهرکان از چه می نهی

مشت کهی که درخور آخر بود ترا

اندر کنار کاهکشان از چه می نهی

خواجه بهرام

خواجه بهرام از تو پرسم حرفکی
خالی از شوخی و جنگ و آشتی
از چه روی این سقف را کردی خراب
چوبهایش را چرا برداشتی
کس ستون سرو و ناجواز تو خواست
یا ز بهر خانه مصرف داشتی

اخطاریه

اندیشه ز هجو شعرا باید داشت
بر وعده‌شان چشم و فاباید داشت
این طایفه شریف دون همت را
یا باید کشت یا رضا باید داشت

کریم میر شب

آن میرک شب به قلب میرک سمر است مستحفظ هرکوچه و هر رهگذراست
با این همه آگهی ز حال مردم ازخانه خویش چرا بی خبر است

قاضی

قاضی زنک گشاده رویی دارد کابرو سویی و چشم به سویی دارد
قاضی شده شادمان که من زن دارم وان قحبه به هر محله شویی دارد

زن قاضی بیاد .. ر بزرگ جذری را نهاده بر .. تنگ
می سپوزد بنخویش و میگوید حبذا.. ر قاضی کی رنگ

سید خدا داد

زین سیدک دیو طبیعت لاحول کزدیوجدا نیست چه در فعل و چه قول
گیرم نسبش درست و بی تشکیک است
آخر نه ز آدمی جدا گردد بول

ختم